



جا سوک حشره‌ای

نویس: امیر عشیری

مقدمه

این یادداشت‌ها که از نظر خوانندگان می‌گند در جریان زندگی یک زن یهودی آلمانی اسرار آمیز بود که همسر یک ایرانی بوده است. شوهرش باشد هنوز در قید حیات باشد؛ محتملاً در تهران سکونت دارد. شاید اگر اسم کامل او را در اینجا ذکرمی‌کردم عده‌زیادی از خوانندگان او را می‌شناختند. این زن پس از پایان جنگ جهانی دوم از شوهرش جدا شد و مدت‌ها در آبادان و آذربایجان بوده و تحولی که در زندگی او پدید آمد از خرابهای برلین شروع می‌شود. ظاهراً به قصد مهاجرت به فلسطین ولی در حقیقت برای خدمت در یک سازمان جاسوسی وضد جاسوسی از آلمان خارج می‌شود.

در آذربایجان دست بفعالیت‌های دامنه‌داری می‌زند که نتایج کرانبهائی داشته است. بعد در آبادان و سایر کشورهای خاورمیانه به مأموریت‌های خود ادامه می‌دهد. هاکنون هنوز یادداشت‌ها ای او را که با ذهنیت فراوان بست آورده‌ایم از نظر خوانندگان می‌گذرانند.

سه بعداز نیمه شب سکی ارنیبهائی، مارس ۱۹۵۱ بود، تازه از اهواز به آبادان برگشته بودم خانه من در محله (بریم) بود. روی سختخواب دراز کشیده بودم، هنوز خستگی راه درمن باقی بود که چند ضربه بدراتاقم خورد همینکه در را باز کردم (استونی) داخل شد و مثل اینکه طلبکار است گفت، خواستید بودی، زود باش لباس را بپوش گفتم، باز جه خبر شده. خواب تازه‌ای برایم دیده‌ابد..؟ روی صندلی دسته دار نشست و گفت «مینظور است. «گرای» منتظر نامه‌ایست که باشد بوسیله تو بدستش برسد. خنده‌یدم و گفتم، افلا می‌خواستید بگذارید هر قسم خستگی شود آ. وقت بسراغم بیاید.

در حالی که می‌خنده‌ید گفت، در این مأموریت باید مواظب (محمد کامل) هم باشی چون اگر او همراه «گرای» باشند ممکن است... حرثش را نیمه تمام گذاشت. هو دو بیکدیگر نگاه کردیم و خنده‌یدیم

محمد کامل، که از اسنن پیداست عرب بود و دیوانه وار مرا دوست میداشت و در دستگاه خودمان کار می‌کرد. اینکه استونی به او اشاره کرد خود داستانی دارد. خیلی وقت پیش در محلی من و کامل، تنها بودیم او بدون مقدمه مثل دیوانه‌ها را در آغوش گرفت و بزود بوسید... این موضوع بگوش گرای، رسید و با اینکه من باست محمد کامل بخاطر این گستاخی قنیه می‌شد، گرای آنرا مسکوت گذاشت. از آن پس این قنیه وسیله‌ای شده بود برای همکارانم و هر وقتی خواستند سربرم بگذارند صحبت محمد کامل را پیش می‌کشیدند.

از آن موقع فهمیدم که محمد کامل را دوست دارد و عشق پلیس عرب به لکزن اروهائی واقعاً جالب بود.

آن شب وقتی استونی گفت که مواظب محمد کامل باشم. جوابش را ندادم و فوراً لباس ہوشیدم و باتفاق هم بیرون آمدیم. او را سوار اتومبیلش کرد و بدر خانه (فردریک) رفتیم.

جاسوسه چشم آبی

فردریک کی بود؛ او یکی از کسانی بود که شغل و مقام خاکبی نداشت. گاه اورا معاون یا مدیر کل می‌گفتند. از جهود هائی بود که امور سیاسی شرکت را اداره می‌کرد. داشته تجسس و اطلاعات محروم‌انه زیر نظر مستقیم او بود. ظاهرآ محل کارش در اداره مرکزی شرکت بود ولی وظایف دیگری داشت که در خارج از محیط اداریش انجام می‌داد.

استونی با مجله داخل خانه فردریک شد. من توی اتومبیل نشتم. چند دقیقه بعد او را مراجعت کرد واز آنجا عازم (گلف کلاب) شدیم. بین راه اذیا کت سفیدرنگی به من داد که در (فاو) آنرا به گرای پرسانم.

استونی، گفت، این مأموریت ظاهرآ کوچک و مدت آن کوتاه است ولی در وضع حاضر بسیار اهمیت دارد. بعد اضافه کرد، مراجعت تو بسته بنظر گرای می‌باشد و من در این باره چیزی نمی‌دانم.

گفتم. هرگز نمی‌شدم طالب این نامه را بوسیله آنکه افرمنز به گرای مخابره کنند؟

گفت این دیگر به من و تو مربوط نیست... اینطور دسرور داده‌اند، لابد آنها یک چیزی سرشان می‌شود.

بین ماسکوت سد... او اتومبیل را با سرعت میراندوختی که به (گلف کلاب) رسیدیم. استونی بسراح مردجوانی که در کنار شط العرب نزدیک اسکله (گلف کلاب) ایستاده بود رفت. ازا و هر سد. طاؤس نیامده؟ (طاؤس نام قایق موتوری‌تی) بود که بشرکت تعلق داشت.

مرد جوان گفت، نه هنوز از آمدنش خبری نیست. استونی ناراحت شد و روکرد من و گفت، قبل از رسیدن ما می‌بایست طاؤس اینجا باشد. گفتم، لابد اتفاقی برایش افتاده.

در همین افتاب سکوت و آرامش شط العرب زا صدای موتوری

امیر عشیری

که از دور می‌آمد بهم زد ... مرد جوان گفت . مثل اینکه حدای
موتور طاوس است ، گوش بدهید .
رفته رفته صد انزدیلک تر شدو قایق سفید رنگی از دل تاریکی
بیرون آمد . کنار اسکله پهلوگرفت . استوفی باشتاپ بر دی قایق
پرید از قایق ران پرسید ، پس طاوس کجاست ؟
قایق ران کمردی قوی هیکل بود با نگلیسی دست و پاشکتهای
گفت . موتو ر طاوس خراب شده . به من دستور دادند بهای نجاح ببایم .
این قایق موتو ری که به جای طاوس برای بردن من آمده
بود به قنسولگری . تعلق داشت . استونی . مرا بداخل کابین آن
برد . مذاکرات مختصری بین ماصورت گرفت و بعد او از من خدا .
حافظی کرد و از قایق بیرون رفت و دستور حرکت داد .

قایق موتو ری بطرف (فاو) محل ملاقات من و گرای . حرکت
کرد . فاو محلی است که شط العرب به خلیج فارس میریزد . برای
قایاق جیان منطقه دریائی با ارزشی است . خود من بارها از این
نقشه خطرناک گشته بودم . مأموریت آن شب برایم تازگی نداشت
حتی شخص گرای . که به ملاقاتش میرفتم ناشناس نبود . از مدت‌ها پیش
من واو یکدیگر را می‌شناختیم و در مأموریت‌های خطرناک خاور
میانه همکاری می‌کردیم .

گرای از اهالی اسکانلند بود در ظاهر یک حضو ساده شرکت
موصل بشمار میرفت . در صورتیکه همین عضو ساده‌یکی از مأموران
فعال و برجسته سرویس ضد جاسوس در خاور میانه محسوب
می‌شد . در حقیقت تحولات وحوادث این قسمت از آسیا زائیده فکر
و نقشه‌های عمیق و دقیق او بود ، در مقابل او (فردریک) که بنوی
خود مرد مرموزی ، شناخته می‌شد هیچ کاره بود . گرای علاوه بر
هوش زیادی که داشت مردی حسن و وارد به کارش بود . اورا زیاد
نمی‌شناختند . همین ناشناس بودن او به پیشرفت نقشه‌هاش کمک
مؤثری می‌کرد . در دریافت او خیلی‌ها بودند که ناشناس زندگی
می‌گردند . و در حوض کسانی روی صحنه ظاهر می‌شدند که کم و بیش

جاسوسه چشم آبی

آنها را می‌شناختند. از جمله (جیکاکی) بود، نام لو رادر مطبوعات آنروز زیاد شنیده بودید و حال آنکه عملیات جیکاکی با کراپنده‌ای قابل مقایسه نبود. تمام شرق میانه در ید قدرت‌ها بود. من کز عملیات بندر معروف اسکندریه در مصر بود و شبکه‌های فرهنگی در کشورهای خاورمیانه طبق تعلیمات مرکز عمل می‌کردند. واژ آنجا دستور می‌گرفتند.

آشنائی من گرای، در مهمانی منزل قنسول در بصره شروع شد. در آن مهمانی که دوستان جمع بودند، فردیلک، مرا باشکرایی که به اولف (روبا شرق) داده بود معرفی کرد و دست مراتوی دست او گذاشت و گفت، این رو باه ما ده را بتو معرفی می‌کنم که از وجودش استفاده کنی.

بعد من و گرای و فردیلک، نفری بگوش‌مالن رفتیم و چند دقیقه‌ای باهم صحبت کردیم

آن شب، گرای از من دعوت کرد که دوشب بعد در خانه‌اش اورا ملاقات کنم ... خیلی حرف‌زدیم. در حقیقت همکاری مادون‌نفر از آنجا شروع شد. این آشنائی درست موقعی صورت گرفت که من از ماموریت‌های آذربایجان مراجعت کرده بودم

گرای، نزمانهای فارسی، عربی، ترکی، کردی قسلط کامل داشت. آنطور که خودش می‌گفت، از بیست و دو سالگی در شرق آسیا زندگی کرده بود. شرق میانه را وجب به واجب می‌شناخه‌حنی به کوره راهها آشنا بود. مردی با این خصوصیات و مشخصات وظیفه‌سنگینی بعده داشت و خارق العاده بود.

ها هنوز روش نشده بود که به نزدیکی (فاو) رسیدیم جز من واقعی ران کسر دیگری در واقعیت نبود. فاقد بفاصله‌ای رسید نه بیکل کشته باشد (مهبله) دیده می‌شد. این همان‌کشته بود که ستویی گفته بود در آن گرای منتظر من است. به قایقران گفتم، تمنی جلوتر بروند. من با وسیله‌ای که همراه داشتم صدای عمر غایبی دریابیم را در آوردم. این رمزی بود که موقع حرثت از گلف کلاب. ستویی

امیر عشیری

بهمن سیزده بود . با وجود اینکه من و گرای یکدیگر را میشناسیم
بکار بردن رعن برخورد لازم بود ، زیرا که دستهای پنهانی وجود
داشتند ، که در لباس دوستی باما دست و پنجه نرم میکردند و البته
در این مبارزات انجه که مهم بود بدست آوردند منافع و کسب نفوذ
و قدرت بود .

با عه این احوال رعن بوسورد و آشائی در هر موقع
لازم بود .

به همین اینکه صدای من غابی در فضای پیچید (مهیله) که همار
کشندی بادی بود و در تاریکی فرورفته بود از داخل روشن شد . این
رهنگ گسراش بود که بهمن اطمینان داد نزدیک شوم ، به قایق ران
دستور دادم جلو بروند . وايق من با احتیاط به مهیله نزدیک شد .
همینکه بفاحشه یک متربی مهیله رسید ناگهان عردی که فقط هیکل او
را می دیدم روحی قایقه موتو ردی پرید ، نزدیک که آمد دیدم محمد کامل
است . یکه خوردم . او چرا آمده است ؟ چون قرار نبود با او
دوبرو شوم .

- توانستی کامل ؟ ..

- بله ، مگر شک داری ؟

- مستر گرای کجاست ؟

محمد کامل دستم را گرفت و من بدبیال خود کشید و گفت بیا
توى کابین تا برایت بگویم .

داخل کابین شدیم . من از رفتار او متوجه بودم پرسیدم ، تو
اینجا چه میکنی ؟

محمد در حالی که نگاهش بهمن بود گفت ، گرای ، گرفتاری
تازه ای برایش پیش آمد . این بود که من را به جای خودش باینجا فرستاد
تا نامه ای که بعنوان اوست از تو بگیرم و برایش ببرم در و مقابل نامه ای
که او بهمن داده در اختیارت بگذارم .

او خیلی خودمانی حرف میزد مثل این بود که روابط
خصوص با من دارد ، در صورتیکه روابط ما در گذشته با این شکل نبود .

جاسوسه چشم آبی

ها اینکه محمد رم را بخوبی اجرا کرد . من باز باو مشکوک شدم .
چون این اتفاق پیش بینی نشده بود . از اینها گذشته مسکن نبود
گرای کسی مثل محمد کامل را بجای خودش بفرستد .
او وقتی که دید من سکوت کرده ام گفت ، چرا معطلی ، نامه
گرای را بده بمن .

گفتم درست است ، من میباشد پاکتی برای گرای داشته
باشم ولی در آخرین دقایق کلیه مطالب نامه را که بصورت رم بود
از روی کاغذ به حافظه من منتقل شد تا شخصاً برای گرای باز گو
کنم . حالا که او نتوانسته است بباید ، باید به آبادان برگردم و
بطريق دیگری با او تماس بگیرم .

محمد ، خنده معنی داری کرد و گفت ، از همینجا بگویی ،
می رویم و تو در آنجا میتوانی گرای ، را در محل اقامتش ببینی .
گفتم تو اینطور می خواهی ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت ، هرگز تو غیر از این
فکر میکنی ؟

گفتم ، خودم باید تصمیم بگیرم .. به آبادان برمی گردم .
از قول من به گرای بگو تماس را دیوئی بگیرد .

کامل دستش را بروی اسلحه کمربند کشید و گفت ، بروی پیراهن بلندش
بسته بود گذاشت و گفت ، هنوز تصمیم داری به آبادان برگردی ؟

گفتم . نمی فهمم برای چه میپرسی ؟
هفت تیرش را بیرون کشید و گفت ، باز هم میپرسی ... راه
بیفت برویم . بیرون که رسیدیم به قایق ران دستور بده فوراً به
آبادان برگرد .

نگاهش گردم و گفتم . پس خبر هائی هست و من نمی دانم .
باز رویم را گرفت و گفت ، بعداً می فهمی .

باهم از کابین بیرون آمدیم ، او هفت تیرش را در جای خودش
گذاشت ، نزدیک قایق ران که رسیدیم من ایستادم نمی دانستم در این
وضع غیرمنتظره چه باید بگنم .

امیر عشیری

محمد آهسته گفت ، چرا معلمی بگویم گردد .

ناچار به قایق ران گفتم ، توبیر گرد به آبادان .

محمد گفت بزریم ، اینجا دیگر کاری نداریم .

حرفی نزدم ، چاره‌ئی جز این نداشت که هرجه او می‌گفت بدون چون و چرا عمل کنم . برایم مسلم بود که محمد کامل دو سره بارمی‌کند و موضوع گرفتاری گرایی ، هم بهانه‌ای بوده است برای گرفتن نامه ... اما گرایی چه شده . آیا اتفاق بدی برایش اتفاذه است که این مرد سیاهپوست از همه چیز آگاه است .

از مهیله نردنی طنابی پائین افتاد ... محمد من از نردنی بالا فرستاد . دونفر بالا ایستاده بودند و همینکه من به آخرین پله ، رسیدم . آنها دستم را گرفتند . وبالا کشیدند ، پشت سرم محمد کامل داخل مهیله شد و با فرادتن دستور داد بطرف کویت حرکت کنند . بعد دستم را گرفت و به گوشه‌ای برد . روی در انبار مهیله که کمی از سطح آن بالا بود نشاند و گفت . حالا تنها شدیم .
کفتم ، منظورت چیست ؟

گفت ، نامه‌ای را که اطمینان دارم بیش توست می‌خواهم و اگر بجان خود علاقمند باشی حرف را گوش می‌کنی .

گفتم ، یک دفعه بتو گفتم که نامه‌ای بیش من نیست ، هرجه هست مطالبی است که بایستی برای گرایی ، باز گوکنم ... آنقدر هم مهم نیست ، راستش اینستکه بصورت رمز است و خود من هم چیزی از آن نمی‌فهمم .

محمد که خیلی زود دستش را رد کرد بود لوله هفت تیرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت ، دست از مسخر بازی بردار ، نامه‌را بده ... من همه چیز را میدارم .

من حواس جمع کارم بود . اوراهم خوب می‌شناختم که چه آدم خشن و سرخختی است . هیچ بعید نبود اگر در برای من مقاومت می‌کردم با یک گلوله راحت‌تر می‌کرد ولی این دور از عقل بود راه دیگری بود که می‌شد او را رام کرد . جز با نرمی و ملایمت چاره‌ئی

جاسوسه چشم آبی

نداشتم حتی اگر کار بجا نمی‌رسید که می‌بایست خودم را در اختیارش بگذارم و نباید می‌گذاشتم او هدف و منظورش را تعقیب کند.

پرسیدم، تو ازمن چه میخواهی؟ اسلحه برای ^{چیست}، مگر تو از خودمان نیستی، س. این خشونت و تهدید چه معنی دارد بین محمد، من در اختیار تو هستم هر کاری که خواسته باشی میتوانی با من بکنی. حتی باشلیک یک گلوله من کشته میشوم ولی کشن من بحال تو نتیجه‌ای ندارد. اسلحه را کنار بگذار تا با هر صحبت کنیم.

محمد کامل، آهسته هفت تیرش را در جایش گذاشت و گفت خوب، حالا ^{حروف} بزن.

پرسیدم. چرا اینقدر اصرار داری که من هر چه می‌دانم بتو بگوییم.

گفت. یعنی می‌خواهی بگوئی من دروغ می‌گویم و چنین نامه‌ای پیش تو نیست؟

خنده‌یدم و گفتم، من چنین حرفی نزدم. اول هم گفتم که نامه‌ای با خود ندارم... ولی تا نفهم این اصرار و سماحت تو بخاطر کیست... حرفی نمی‌زنم حتی اگر من اشکنجه بدهی.

کامل گفت، شوخی را کنار بگذار.

کمی خودم را به او نزدیک کردم و زانویم را بزانویش فشار دادم و گفتم.. راستی اگر موفق نشدی چه کار می‌کنی... ها... بعد بیشتر باوچسبیدم. منظورم این بود که او را بطرف خودم بکشم تحریکش کنه تا اصرار خودش را فاش کند.

محمد نفس عمیقی کشید و گفت، همینقدر که ترا ماحب شدم برایم کافیست، ضرر نکرده‌ام. دو سال است که ترا دوستدارم و حالا که موفق شده‌ام زن دلخواهم را بجنگ بیاورم، بهیچ قیمتی اورا از دست نخواهم داد.

طريقی که بیش گرفته بود هموزن واقع شد. اورا کاملاً عوض کرد. از آهنگ صدایش هیدا بود که رام شده است.

امیر عشیری

با صدای بلند خندهیدم و گفتم . پس تمام نقشه‌های تو برای

این بود که مرا بدزدی .

خودش را به من چسباند و گفت ، و تو انتظار نداشتی .

گفتم ، نه ، بعد از آن شبی که تو مرا بوسیدی و این موضوع

بیکوش کرای ، و دیگران رسید فکر کردم مرا فراموش کرده‌ای .

آب دهانش را فرو خورد و گفت . نه ، فراموش نکردم .

امشب با یک تیر دونشان زدم .

بعد ب اختیار و با یک هیجان والتهاب عجیبی دستش را ب دور

کردندم انداخت ، سرم را ب طرف خود کشید و لبانم را بوسید و گفت .

حالا می‌فهمی که این مرد سیاهپوست که ترا در آغوش گرفته چقدر

دوست دارد .

خودم را در آغوش انداختم و گفتم . آره هیچ فکر نمی‌کردم

عشق تو نسبت بمن تا این اندازه ثابت باشد و بخاطر من خودت

را بخطر بیندازی .

آهسته کفت ، وقتی تلکراف رمز از آبادان مخابره شد

تلکراف را من گرفتم . در آن موقع گرای نمود ... کتابجه رمز را

می‌دانستم کجا مخفی می‌کنند .. خیلی زود تلکراف را کنف کردم و

وقتی فهمیدم حامل نامه توهستی ، سرازیها نشناختم چون این بهترین

فرصت برای بدبست آوردن تو بود . با عجله سوار مهیله شدم و حرکت

کردم .. حالا نامه را بده . من نمی‌فهمم چرا انکا ... می‌کنی ... داه

فراری برایت نمی‌گذارم حتی در کویت ، این فکر را از سرت بیرون

کن .. تو دیگر به آنها تعلق نداری بلکه هال من هستی .. پیر مخفی

کردن نامه چه نتیجه‌ای دارد .

دست درشت و خشنش را در دست گرفتم و درحالی که آنرا

به ملایمت فشار می‌دادم و به سینه او تکیه داده بودم گفتم .

بالاخره نکفتشی مطالب رمزی ، که پیش من است برای چه کسی

می‌خواهی ؟ .

بروی صور تم خم شد . لبان درشتی را بروی لبانم گذاشت

حساسه چشم آبی

و آهته بوسید و گفت . خیلی وقت است برای آنها کار میکنم .. اطلاعات شبکه خودمان را در اختیارشان می‌گذارم . اما اصرار نکن ، نمی‌توانم عین آن هر جهتست برایت بگویم .. بعد آمیفه‌می .. سورتش را بصورتم گذاشت . نفسش بصورتم می‌خورد . ناراحت شده بودم از او بند می‌آمد ولی در آن موقعیت بازیگرجه می‌توانستم بگنم . در پنجه‌های پولادینش اسیر شده بودم و راه فراری هم نداشتم . پرسیدم ، پس تومیخواهی مرا ! ای همیشه نزد خودت نگهداشی ؟ شانه‌هایم را فشارداد و گفت ، خیلی وقت پیش میباشدست این کار را میکردم اما فرصت مناسب بدستم نمی‌افتد .. ترا بکویت می‌رم . آنجا خانه‌ای دارم که بتو تعلق دارد .

بعد سرش را راست گرفت مرا رو بروی خود قرار داد و گفت ، ضمناً این راهم بدان که با همه عشق و علاقه‌ای که بتو دارم ولی وقتی ببینم قصد داری مرا اغفال کنی با همین دستهایم که حالا نوازشت می‌کند خفهات میکنم . چون در آن موقع همه چیز خودها از دست داده‌ام .

کفتم خیالت راحت باشد من هر گز صد فرار ندارم هر داشتش را بخواهی خودم هم از این زندگی خسته شده‌ام . دلم یک‌زندگی آرام و دور از جنجال می‌خواهد .

از راهی که در پیش گرفته بودم امید نجاتم زیاد بود و از آنجا که محمد کامل تعلیم و تربیت درست و حسابی نداشت خیلی زود بدام من افتاد . مثل موم فرم شده بود ولی هنوز صد درصد بمن اطمینان نداشت . او نمی‌دانست که در زیر این قیافه آرام من چه طوفانی خوابیده و من دارم اورا بکجا می‌برم . هر قدر ممکن بود خودم را بیشتر به او می‌چسباندم . این عشق کاذب را در خیلی جاها نشان داده بودم .. من یک‌زدن ذیها بودم و برای پیش‌رفت کارم از زیباتیم استفاده میکردم و هر چیزی هم می‌شد . حالا نوبت به محمد کامل مرد عرب پرسیده بود که از شیرینی این عرق کاذب جهله بپرد . نا بغلخی آن نیز برسد .

امیر عشیروی

در این موقع صدای یکی از کارکنان مهیله، بلند شد و خبر داد که یک کشتی دارد به این طرف می‌آید.

محمد عشیروی از جا پرید و دستم را گرفت و گفت، بامن بیا. او را به کابین مهیله برداشت. و در دا از آن طرف قفل کرد و رفت تا ببیند کشتی متعلق به ددام کشود است کابین مهیله، کنیف و در و دیوارش دود زده بود. یک چراغ نفتی توی آن می‌سوخت که تنفس را مشکل می‌کرد، فرصت مناسبی بود برای من. فوراً نامه را از زیر سینه بندم بیرون آوردم. آنرا باز کردم، مطالب نامه به زمز نبود و این طور نوشته بود:

«گرایی عزیز آقای م ۲۵-۱. به آبادان آمد. محمود راهم که از نهران خواسته بودم آمد. دولی نتوانست کاری انجام بدهد. ۲۶ فردا می‌ورد. اتومبیل آتش نشانی خراب شده قبل از ۲۲ مارس باید در آبادان ناشی.»

۴۱۷ نورم

مطالب نامه را بخاطر سپردم و بعد آنرا دینز دینز کردم و خوردم تا امروز از آن باقی نماند. چندین بار حال نهوع بمن دست داد ولی هر طور بود تکه‌های کافه را فرمی‌دادم. خیال‌مراهیت شده بود و دیگر احسان نکرانی نمی‌کردم. از دست محمد کامبل هر کاری برسی آمد. حتی ممکن بود برای پیدا کردن نامه را وادار کند که لخت شوم. حالا اگر چنین دستوری می‌داد خیلی زرد لباس‌ها به را درمی‌آوردم.

چند دقیقه بعد در کابین باز شد محمد بداخل آمد.
پرسیدم. چه خبر بود؟

گفت یک ٹاوچه مخصوص مامورین مرزی بود.

بعد نکاهش را به سینه من دوخت نگاه کردم دیدم دسته بلوزم باز است، خواستم بیندم ولی او مع دستم را گرفت و گفت..
نه دوست دارم سینه قشنگ ترا ببینم.

ولی او نظر دیگری داشت. درحالی که من خنده دیدم بلوزم را

جاسوسه چشم آبی

وا از نم در آورد کمترین مقاومتی نکردم . خودم را کاملا در اختیارش گذاشتم . مسأله مرگ بوزندگی در میان بود . او مثل یک وحشی با من رفتار میکرد و اگر مقاومتی از طرف من می دید خشنونتش بیشتر می شد و ممکن بود کاردست خودم بدهم . وقتی مرا نیمه عربیان کرد . شانه هایم را ہو سید . مرا در آغوشش گرفت . بوی عرق داشت و از آن گذشته عشق کاذبی که از خودم نشان می دادم . بقدرتی ناراحت کرد . بود که چندبار تصمیم گرفتم اورا از خودم دور کنم . ولی بیادم آمد که در یک مهیله و روی دریا هستم و کسی کا منادر آغوش گرفته یک مند عرب است که گوشش به این حرفها بدعکار نیست و مرا اسیر خود می داند .

تسلیم شده بودم . هیچ نمی دانستم وقتی که به کویت رسیدم چه خواهد شد ... فکر فرار از جنگ محمد کامل را هستم نمی گذاشت ولی به چه طریق ممکن بود خود را نجات بدهم ؟ این سوال را بود که از خودم میکردم می باشد سبکنم بینم چه میشود . هوا کاملا روشن شده بود . ولی محمد نمی گذاشت من از کابین بیرون بروم . هر وقت تنها می شدم او در را از آنطرف می بست . نزدیک ظهر اطلاع داد که به کویت رسیده ایم .

خندید و گفت . نه ، تاو قتنی هوا تاریک نشده تو باید همینجا بیام ، بعد خودم میبرم تو بیرون . با خونسردی گفتم . هر طور دلت می خواهد ..

خون خونم را می خورد . دلم می خواست هر چه دستم بود بسر محمد کامل بکوبم ولی نتیجه ای نمی گرفتم . جزا پنکه او جری نر شود و خشونت بیشتری بکار ببرد . از اینکه نمی توانستم در مقابل او عکس العمل شدیدی از خودم نشان بدهم عصبانی بودم . خونسردی و هشیاری به موقع شرط موقعيت من بود که با یک نقشه صحیح بتوازن خودم را نجات بدهم .

نمی دانsem وقتی او مرا از مهیله پیاده کند و بداخل بند

امیر خسروت

بیرد بامن جه کار می خواهد بکند. در اینکه او می خواهد مرای برای
همیشه نزد خودش نگهدازد شک و بر دوستی فداشتم ولی باشدید آبا
من حاضر ه زندگی با او بودم خندام کنید. ه وجودی
عاشق شده وجه خوابهای طائی برای من و خودش دیده است.
هر طور بود دندان روی جکر گذاشته سنم کارم با این
مردی به کجا همیسرد.

آن روز را درون کابین دودردہ مهیله ندارند. ه واتا یک
شنه بود که محمد کامل داخل کابین شد یک عبای همسوس. نهای
عرب برایم آورد بود، آنرا اندستم داد و گفت. بدون عبا نمیتوانم
ترابه داخل بندر ببرم. خودت بهتر می دانی اینجا یک کشور عربی
است و همه مسلمانند.

گفتم، من حرفی نباشم هرچه تو بگوئی گوش می کنم.
عبا را بروی سرم انداختم. نقاب طوری هم بصور نمیزدم و بدنبال
او از کابین بیرون رفتم. محمد را از مهیله پائین برد و سوار یک
بلم کرد. خودش هم داخل بلم شد و در گنارم نشست.
بین راه که بطری ساحل می رفتیم او گفت، از سحر کاه امروز
تا بحال بتوخیلی بد گذشته است، ولنی دیگر تمام شد.

گفتم، اینطور که نمیشود تو را زندانی کنی
خندید و گفت، همه، مک، دو روز ترتیب شد را می دهم.
نو باید فهمیده باش، که من دو جانبه هستم اما قول می دهم سردو جبهه
را فراموش کنم. خلی کارها هست که می توانم بکنم.
بلم، به ساحل رسید. ما بیاده شدیم. کامل گشت، از اینجا
به بازار میرویم. لابد بادت فرقه که من مسلح هستم.
گفته، نه، مطمئن باش بادم فرقه.

باهم برای اتفاق دیم. تازه اول شب بود. خیابان شلوغ بود
محمد کامل شانه بشانه من می آمد.. از بازار گذشتیم به اننهای آن
که رسیدیم بداخل کوچه ای بیجویدیم. هم از طی مسافت کامل مقابل
درخانه ای ایستاده دق الباب کرد. هنده گانه بعده در بازه هد و زنسی

جاسوسه چشم آیی

نست! من و چاق در آستانه در ظاهر گردید.

محمد مرد بداخل خانه برد. زن رابنام (عما) معرفی کرد..

خانه‌ای بود کوچک با سه اتاق. محمد در یکی از اتاقها را باز گرد.

کلید چراغ را زد و به من گفت، یکی دوروز بیشتر اینجا نمی‌مانیم..

بعد به بصره میرویم... زندگی راحت تو آنجاست. کف اتاق گلیم

رنگ و رو رفته‌ای افتاده بود. من اینطور و اعمود کردم که کامل‌ادر

اختیار کامل هستم. از او پرسیدم، این خانه‌ی کیست. و این زن با

توجه نسبتی دارد؟

گفت، این خانه بیکی از دوستانم تعلق دارد. این زن هم

مادر اوست.

بعد روکرد به عما، و گفت، این زن را بتومی سپارم مواظبتش

باش هر چه خواست برایش فراهم کن.

از او پرسیدم، کجا می‌خواهی بروی؟

گفت، کار لازمی دارم. تایکی دو ساعت دیگر برمی‌گرد،

تو هم بخاطر داشته باش که اینجا جائی نیست که بعوانی فرار کنی،

تماهدها بسته است. همین عما، کافیست که نگذارد های تو بعد خانه

برسد. دیگر لازم به سفارش نیست چون اطمینان دارم خودت را خیلی

دوست داری.

گفتم، من فعلای احتیاج به استراحت دارم، تکرار این حرفها

هم لزومی ندارد.

کامل رفت. من و عما را تنها گذاشت. فرصت مناسبی بدستم

افتاده بود دست به رکاری می‌توانستم بزنم. منتها بایست مجله کنم و

نهادم دقیق باشد به عما، نگاه کردم دیدم نگاهش به انگشتان

دستم خیره شد. او به انگشتی بر لیان چشید و خنده بود ناگهان

تکر تازه‌ای به منزه راه یافت و پهنبال آن قصه فرار را کشیدم.

— نردهای بی‌اعما..

خودش را روی زمین کشید. آمد و رو بروی من نشست.

نگاهش به انگشتی بود. آنرا از انگشتمن خارج کردم و بدستش

امیر خسروی

دادم و گفتم، بکیر تماشا کن.. قشنگ است، نه،
انکشفری را نمیاندو انگشتش گرفت آنرا جلوی چشمانتش
بچرخاند در قیافه افس خواندم که آرزوی داشتن انکشفری ذا
دارد، داش می خواهد آنها خودش باشد. درحالی که نگاهم به او
بود نشء ام را کامل کرد.

عما گفت، این انکشفر باید گران قیمت باشد؟

گفتم، همینطور است، مال تو..

با تعجب نگاهم کرد و گفت، مال من، من بولندار.
خندیدم و گفتم، من از تو بول نمی خواهم...
ذوق زده شد. از خوشحالی نمی دانست چه بگوید دھانتر
باز مانده بود و چشمانتش در خشنده‌گی خاصی پیدا کرده بود و مرا
نگاه می کرد، ناگهان دستم را گرفت و بوسید. دستیم را کشیده
گفتم، گوش کن هما، من خواهم کاری برایم انجام بدهم.
پرسید. چه کاری؟

گفتم، میله سرمه دانت را برایم بیار.

عما، فوراً برخاست به اطاق دیگر رفت کمی بعد سرمهدانش
را با خود آورد و جلویم گذاشت و پرسید چیز دیگری نمی خواهد؟
گفته، نه، بشین، باتو کاردارم.

من باعجله میل سرمدان را بیرون کشیدم و روی یک دستمال
کوچک سفید نوشتم «جبار، کمل، کمل ام - ۰۲»
دستمال را تا کرده بسته عما دادم و گفتم، در مقابل انکشفری
که بتودادم، این دستمال را به شخص که در بازار دکان بقایی دارد
و نامت جبار است بده او بول خوبی بتو من دهد..

نشانی دکان جبار را در اختیارش گذاشت.. عما دستمال
را توی مشتش گرفت و گفت. ولی محمد، کامل سفارش گرده که
مواظب شما باشم.

گفتم، میتوانی برای اطمینان خود درخانه را از آنطرف

جاسوسه چشم آیی

ففا، کنی . من فراد نمی کنم

هر طور بود او را راضی کردم که دستمال را به جبار برساند .
عملاً . از خانه بیرون رفت . دلم شور میزد . زاراحتی درونیم
بیشتر شده بود با تمام سفارش هایی که به عما کرده بودم واو قول داده
مود ، خیال نداراحت بود فکر می کردم اگر محمد کامل بین راه عما
را ببیند او را تعقیب کند چه خواهد شد .. دقایق بکنندی
می گذشت . نگاهم بدرخانه بود . اطمینان داشتم اگر دستمال بdest
جبار برسد حتماً نجات می یابم .

نزدیک به نیم ساعت از رفتن عما گذشته بود که محمد کامل
برگشت . وقتی دید من تنها هستم جا خورد و سراغ عما را
گرفت :

گفتم، نمیدانم کجا رفته است.

بعد پرسیدم . تعجب من کنی چرا من فراد نکردم . ولی
بنو قول داده بودم که همیشه پیش تو بمانم دلیل ندارد که فراد نمی کنم
مثل اینکه تازه بمن اطمینان پیدا کرده آسته سرش را تکان داد
و گفت ، حالاً می فهم که تو هم دوستم داری . دیگر با تو مثل یک
زندانی یا یک اسیر رفتار نمی کنم .

من و محمد داشتم صحبت می کردیم که عما، مراجعت کرد.
محمد اورا مخاطب فرادداد و گفت، کجا رفته بودی . من بتوجه که
بودم که باید مواظب آین زن باشی .

عما، در مقابل درآفاق ایستاد و درحالیکه با کف دست عرق
صورتش را هاک میکرد . گفت امکن طوری شده، او بغل دست نشته
اگر قصد فرادداشت، من هم که بودم که خودش را میکرد . تو خیال
میکنی اردست من کاری ساخته است .

محمد گفت، چطور شده حالاً دیگر از دست تو کاری ساخته
نیست .

عما گفت، او هم جوان تر و هم زرنگه تر از من است ... تو
نمی بایست انعن انتظار داشته باشی .

امیر عشیری

من رو کردم به محمد و گفتم پیمانه باو داری ... حوب ،
رایست می گویید تو خودت هم باید می دانستی که اگر واقعاً من
می خواستم از این جهار دیواری فرار کنم بسهولت نقشه ام را عملی
می کردم .

محمد گفت ، ولی او باید احتیاط را لازدست نصیحت نماید .
عما زیر لب چند کلمه ای گفت که مفهومی نداشت ، و به اتفاق
خودش دفت .

به محمد گفتم ، تو نمیباشدست با او بتنده حرف میزدی .
گفت ، فکرش را نکن .

من دریی یک فرصت کوتاه می گشتم که عمارا تنها ببینم و
از او بپرسم آیا دستمال را به جبار داده است یا نه ؟ در عین حال نمیخواستم
طوری رفتار کنم که محمد متوجه شود یک چیز هائی دستگیر شود .
او از پیش من تکان نمیخورد .. بالآخره تصمیم گرفتم با تاق عما
برو姆 . از جا بلند شدم . محمد ہو سید ، کجا ؟
گفتم ، پیش عما میروم .

خندید و گفت ، اورا با خودت باینجا بیار .
گفتم ، ناراحت شکردنی و حالا انتظار داری خودش بینايد
اینجا . سعی میکنم ناراحتیش بر طرف شود .
باتاق عمار فتم . بالای اتاق نشته بود . پهلویش نشتم . او
آهسته گفت . دستمال را به جبار دادم ، انعام خوبی هم بمن داد .
محمد چیزی فهمید .

دستم را روی زانویش گذاشت و گفتم ، اگر چیزی راجع باین
موضوع نگوئی او هیچ وقت نمیفهمد که تو کجا رفته بودی . اشاره
بانگشتری کرد و گفت ، شما خیلی بمن محبت کردید .
گفتم ، حالا بلند شو با هم پیش محمد برویم . او منظرست
که من ترا با خودم ببرم .

از جا بلند شده با تفاوت هم پیش محمد آمدیم . من کاری کردم
که بین آن دو نفر کدورت وجود نداخته باشد . شام را سه نفری با هم

جاسوسه چشم آبی

خوردیم . عما با تاق خودش رفت : من فکر کردم که محمد موضوع نامه سری را فراموش کرده است . ولی دیدم او آنرا مطالبه میکند، با او گفتم، مثل اینکه تو هنوز بمن اطمینان نداری ، نامه‌ای پیش من نیست . چرا اینقدر کج خیالی . فقط مطالبی هست آنهم بصورت دمن . و تو انتظار نداشته باش همین امشب در اختیارت بگذارم . جون هاتازه بهم رسیده‌ایم .

او با صدای بلند خنده‌ید و گفت . ببین هزینم ما الان دو سال نست که یکدیگر را میشناسیم .

— آره . درست است ولی این آشنائی با آن یکی خیلی عرق دارد .

— آخر من، قول داده‌ام که اطلاعات مهم برای آنها بیرم

— آنکه اطلاعات ؟ تو که خبر نداری چه موضوعی به من سپرده شده ؟

— لازم نیست بدانم ، آنها هر اطلاعاتی که راجع یوضع شبکه تما باشد برایشان با ارزش است .

گفتم، من در اختیار تو هستم میتوانی مراعم با خودت پیش آنها بیری آن وقت دونفری باهم کار میکنیم .

محمد گفت، قول میدهی ؟

— البته، مگر شک داری ؟

— نه ، بهیچوجه ولی آخر ؟

— ولی آخر چه ؟ تهدیدت کردند ؟

محمد گفت، تهدیدم نکرده‌اند . ولی قبل از حرکت به (قاو) و ملاقات با تو موضوع را با آنها گفته بودم و منتظر بودند بمحل اینکه من ترا بکویت آوردم نامه را بکیرم و با آنها بدهم .

گفتم . و قی باهم پیش آنها که نمیدانم کجا هستند و تو هم حرفی نمیز نمی‌رفتیم . من میدانم چه بگویم . خوب حالا مرا تنها بگذار که خوابم می‌آید .

محمد گفت، تصمیم گرفته‌ای تنها بخواهی .

امیر عشیری

نگاهش کردم و گفتم، و توفکر کردی که با هم می خوابیم . نه اصلاح فکر ش را هم نکن . حالا زود است . فرد اشتب و قتنی سر و صورتی بکار خودمان دادیم زیاد عجله نداشته باش .

او همینطور که چشمها یش را بعن دوخته بود ناگهان خودش را بروی من انداخت . بنای جار خودم را فراموش کردم و گذاشت که او را بپسند در حسالی که شکنجه درونی نزدیک بود مرا مانند آتش شعله ور کند . و در مقابله او خشونت بخراج بدhem و اگر مقاومتی از خود نشان میدادم . اطمینانی که در او نسبت بخودم ایجاد کرده بودم متزلزل میشد او تعصیم دیگری میگرفت و آن وقت نقطه قبلی من بهم میخورد . لبها خشن او را که روی سودت و لبها یم احساس میکردم مشمیز شده بودم . حالت چهره اش سخت ناراحتیم کرده بود . محمد، ول کن نبود و من بزحمت او را از خود دور کردم . حاضر نمیشد مرانها بگذارد . وقتی پایش را از اتاق بیرون گذاشت دورا بستم . رختخوابی که بالای اتاق بود باز کردم . این نوع زندگی کردن برایم تازگی نداشت . خوب یادم می آید که حتی در بیشتر مأموریت ها تویی یک انبار روی توده ای که میخوا بیدم و رواند از تخته نمدی بود که بروی اسب می انداختند .

چراغ را خاموش کردم و به حالت انتظار روی تشك نشستم . گوش بزنگه بیرون اتاق بودم که چه وقت آنها برای نجات من می آیند . اطمینان داشتم که جبار وضع مرا به گرای و سایر همکارانم اطلاع داده است و آنها هر کجا باشند بسراغم می آیند .

بساعتم نگاه کردم . از نیمه شب گذشته بود . دلم شود میزد . نزدیک به یک و نیم بود که صدای دق الباب در خانه بلند شد و سکوت خانه را برم زد .

من یک وقت متوجه شدم که از اتاق من یک در هم با اتاق دیگر باز میشود . از جایی بروم و چفت در را انداختم صدای در میزد . بلند شد حواس شد آنگه متوجه بیرون بود . در این موقع صدای محمد از هشت در بین دو اتاق بلند شد .

جاسوسه جسم ای

— باز کن .

گفتم، اول برو بین کیس . میخواهی خودت را مخفی کنی . باعصاب ایست مشتهاش را بدرکوبید و گفت، باز کن احمق ؛ این وقت شب جز پلیس کس دیگری در خانه را نمیزند .

گفتم گوش کن محمد، تواباید تادیر نشده فرار کنی . فکر من نباش من هر طور شده خودم را نجات میدهم . اگر توفکر میکنی صدایی دق الباب از پلیس شیخ است پس چرا معطلی . لابدا آنها در جستجوی تو بار فیقت هستند .

محمد لگد محکمی بدرزد و گفت، بالاخره اغفالم کردی . از حالا بعد فقط در فکر کشتن توهstem . بعد فریاد زد، عما، کجا هستی .

مقلیم لرزید . حدس زدم که او همه چیز را فهمیده و حالا میخواهد بیحاب عما برسد .

صدایی باز شدن در خانه وضع را عوض کرد . صدای پای چند نفر را میشنید که دارند نزدیک میشوند .

— مارگت کجا میباشد ؟

این صدای گرایی بود . نفسی براحت کشیدم . در آتاق را باز کردم .

— من اینجا هستم .

گرایی دستم را گرفت و گفت، حالت خوبست .

گفتم، آره، فکر من نباشد، محمد کامل را تعقیب کنید او مخفی شده .

یمند نفر پلیس که همان گرایی بودند بستور او بجستجو برداختند . ولی افهمد کامل اثری نبود . عما گفت، او بیک شیطان است و شما نمیتوانید پیدا بشنید . فرار کرده .

بعد بمن گفت، خوب، بالاخره نجات پیدا کرده بود .

گفتم، مستشترکم هم . مدیون قوهstem .

گرایی گفت، بیا برویم .

امیر خسروی

او گروهبان پلیس را سدا کرد و گفت، من دیگر باشما کاری ندارم.

- من از عما خدا حافظی کردم و با گرای خانه را توک گفتم.
بین راه موضوع نامه؛ اکه بخاطر سیرده بودم برای او بازگو کردم.

گرای گفت: باین ترتیب باید عجله کرد. مرداد ۲۲ هارس
و اینطور که تو میگوئی من میبایست در آستانه باشم.
گفتم: با یک وسیله هوائی باید حرکت کنیم.

بخانه اش رسیدیم. من جریان برخورد با محمد کامل را برای او شرح دادم. گرای تعجب کرد و گفت، فکر نمیکنم محمد کامل دوسره بار کند. حتماً بخاطر هلاقدای که بتو داشته دست باین عمل زده است.

- گفتم: او حتی بدفترچه در نوهم وارد بوده و تلگراف رمز را کشف کرده بود و میدانست من حامل چه جیزی هستم و کجا باید منتظر او باشم.

گفت: پس من یک مار را در آستانه حودبی ورس میدادم.
- و حالا او مجبور است یک سره بار کند.

- و نی آین کاوی نیست باید اورا پیدا کنم. خبلى چیز هاست که او میداند.

گفتم: فعلاً دستور بده مأموران، هر کجا محمد کامل را دیدند. فوراً دستگیرش کنند.

فکر کرد و گفت، همین کار را من کنم. حالا تو بلند شو کمی اتراحت کن نامه ترتیب حرکت خودمان را با آن بدهم، گرای مرآ با طاق خوابش بردو خودش بیرون رفت.

ساعت شش صبح گرای بیدارم کرد. و گفت، بلند شو، بزویم صبحانه را بین راه میخودیم.

من باشتاب خودم را آماده کردم. چند دقیقه بعد من واو در فرودگاه کویت بودم. هواییم که منتظر ما بود تازه از آن بادانه

جاسوسه چشم آیی

رسیده بود .

چند دقیقه بعد عوایپمای ما از فرودگاه کویت هر واژ کرد
قبل از ساعت هشت ما با آبادان رسیدیم و پکس بخانه فردیل رفتیم . او نبود . گرای تلفنی پیدا شد که دازفردریل خواست که
فوراً بخانه آش بیاید .

خنا آمدن فردریل ، گرای مجدد ارجاع به محمد کامل صحبت کرد
و گفت ، اگر محمد از کویت خارج نشده باشد تاظهر ام و ز خبر دستگیر
شدنش بمن میرسد .

گفتم ، مانیا بد زرنگی او را ندیده بگیریم . او در کار خود
تعجب به دارد و باین آسانی نمی بشود دستگیرش کرد و بدون شک او از
آدم خارج شده و ردیائی هم بجا نمی گذارد .

گرای گفت ، هر کجا باشد مجبور است خودش را مخفی کند و
مدت زیادی نمیتواند دواه بیاورد و بالاخره آفتابی میشود . بهر
صورت من اطمینان دارم که بزودی او را در کویت بایک جای دیگر
خواهیم دید .

در این موقع فردریل وارد شد ، پس از اینکه با مادرست داد و
نشستیم . او را کرد به گرای و گفت ، تودیروز باید می آمدی .
گرای به من نگاه کرد و بعد جریان من و کامل را برای
او شرح داد .

فردریل یکه خورد و گفت ، محمد را دستگیر کردی ؟
گرای خنده دید و گفت ، نه اورا خوب میشناسی که چه آدم
زرنگی است . فعلاماموران در تعقیب هستند ، ده تورهای لازم برای
دستگیری او داده ام که چه کار باید بکنند . حالا راجع بخودمان
صحبت کنیم . علت اینکه مرا باین فوری خواسته اید چیست ؟
فردریل گفت ، چند وز قبلاً بمن خبر رسید که عده ای
ناشناس و مشکوک وارد بتدر معمشور شده اند ظاهرآ مرکز آنها
همانجاست و بنظر می سید که هدفهای خارجی را تعقیب میکنند .
گرای گفت ، شما با این عده چه کار میخواهید بکنید .

امیر عشیری

فرد ریک گفت، نظر من این نیست که در قدم اول آنها را دستگیر کنیم. بلکه شناختن این عده و اینکه از کجا آمدند و چه هدف دارند و از چه نقطه‌ای دستور می‌گیرند..

گرای پرسید. تا این ساعت چه اقدامی صورت گرفته است؟ فرد ریک گفت. بیشتر از این چیزی نمیدانم. خودت بعتر یدانی که از کجا باید شروع کنی، من به استونی، اطلاع داده‌ام باینجا باید وقتی او آمد می‌توانی نقشه عملیات را طرح کنی. من با گرفتاری‌های زیادی که این روزها دارم می‌میل دارم موضوع ناشناسها در پندر معشور بدون اینکه در اطراف آنها جنجال برپا شود از بین برود.

فرد ریک از جا برخاست و گرای را با خود با تاق دیگر برداشت. نزدیک بیک ساعت مذاکره دو نفری آنها طول کشید در خلال این مدت استونی از راه رسید و سراغ فرد ریک را از من گرفت. بادست تر آن اتاق را نشان دادم و گفتم، او و گرای دارند صحبت می‌کنند استونی کنار من نشست و گفت، خوب از خودت حرف بزن، کامل راندیدی؟

گفتم، چرا، بیست و چهار ساعت با هم بودیم خیلی خوش گذشت.

— بیست و چهار ساعت؟
آره، تعجب می‌کنم؟

— آخر چطور؟ گرای شما دونفر را تنها گذاشته بود؟
— نه، محمد، کامل از من خواست که بیست و چهار ساعت با او باشم ولی گرای ناگهان سر دست و نگذاشت.

استونی گفت، مارکت، چرا گیجم کرده‌ای، راست پکو چه اتفاقی افتاده‌است؟ بله طوری شده که تو اینطور چند پهلو حرف هی زنی

ماجرای خودم و محمد را برایش تعریف کردم. استونی با تعجب گفت، منکه ماو، نمی‌کنم او. ای بلک سازمان حاسوس

جاسوسه چشم آیی

دیگر کار نمکند . حتماً موضوع نامه بهانه‌ای بوده است بروای ربودن نو . والاجطور ممکن است محمد کامل برای یک سازمان دیگر علیه مأفایلیت کند .

گفت ، استونی چرا نمی‌خواهی بفهمی ؟ کامل ، خودش برأیم فاش کرد . دلائل زیبادی در دست است که او اطلاعات سری شبکه ما را در اختیار آنها می‌گذاشته است . حالا آنها کی هستند ؟ این را دیگر خود او باید جواب بددهد .
- خودمان جواب میدهیم .

این صدای گرای بود که با فردیک از آن اتفاق بیرون آمد .
و حرفهای مراثنیده بودند .

استونی گفت ، پس شما آفای گرای گرامی مطمئن هستید ؟
گرای گفت ، مکر شک داری .. این چه سوالیست که می‌کنی ؟
استونی گفت . در وضع حاضر که گرفتاریهای ما زیاد شده شناختن ناشناسها چندان آسان نیست .

فردیک گفت ، استونی ، اصلاً می‌فهمی چه داری می‌کوئی ؟
گرای گفت ، ترتیبیش را می‌دهم .
فردیک گفت . خوب من باید بروم گرای خودش میداند
چه کار باید بکند .
او خدا حافظی کرد و رفت .

گرای آمد نشست و گفت ، شما دونفر همین‌الآن باید به بند معنود پرواز کنید ، فراند . همکار شما در آنجا منتظر است او اطلاعات زیادی از ناشناسها یا بقول فردیک اخلاق لکران در اختیار دارد .

من گفتم . لابد به فراند ، دستور داده شده که چه باید بکند ؟
گرای گفت ، نه ، دستوری داده نشده ، من و فردیک منتظر دریافت گزارش‌های شما هستیم هواهیماهی که باید شمارا به بند معمور ببرد آماده پرواز است ..
او نمی‌دادن تعلیمات لازم سفارش کرد که نهایت احتیاط را

امیر عشیری

بکار برم ..

در حدود ساعت ده بود که من و استونی از خانه فردیک بیرون آمدیم . من سری به خانه ام زدم و از آنجا یک سر به فرودگاه رفتیم ... چند دقیقه بعد هواییمای ما پرواز کرد . بین راه استونی باز صحبت محمد کامل را پیش کشید ... و بشوختی گفت ، حالا دیگر محمد جرأت نمیکند ترا بدزدد چون من با تو هستم .

هفت تیرم را از توی کیف دستیم بیرون آوردم و گفتم آن دفعه هم اگر این را با خودم برده بودم حسابش را میرسیدم . او گفت ، و آن وقت ما از کجا میتوانستیم بفهمیم که محمد کامل برای سازمان دیگری کار میکند .
گفتم بالآخر ، دست او رو میشد ...

گفت ، شاید ... و اینطور که معلوم است من و توهم در آن روز زنده نمیماندیم ... چون کامل ، با دستور رهائی که از آنطرف میگرفت شدت عمل بیشتری بخراج میداد .

این موضوع تأویقی که هواییمای ما روی باند فرودگاه بیندرو مشور نشست بین هن و استونی ادامه داشت ... نزدیک ظهر بود که ما محوطه فرودگاه را ترک گفتم و به ملاقات (فراند) رفتیم . او امکان‌لندی بود و در کار گزینی شرکت کار میکرد ..

فراند ، مارا به خانه اش بردو گفت ، از یک ساعت پیش تا بحال منتظر شما بوده ام .

من گفتم ، لازم اطلاع داری که من و استونی برای چه منظوری ماینچا آمده ایم :

فراند خنده دو گفت ، اینکه مسلم است شما چه مأموریتی دارید . برای گردش ته باینچا نیامده اید . ولی من خواهم بدانم آیا این اختیار بشما داده شده که آنها را دستگیر کنید یا نه ؟ استونی گفت ، نه ، مافقط مأموریت داریم که وضع ناشناسها را گزارش بدهیم و درباره هدف و منظور آنها اطلاعاتی بدهست بیا و دیم

جاسوسه چشم آنی

البته با کمال تو .

فراند گفت ، سه شب متولی است که اطراف بندر بشدت
مراقبت میشود . با این حال بر تعداد اشخاص مشکوک اضافه شده و
قرار است امشب اطلاعاتی از وضع و تعداد آنها چون بربد .
من گفتم ، تا این خبر فرسد ما نمیتوانیم دست بکارشویم
استونی گفت ، فراند برای خودش سازمانی داده است .
او باخنده گفت ، توهمند بودی همین کار را میکردی دست تنها
که نمیشود کار کرد ..

بس از صرف نهار ، فراند بس کارش رفت . من واستونی به
استراحت پرداختیم . چون پیش بینی میکردیم که تمام شب را بایستو
بیدار باشیم .



خبری که فراند انتظارش را میکشید قرار بود ساعت هفت و
نیم شب در خانه اش باورسد . تا ساعت هشت منتظر شدیم ولی خبری
نشد . فراند ناراحت شده بود و می گفت ، مسکن است اتفاقی
افجاده باشد .

استونی از او پرسید ، کسی که این خبر را باید بتو بعد
کجا میشود دیدش .. خوبست خودمان بسراغش برویم .

فراند با ناراحتی گفت ، قرار بود او تلفن کند .

بعد کشن را پوشید و گفت ، من میروم .. شما همینجا باشید
تا خبر تان کنم .

استونی گفت ، من نمی کذارم تو تنها بروی .. صبر کن من هم
باتو می آیم . مازگت ، همینجا میماند .

فراند چون گفت ، بس تو منتظر تلفن باش ... مابه اسکله
شماره پلک میرویم .

کمی بعد آن دو مرا تنها کنایه اند ... یک ساعت بعد تلفن
زنگه نزد . گوشی را برداشتیم - مردی از آن طرف سیم اطلاع داد
که همین آنان ناشناسها در خانه ای جلسه دارند . کسی که ریاست

امیر عشیری

آنها را بجهه دارد نامش (وندی) است :

به او سگتم ، فوراً باسله شماره یک علفن کن - فراند باید آنجا باشد

بعد پرسیدم ، شما کی هستید ؟
او جوابی نداد و گوشی را گذاشت .

من مردد بودم چه کار کنم . تلفنی با فراند که اطمینان داشتم او
و استونی در اسله شماره یک هستند تماس بگیرم با این خبر را با اطلاع
گرای بر سانم ... بالاخره تمهیم گرفتم با گرای یافردریک تماس
بگیرم ... درخانه فراند وسائل مخابرات مجهزی وجود داشت .
بلا فاصله دستگاه را باز کردم ... یکی دو دقیقه بعد توانستم با
فردریک صحبت کنم ... معلوم شد گرای در آفاجاری است . فردریک
گفت ، تنها این خبر که اسم رئیس آنها (وندی) است کافی نیست .
اطلاعات بیشتری باید داشته باشد .

دیدم راست گویید . با او گفتم ، بعداً باشما تماس میگیرم .
دستگاه را بستم . در این موقع استونی باشتاب وارد شد و
هر سید ، چه خبر شده ؟

پرسیدم ، تو کجا بودی ؟
گفت ، من در اسله شماره یک منتظر فراند ، بودم که
تلفن زنگ نزد گوشی را برداشت . اول فکر کردم فراند است ،
ولی صدای نا آشنای مردی بگوشم خورد و گفت ، فراند درخانه اش
منتظر شماست . این بود که باعجله به اینجا آمدم .

- ببینم هر کار فراند با تو نبود ؟
- نه ، از اینجاتا نزدیک اسله باهم بودیم . بعد او از من
جدا شد و گفت ، در اسله منتظرش باشم .

- نیرسیدی او کجا می خواست برود ؟
- چرا ، ولی چیزی نگفت ، فکر می کنم او باید بدیدن
همان کس رفته باشد که فرار بود ساخت هفت و نیم به خانه فراند باید .
هر سیدم ، کی تلفن کرد اسمش را نکفت ؟

جاسوسه چشم آبی

استونی گفت، حتی نبرسید من کی هستم و وقتی گفتم شما کی
 Hustid خوداً تلفن را قطع کرد ... کی ممکن است نشانی آنجا را
 به او داده باشد؟
 گفتم، من.

- تو ... پس قبل از به اینجا تلفن کرده بود؟
 - آره، سراغ فراند را می گرفت. من هم چون مطمئن
 بودم، تو و فراند در اسلکه شماره یک هستید این بود که به او گفتم
 با آنجا تماس بگیرد.

استونی پرسید، نبرسیدی چه کار دارد؟
 گفتم. او خبر جالبی داد .. گفت که ناشناسها در خانه‌ای
 جمع شده‌اند و نام رئیس آنها (وندی) است.
 - وندی ... این اسم بگویم آشناست.
 - خیال می‌کنی ..

- نه، مثل اینکه یک جائی اسم اورا شنیده‌ام ..
 درست بخاطر ندارم ... فکر می‌کنم بعداً برایت می‌کویم.
 فعلاً باید در فکر فراند باشم. او کجا ممکن است رفته باشد ..
 گفتم، چطور است به محل کلرش تلفن کنیم.
 گفت، اداره‌اش تعطیل است .. آنجا کاری ندارد.
 من با یکی دو محل که ممکن می‌بود فراند آنجا باشد تماس
 گرفتم .. او نبود .. به اسلکه شماره یک تلفن کردم ... کسی گوشی
 را برداشت ...

به استونی گفتم، اینکه نمی‌شود من و تو ساکت بنشینیم ...
 نکند برای فراند، اتفاق بدی افعاده باشد ..
 او گمی فکر کرد و سپس گفت، می‌کوییں کجا می‌توانید دهای
 او را پیدا کنیم.

- فرمیدام، چطور است با کراپی با فردی یک تماس بگیریم
 تا باید این معا بست آنها حل شود.

- آخر به آنها چه مربوط است .. اینجا که نیستند. خودمان

امیر عشیری

باید اقدام کنیم .
در این موقع زنگ در بصداد آمد ... استونی گفت
خودش آمد .

بعد باشتا برای باز کردن در رفت ... چند لحظه بعد (اسد)
کنی از مأموران ها وارد شد . مضطرب ببنظر هیوسید ...
استونی پرسید ، چه خبر شده ، فراند را ندیدی ؟
اسد ، آهسته سرش را نکان داد و گفت . چرا ، همین الان
دارم از آنجا میآیم . نزدیک آخرین اسکله جسد نیمه جاش را
پیدا کردم .

من و استونی باشندن این خبر نکان خوردیم ... من پرسیدم
جدا گفتی ، جسد نیمه جان فراند ، کنار ساحل افتاده است ؟
- بله ، آمدم بشما خبر بدھم .. عجله کنید .

من و استونی بہت زده بیکدیگر نکاه کردیم ... اصلا
مستوانستیم باور کنیم که فراند در حال مرگ است ..
پرسیدم ، از فراند نپرسیدی ، ضار بر اشناخته است یا نه ؟
اسد گفت ، او نمیتوانست حرف بزنند . شاید هم تاریخین ما
با سخا او مرده باشد . خون زیادی از او رفته بود .
استونی گفت ، احمق ، میخواستی تلفن کنی .
گفت ، تلفن اسکله خراب بود .

من گفتم ، ضارب یا قاتل بیش بینی همه چیز را کرده بودند .
و باشتا بطرف در رفت و گفتم ، چرا ایستاده اید .. باید فراند
را از مرگ نجات بدهیم . آنها بدنبال آمدند .. استونی اتومبیل را
با سرعت میراند . با آخرین اسکله که رسیدیم پیاده شدیم . از آنجا تا
 محلی که فراند مضروب شده بود در حدود یک کیلومتر قدم بود . اتومبیل در
هم نبود .. وقتی بمحل رسیدیم ، فراند مرده بود . او با کندی که بیمه لویسته
فرورفته بود کشته شده بود .

من از شدت تأثیر گریه کردم . استونی هر از کنار جسد دور کرد
خود او بشدت متاثر بود .

جاسوسه چشم آبی

گفتم، حالا چه کار باید کرد. بنظر من خوبست جسد را باید
قایق موتوری با آبادان پفرستیم.

استونی گفت، همین کار را می‌کنیم.
بعد رو کرد به اسد و گفت، قایق موتوری که در اختیار فرآند
بود کجاست.. فوراً آماده اش کن.. جسد فراند تا قبل از طلوع آفتاب
باید از اینجا خارج شود.

اسد گفت، پس اجازه بدحیث من با اتومبیل شما بشهر بروم
را ننده قایق در شهر منزل دارد

پرسیدم، پاومیشود اطمینان کرد؟

اسد گفت، را ننده از افراد طرف اعتماد است.

استونی گفت، پس عجله کن. ما همینجا منتظر هستیم.
اورفت.. من و استونی آنقدر متاثر بودیم رسیده سرمه
با یکدیگر را نداشتیم.. در حدود یک ساعت بعد اسد من اجمع کرد و
گفت، تا چند دقیقه دیگر قایق میرسد.

شب ناراحت کننده‌ای بود : مایکی از دوستان خود را از
دست داده بودیم . او انتباہ بزرگی مرتبک شده بود و نمی‌باشد
نهایمیرفت آنهم در آن وضع غیرعادی .. قاتل کی بود؛ این معلوم
بود که چه کسانی در قتل فراند دست داشته‌اند . فکر مامتنوجه
فاشنایها یا اخلاق‌گران نمود در اینکه فراند هست آنها بقتل رسیده
بود شک و تردیدی نداشتیم . آنها اولین ضربه را زده بودند و
همی‌بایست منتظر ضربه‌ای دیگر شان باشیم .

صدای قایق موتوری از دور شنیده شد. چند دقیقه بعد قایق
کنار اسله پهلو گرفت. حس فراند را حرکت دادیم. تزدیلت اسله
جد را با هر ذلت چو شاندیم. اسد و را ننده قایق بکمک یکدیگر جسد
را بداخل قایق برداشتند.

من بر اینده قایق دستورات لازم را دادم که چکار بکند.
ما و گفتم که جسد را با آبادان ببرد و در گلف کلاب منتظر باشد تا جسد
را از او تحویل بدمی‌ند.

آهیبر همیرگ

من و آستونی بخانه فراند بر آشتم من فوراً باش در بهتر نهاد
کرفتم، جریان کشته شدن فراند را با اطلاعش رسانیدم، گفتم که
جسد در راه رسیدن با آبادان است.
این خبر برای او بقدری ناگهانی بود که، توانست بیش از
چند کلمه صحبت کند.

استونی گفت، در این قتل وندی، نقش بزرگی داشت، او هر
که هست، در کار خود زدنگ است، خوب میداند چکار کند در این
هنگام تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتیم. همان مردی بود که
قبل از تلفن کرد بود.

- شما کنی هستید؟

- شماره ۱۵.. آقای فراند، کجاست؟

- پس چرا، دفعه قبل خودت را معرفی نکردی؟

- فکر کردم صدایم را میشناسید.

- ولی وقتی من پرسیدم کی هستی. تلفن را قطع کردی؟

- بله، درست است، نمیتوانستم جواب بدهم. موقعیت خطرناکی
داشتیم.

- خوب حال احرف بزن. چه میخواستی بگویی؟

- فراند، کجاست. موفق نمیشوم اوزا پیدا کنم؟

گفتم، من آم-۶ هستم. هر حرفی داری بزن.

شماره ۱۵ گفت، گوش کنید. مردی که نامش (وندی) است
هنوز بدوستان خود که در آنخانه منتظر شر، هستند ملحق نشده موقعیت
من طوریست که احتیاج بکمک دارم.

من گفتم، کجا هستی؟

شماره ۱۰۰، نشانی محل خودش را داد و اضافه کرد که نزدیک
خانه ناشناهاست.

با او گفتم، نارسیدن مادر اقب خانه باش.

گوشی را سر جایش گذاشت. در این هنگام اسد وارد شد.

ستونی رو کرد با او گفت، توهین جای دستگاه بنشین چون ممکن

جاسوسه چشم آنی

است دستورهای تازه‌ای برسد. مامیر دیم بینیم مأمور شماره ۱۰ در چه وضعی قرار گرفته است. ضمناً تماس خودت را با ما قطع نکن.

من واسطه باهم از خانه فرائد بیرون آمدیم و بنشانی که مأمور شماره ۱۰ داده بود رفتیم. بین راه به استونی گفتم با چند نفر مأموری که در اختیار داریم، دستگیری وندی و بارانش مشکل است.

گفت آنقدرها هم که فکر میکنی مشکل نیست. فعلاً باید محل آنوار از نزدیک بررسی کنیم. حالا با اتصال بسیار بین خبری دریافت کرده است یا نه؟ دستگاه را باز کردم اسد گفت، کجا هستید. چند دقیقه است مرتب شمارا صدامیکنم.

هر سیدم، خبر تازه‌ای رسیده؟

گفت، فردیک اطلاع میدارد که یک کشتی بادی امشب به آبهای ساحلی پندر مسحور نزدیک می‌می‌گود و عده‌ای را با ساحل میرساند و قبل از رسیدن آنها بداخل شهر باید دستگیر شوند. ساعت ورود کشتی بادی را بعد اطلاع خواهند داد.

استونی گفت، حالا کار مامشکل شد. کشتی بادی، عده‌ای ناشناس، وندی و همکارانش. معلوم نیست از کجا باید هر روع کنیم. گذته چاره‌ای نداریم. مسلماً کشتی بادی بعد از نیمه شب ساحل میرسد.

ما بمحلى که مأمور شماره ۱۰ نشانیش را داده بود رسیدیم. او با چراخ قوه‌ای بمعاملت داد. ما آمده چلورفتیم تا جائیکه او جلو آمد و خودش را معرفی کرد.

استونی هر سید، خبر تازه‌ای نیست؟

او گفت، چند دقیقه قبل مردی وارد آنخانه شد و بحضور بین او باید هیان وندی باشد.

بعد خانه مورد نظر را بمانشان داد. ولی درست هر چیز نمی‌داند.

امیر عشیری

استونی بعن گفت: تو با او برو و از نزدیک خانه را ببین .
از اتومبیل یائین آمدم و با تفاوچ مأمور شماره ۱۵ بطرف آن
خانه نرفتیم . مسافت که طی کردیم مأمور آن خانه را نشان داد و گفت،
آنها آنجا هستند .
من اطراف خانه را بینت بررسی کردم و با مأمور شماره ۱۵

برگشتم

استونی هرسید، چیزی دستگیر نشد؛
گفتم ، موقع داشتی داخل خانه آنها هم دیده باشم .
خانه ایست مثل همه خانهای این محله . پنجرهایش بسته بود و
ظاهرآ اینطور بنظر هرسید که در آنجا کسی نیست . در تاریکی
فرورفته بود .

گفت، منظور این نبود که اینهمه حرف زدی، خواستم بدایم
در حوالی آنجا کسی را ندیدی ؟
گفتم، نه . انتباه آنها همینجاست که کسی را بمراقبت محل
اجتماع خود نگذاشته اند . بنظر توچه که باید بگنیم ،
اسونی گفت . گرایی یافر دریک . هتر میدانند ناین ساعت
دستوری جزا یک که مراقب ناشناسها باشیم نداده اند و اگر قرار بآمد
آنها را دادسگیر کنیم لابد فکرش را کرده اند .
هر سیدم، بالا سه تماش نگرفتی ؟
- نه، ولی دستگاه باز است که اگر خبری باو رسید فورا
بما اطلاع بیند .

- تو فکر میکنی امکن خبری بخود ؟
- ممکن است، چون فردیک قرار است سامت ورود گشته
باشد را بآجای ساحل اینجا اطلاع بیند .
من داخل اتومبیل قدم و گذاشته هم باید منتظر باشم .
چندوقیقه بعد صدای اسد فتنده دید .
- الو.. الو.. صدایم را میشنوید ،
- صحبت کن .

جاسوسه چشم آیی

- فردریک را صدا کنید او منتظر شماست .

کمی بعد تماس رادیوئی بین ما و فردریک برقرار شد. من موقعیت خودمان را برای فردریک شرح دادم. او بلاfacile دسور داد که خانه مورد نظر را محاصره کنیم و کسانی که بدون شک با هم از آنجا بیرون نمی آیند دستکیر نمائیم .

من گفتم، شما اطمینان دارید که آنها دسته جمعی از خانه خارج نمی شوند ؟

فردریک گفت، تو خودت باید باین نکته توجه داشته باشی که در این قبیل مواقع کسانی که بطور پنهان دریک محل جمع می شوند ممکن نیست دسته جمعی از آن محل بیرون بیایند. روی این اصل کلی، وندی و یارانش با احتیاط از آن خانه خارج خواهند شد. سعی نکنید که از اسلحه استفاده کنید. ضمناً تا آنجا که اطلاع دارم کشی بادی در حدود یک و نیم بعد از نیمه شب وارد آبهای ساحلی بندر می شود تا افراد ناشناس دیگری را به ساحل برساند. منتظر نتیجه اقدامات شما هستم .

ارتباط قطع شد .

استونی گفت، فوراً باشد اطلاع بده که بمامن حق شود . فعل معلوم نیست چه خواهد شد. از کجا که وندی و یارانش باین زودی از آن خانه بیرون بیایند .

گفت، اطمینان داشته باش وندی و دارو دسته اش قبل از یک و نیم بعد از نیمه شب که ساعت رسیدن کشتی بادیست آن خانه را ترک می کنند چون کسانی که از کشتی بادی پیاده می شوند راهنمای لازم دارند.

استونی خنده دید گفت، تو خیلی سرت می شود. بی خود نیست که این قبیل مأموریتها را بترواگذار می کنند .

گفت، توهما کمی فکر می کردی بهمین نتیجه میرسیدی. منتها از بس عجول هستی موضوع را بدقت بررسی نمی کنی .

امیر خشیری

کفت، همینقدر که توجه داری برای همه ماقایست. حالا
جرامطلی وقت را ازدست نده. اسد را خبر کن.
به اسد اطلاع دادم که بماملحت شود.
قبل از اینکه اسد بیاید، من و استونی باشتاب نقشه کردیم.
کشیدیم. البته بموقیت آن زیاد امیدوار نبودیم چون فقط چهار
نفر بودیم و از تعداد ناشناها هم اطلاع نداشتیم که چند نفر هستند.
چاره‌ئی نبود، واگر میخواستیم از چند نفر مأمور دیگری که در اطراف
اسکله‌ها کشیک میکشیدند کمک بگیریم فرصت را ازدست داده بودیم.
با آمدن اسد، ماز آغاز اتومبیل پائین آمدیم. باو و مأمور
شماره ۱۵ درباره اینکه چه باید بگفند تعلیمات لازم را دادیم.
هر یک از آنها در محلی فزدیک خانه مورد نظر و راهی که صد درصد
طمثمن بودیم از آنجا عبور میکنند موضع گرفتند.

من و استونی در حالی که اسلحه بست گرفته بودیم بطرف
آن خانه براه افتادیم. بااحتیاط قدم بر میداشتیم و اطراف را
می‌پانیدیم. سکوت سنگینی برآنجا حکم‌فرما بود. خانه، در
تاریکی فرورفت. بود. کمترین صدائی شنیده نمیشد، هر آن منظر
بازشنید درخانه مرموز بودیم که اولین نفر، از آنجا بیرون بیاید و ما
دستگیرش کنیم.

از کنار یک بشکه منحصوص زباله گذشتیم. ناگهان صدای
مردی رازیر گوشمان شنیدیم که گفت، حرکت نکنید.
مثل اینکه ساعقه‌ای بر سرمان فرود آمده باشد خشکمانند
اسلجه در دستمان سنگینی میکرد.
صدای خنده آن مرد بلند شد.
- فت رسید من هستم. گرای.

من و استونی هتوز مطمثمن نبودیم که او گرای است.
خود او جلو آمد و گفت، حسب ترسوها تمیزید؟
من باور نمیکرم مردی که رو بروی ما ایستاده همان گرای
است. چون خبر او را در آغا جاری داشتیم تلکرافی هم بودیافت

جاسوسه جشم آنی

نکرده بودیم که حرکت او را را بطرف بنفرموده اطلاع داده باشد
فردیک هم دریکی دو مرته که با مادر تماس بود چیزی راجع باو
نگفته بود.

من سکوتم را شکستم و گفتم، شما دست شیطان را از پشت
بسته اید. اینجا چه کار می‌کنید، کی آمدید؟
گرایی گفت، حالا وقت این حرفها نیست.

استونی گفت، شما هیچ فکر نکردید که ممکن بود ماشلیک
می‌کردیم.

گرایی گفت، هوای خودم را داشتم و دیدید طوری شما را
غافلگیر کردم که حتی جرأت اینکه بتوانید کمی به چپ یاراست
متقابل شویدند اشتبید. خوب برای دستگیری کردن آنها چه نقشه‌ای
کشیده‌اید؟

من برایش شرح دادم که به چه طریق آنها را دستگیر
می‌کنیم.

او فکری کرد و سپس باستونی گفت، توهین‌جا بایست.
بعد دست‌ها را گرفت و با خود برداشت. در حدود یک‌صد متر که دور
شده‌ی من پرسیدم، شما نکته دیگری کشیده‌اید؟
گفت، نه، من و تو این نقطه را انتخاب می‌کنیم.. چطور
است . . .

گفت، باید فکر بقیه هم باشیم.
گفت، کمتر حرف بزن، مراقب آنجا باش.
دقایق بکنندی می‌گذشتند. مامور شماره ۱۵ و اسد در
حوالی خانه کمین کرده بودند. کمی بعد گرایی مرا تنها گذاشت
و در قاریکی ناپدید شد.

صدای بازیتن در خانه سکوت آنجا را برهم زد، روشنایی
دیده نشد، چند ثانیه بعد من شبی را دیدم که دارد نزدیک می‌شود.
ناحود گفتم، اولین شکل دارد نسبی من می‌شود.
شبی نزدیک تر شد. مردی بود که بروی ہمای چپ کمی

امروز عشیری

می‌لشکید . من پشت بدیوار ایستاده بودم . همینکه او از مقابله گفتش . باشتاب خودم را بیشتر سرش رساندم . کفش تهلاستیکی یا به بود و صدایی بلند نمیشد که او متوجه پشت سرش بشود .
وقتیکه فاصله من و او بیک قدم رسید . لوله هفت تیر را به پشتش گذاشت و گفت ، حرکت نکن . دست هایت را روی سرت بگذار .

مرد ناگهان یکه خود را همینکه خواست در جای خود حرکت کند من لوله هفت تیر را به پشتش فشار دادم و گفت ، مواظب خودت باش ، مجبورم نکن که بایک گلوه راحت کنم ، اسلحه من بیسداست .

او با اکراه دست هایش را بالا برده در روی سرش گذاشت . در حدود پنجاه قدم او را بجلو بردم . بعد وادرارش کردم بر روی سینه روی زمین دراز بکشد و هسید و دستش را در پشت سرش به قلاب کند .

خیالم راحت شد چون دیگر امکان نداشت او در این حالت بتواند عکس العملی نشان بدهد و مرا غافلگیر کند . بالای سر خود ایستاده بودم که اگر خواسته باشد حماقت کند یک گلوه توی مفرش خالی کنم .

چند دقیقه بعد گرای از راه رسید . کسی با او نبود . پرسیده چرا اینجا ایستاده‌ای ؟
گفتم ، من تنها نیستم .

- بمردی که زیر پایم روی زمین دراز کشیده بود اشاره کردم و گفت ، طور دیگری نمیشد اورانگکهدارم .

گرای . لکدی بآن مرد زد و گفت ، بلند شو .

مرد بزرگ است . گرای اسلحه اورا از جیب کتش بیرون آورد بعد نور چراغ قوه‌ای را بصورت او وارد نداشت . مثل این بود که اورا میخواست چون بدنی بال سیلی محکمی که بصورت زد گفت ، ته هم با آنها حسنه . جلسه تشکیل می‌دهید . خوب ، وندی کجاست ؟

چاسوشه چشم آبی

مرد مضطربانه گفت، وقتی من بیرون آمدم او هنوز توی خا^هه
بود . راه بیفت .

بین راه از گرای پرسیدم، پس وندی را پیدا نکردیده ؟

- نه، اوموفق شد خودش رانجات بدهد .

- ولی از کجا میدانست که خطر تهدیدش میکند ؟

- او آدمزرنگی است . شاید هم خبر نداشته . ولی او همیشه
احتیاط را ازدست نمیدهد .

- پس تلاش ما بیهوده بود ؟

- نه، اینطور نیست . فعلا جهار نفر از افرادش را دستگیر
کرده ایم . خود او هم بزودی بدام میافتد . من اورا خوب میشناسم .

گفتم ، من هم او را میشناسم . کسی نیست که باین آسانی ها
دستگیر شود .

گرای گفت، هر کسی پاشد، ازدست من جان سالم بگیر نمیگیرد .

amer و زنه فردا، بالاخره پیدایش میکنم .

بمحلى که استونی و ماموران منتظر بودند رسیدم . من دیدم
جهار نفر مأمور دیگر در اطراف اتومبیل ایستاده اند . فهمیدم آنها
را گرای با خودش آورده اند . سه نفر دستگیر شدگان توی اتومبیل
بیرون استونی گفت، مارگت، کجا هستی ؟

گرای گفت، دیگر کاری ندارید ؟

استونی گفت، نه، ازوندی اثربی بست نیامد ؛

گرای گفت، بعد آبا هم صحبت میکنیم .

بعد روکرد به اسد و گفت، این یکی را هم بفرست پیش
دوستاش .

اند جلو آمد تامرد کوتاه قد را بداخل اتومبیل ببرد .

ناگهان آن مرد اسد را بطرف استونی هل داد و رویش را برگرداند
که فرار کند . لما هنوز چند قدمی ندویده بود که من او را هدف
قرار دادم . صدای خفیفی برخاست و مرد روی زمین در غلت بدبند .

اسد راه اتفاقاً که بجسد نیمه چنان آن مرد نزدیک شود . گرای

امیر عشیری

با حسپانیت گفت، با او نکردند اشته باش فوراً بقیه را بخانه فرا آورد ببرید
بعد خودت برو گرداینجا .

ماموران آن سه نفر را کف اتو مبیل نشاندند و همگی با یک
اتو مبیل حرکت کردند .

گرای نور چراغ قوه‌ای راروی مرد کوتاه قد که روی همین
افتاده بود و ناله میکرد انداخت . گلوه بیشتر اصابت کرده بود .
خون زیادی از او میرفت .

استونی گفت ، کارهای مشکل شد .

گرای گفت ، اگر منظورت این من داشت ، اورا تایک ساعت
دیگر و شاید هم کمتر داشت میکنیم . اسد را برای همین منظور
خواسته ام که بباید و کلک اورا بکنند .

من گفتم ، او خیلی چیزها میداند نباید بگذاریم بعیرد .
استونی گفت ، همین الان هم می‌توانیم از اوراجع بفعالیت‌های
وندی و مخفی گاهش بیم .

گرای گفت ، هرچه او بداند بقیه هم میدانند . بنظر من
نکهداشت اوراین وضع لزومی ندارد چون سعی ما اینست که کسی
از این جریانها بوئی نبرد . حتی من بزنده ماندن آن سه نفر هم
زیاد امیدوار نیستم و خیلی بباید مراقبت کنیم چون ممکن است
وندی . برای اینکه اسرارش فاش نشود ، بطریقی آنها را از
بین ببرد .

بعد بروی آن مرد خم شد و پرسید ، محل اقامت وندی
کجاست ؟

مرد ناله‌ای زد و گفت ، من .. اطلاع ندارم .. چیزی راجع
باو .. نمیدانم .

گرای گفت ، این را میدانستم . خوب باز قاتل فراند چه میدانی ؟
این یکی را که می‌توانی جواب بدیم ، کی اورا کشت .

مرد گفت ، از کشته شدن فراند خبر ندارم .

استونی گفت ، مادرایم خودمان را خسنه می‌کنیم .. او جواب

جاسوسه چشم آبی

برستی نحوه داد.

گرای گفت، فقط خواستم تو و مار گت، بفهمید که نگهداشتن او فایده ای بحال ندارد.

من گفتم، قاتل فراند، او یا یکی از آن سه نفر است.

اسونی به میان حرفم دوید و گفت، و شابدم خودوندی، فراند را بقتل رسانده است.

در این اثناء، با اتومبیل بر گشت. گرای به او گفت، عجله کن، جسد نیمه جان نم درا بدآ خودت ببر.

اسد گفت، ولی او زنده است.

گرای گفت، میدانم، وقتی که تو اورا با خودت ببری یعنی اینکه او دیگر زنده نیست.

اسونی و اسد، جسد نیمه جان نم درا بدآ خل اتومبیل آنداختند بعد اسد پشت فرمان نشست و رفت تا آنطور که گرای گفته بود کل آن مر در ابکند. او دستور داشت که مجددآ بخانه فراند بر گردد.

گرای ساعتش نگاه کرد و گفت، یک بعده از نیمه شب است. با اطلاعاتی که بدست مارسیدم، کشتن بادی در ساعت یک و نیم وارد آبهای ساحلی میشود. بیائید برویم، من اتومبیل را کم دور از اینجا گذاشته ام.

سه نفری برآه افغان دیم. در حدود دوست قدم بالاتر با اتومبیل گرای رسیدم. واژ آنجا بطرف ساحل حرکت کردیم.

بین راه گرای بمن که بغل دستش بودم گفت، بامموران دد خانه فراند تماس بگیر و بگوچهار نفر از آنها بساحل آزاد بیایند و فقط مأمور شماره ۱۰ از سه نفر زندانی مرا اقبت کند.

دستورش را انجام دادم و گفتم، فکر نمیکنم عده ای که با کشتن بادی باینطراف میآیند قدم بساحل بگذارند. چون بدون شک تا بحال وندی وضع خطرناک خودش را بآنها اطلاع داده است.

گرای گفت، بهر حال اگر پای آنها بخشکی برسد دستگیر کردن شان مشکل نیست. باشلیک چند تیر هوایی تسلیم میشوند و

امیر عشیری

آخر سواهند مقاومت یافوار بگنند آن وقت همچنان را به گلوله
نمی بدم .

قیل را اینکه بساحل آزاد بر و به سری با سکه شماره پلک و
نیمه اسکله ها دیم اوضاع آرام بود. بعد بطرف ساحل حرکت کردیم.
چهارزاه فرمایوری که قرار بود از خانه فراند با آنجا بیایند منعظر مان
بودند . گرای اتومبیل رانکهده است و بن گفت، با خانه فراند تعامل
بکبر بپرس بین اسد برگشته است یا نه؟

ممولاً ارتباط خیلی زود میباشد بر قرار شود ولی در آن
موقع هرچه اسد یاما مور شماره ۱۵ را صد اکرده جوابی خنیدم .
گرای بانسار احتی گفت ، ختماً در خانه فراند اتفاقی
افتاده است .

من گفتم، نباید تعداد مأموران را در آنجا کم میکردم .
او گفت، ولی آن سه نفر توی یک آنف زندانی هستند. کاری از
دستشان بر نمی آید. نه اصلحه دارند و نه اینکه راهی برای فرار آنها
وجود دارد .

کمی فکر کر د بعد به استونی گفت، تو با این چهار نفر ک در
اختیارت هستند مراقب دریا باش. من و مادر گت پنهانه دادم .
سی کن تا چند دقیقه دیگر باما تماس بگیری .

ما حركت کردیم . گرای اتومبیل را با سرعت بی راند بخانه
فراند رسیدیم. با احتیاط بداخل خانه رفتیم. دسته کتاب ۱۰۰ را از
کار افتاده بود. و هیچکس در آنجا نبود . من و گرای بیت زده
بیکدیگر شکاه کردیم. متوجه بودیم. سه نفر زندانی هر از کرده بودند
و از مأمور شماره ۱۵ و اسد هم افری نبوده .

من گفتم، بالاخره دنده، ضرب شست خود را نشان داد .

گرای بلاصبا نیت گفت، آرمه همینطور است .

گفتم، ممکن است هنوز اسد با آنجا بپر کفته باشد. بایس بود او
کجاست ؟

گرای جوابی بن نهاد و طرف در خروجه رفت. از خانه،

جاسوسه چشم آبی

بیرون آمدیم. او بادستگاهی که توی اتومبیل بود با استونی تماش گرفت. وازا در اجمع بامد پرسید:

استونی گفت، از او خبری ندارم.

از سمت دریا خبری نیست؟

جزا. شیخ کشتی بادی بنظر میرسد.

نومطمئن هستی؟

کاملانه.

گرای گفت. مرافق باش ما الان حرکت میکنیم. بعد بمن گفت. بیا بالا.

از همان راهی که با آنجا آمده بودیم بر فکشیم. گرای داه بیکری را انتخاب کرد. وقتی که با ساحل رسیدیم استونی خودش را بمارسانید و گفت. از دور روشناقی ضعیقی دیده شد. تصویر میکنم این روشناقی از کشتی بادی بود ولی فقط یک دفعه.

گرای کمی فکر کرد. معلوم بود که دارد نقشه تازه‌ای میکند. او فوراً از عقب اتومبیل کیف نسبتاً بزرگی را بیرون آورد. آنرا باز کرده و گفت. من اطمینان دارم که بین کشتی بادی و نقطه‌ای در بندریک ارتباط را دیوئی برقرار است و اگر حدس من درست باشد. این دستگاه نشان خواهد داد.

حدس گرای درست بود. دستگاه نشان میداد که یک موج خفی را دیوئی در آن حوالی وجود دارد. گرای دستگاه را بداخل اتومبیل برد باستونی گفت. توبنین پشت فرمان. مارگت توهمن بیا بالا. امشب من باید محل فرستنده مخفی را پیدا کنم.

ما آهسته حرکت میکردیم. راهنمای مادرستگاهی بود که امواج فرستنده مخفی از آن شنیده میشد. این امواج کامی ضعیف و کامی قوی بود.

مسافتی که از ساحل دور شدیم. جهت امواج را بهتر فهمیدیم هرچه جلو تو میرفتیم من شخص تن میشد.

گرای که پشت دستگاه نشسته بود باستونی راهداشت میکرد

امیر عشیری

گفت، بزودی محل این فرستنده را پیدا خواهیم کرد و بدون تردید وندی، و آن سه نفر که فرار کردن دور همان محل هستند.

ناگهان امواج فرستنده قطع شد. یکی دودقیقه همانجا توقف کردیم. گرای ناراحت بود، وقتی مجدداً صدای فرستنده مخفی از دستگاه بلند شداو گفت، کم مانده بود ناامید شوم. در صد اضعیف بود. کمی بچشم رفتیم. صد اخیلی ضعیف شد. در جهت مخالف که حرکت کردیم صدا واضح شنیده میشد. من گفتم، در همین جهت باید باشد. استوفی گفت، معلوم نبست.

در حدود پنجاه دقیم که پیش رفتیم، باز صد اقطع شد. یکدقيقة دودقیقه.. نزدیک بمسی دقیقه توی اتومبیل نشتمیم، ولی صدای فرستنده مخفی دیگر شنیده نشد. گرای گفت، ارتباط آنها با کشتی بادی قطع شده و مانند مادر من میگردد. سخن دیگر بیمورد است.

استوفی پرسید، کجا میخواهید بروید؟ گرای گفت، سری باشل میز نیم. من گفتم، کاملاً معلوم بود که وندی، با فرار دادن آن سه نفر هوای کاردستش آمده و ممکن نیست بگذارد کشتی بادی باشل نزدیک شود. او وضع خود را فراذش را با آنها اطلاع داده است. گرای، در سکوت فرورفته بود. هیچ فکر نمیکرد دویکش اینهمه حادثه و ماجرا آنهم بسون نتیجه گرای ماتفاق بیفتند. مأموران در ساحل مراقب دریا بودند. از شیخ کشی بادی اگری نبود. گرای با آن چهار مأمور دستور داد که ناصبیع مراقب دریا باشند.

بعد من واستوفی را پا خودش بشهر برد. یکسر بمحل اقامت دراز کشیدم و کمی بعد خواهم برد.

جاسوسه چشم آبی

صبح رور ۱۴ مارس اطلاع یافتیم که وندی و افرادش نقشه اعتصاب دامنه دارد ابرای کارگران شرکت کشیده بودند. آنها خیال داشتند با کسترن اعتصاب بنفع خودشان بهره برداری کنند. گواینکه اگر هم چنین نقشه‌ای عملی نمیشد ماختیلی نزد من توانستیم جلوی آنها را بگیریم، فقط در درس مان زیاد نمیشد.

کوشش و فعالیت مأموران برای پیدا کردن محل وندی و افرادش به جایی نرسید. حتی از اسد هم خبری بدست نیامد. گرای حدس زد که آنها، باید اسد را ذردیده باشند. فکر کردیم شاید اسد را هم مثل فرانکشتئن باشند، ولی هر کجا که تصور می‌رفت ممکن است جسد اورا آنجا انداده باشند گشته‌یم. بی نتیجه بود.

اطلاعات بعدی که بدست مارسید حاکی از این بود که نقشه اعتصاب پسر کت موصل هم رخنه کرده است. در همان موقع تداپیر لازم دیده شده بود. فکرش را کرده بودیم که به محض شروع اعتصاب بچه نحو جلوی آنرا بگیریم. در خلال این مدت چند بار با فردیک قماص گرفتیم. او کمترین اطلاعی از وندی نداشت. جریان پندر معاشر چسبانیش کرده بود.

عصر آن روز استونی با آبادان احضار شد و روز بعد پندر معاشر را ترک کفت. بلا فاصله خبر رسید که شخص دیگری به جای استونی خواهد آمد. این شخص (ورنر) دوست قدیمی من بود. او هم مثل من آلمانی و یهودی بود. من اولین هارا اورا دریکی از شهرهای آلمان دیده بودم. آن موقع با شوهر ایرانیم متار که فکرده بودم. ورنر زندگیش دامد یون شوهرم بود.

بین من و ورنر علائقه‌ای بوجود آمد. شاید هم یکی از علل جدایی من از شوهرم وجود دورنر بود. بعدها که گذارم بلندن افتاد، او را در آنجا دیدم. دوره تعلیمات جاسوسی را با هم گذراندیم و بعد هارا پناه میانه فرستادند. قبل از آنکه من وارد سرویس جاسوسی انگلستان شوم حوادث و ماجراهای زیادی را دیده بودم. من تنها غبودم. شوهرم هم با من بود. بدنبال یادداشت‌های من، خاطرات او

امیر عشیری

را خواهید خواند. اور بادداشت‌های خود تمام و قایع آن روزها را
می‌داند. از روز آشنازی با من تارو زی که از هم جدا شدیم.
خبر حركت ورن بندر معمش . امشراز پیش خوشحال گرد.
خیلی وقت بود او را ندیده بودم . کرای روپروردی من نشسته بود
بیش مخصوصش . اگوشه ایانش گذاشته بود و آهسته با آن پک میزد .
اوکارش جای دیگر بود او از فکر وندی و فراد آن سه نفر بیرون
می‌رفت .

باو گفتم . . . ، خیلی ترا بخودش مشغول کنم .
کفت، همین طور است .

گفت، همین یکی دور روز ردهای اور ایدامیکتم .
کمن در جای خود حاچاشد و پرسید، چه گفتی .. تو میخواهی رد
یای اور ایداکنی ؟

خندیدم و گفتم، بله. من. مطمئن نیستید ؟
- جرا، در اینکه بتوانم بنا دارم شکی نیست. ولی بی میل
- ستم بدانم چه کار میخواهی بکنی ؟
- هنوز چیزی نمیدانم .

- اینطور هم نیست حتی خبرهایی نتو سیده .
- نه، اگر هم خبری باشد اول بدمست تو میرسد .
گفت، بهر حال وجود توبهای من همیشه لازم بود .
کرای خواست حرفی نزند. صدای زنگه تلفن اور از جایش
بلند گرد. بطرف تلفن رفت گوشی را برداشت و فقط یک کلمه گفت،
«سیار خوب» .

بعد گوشی را گذاشت و بمن گفت، من بخانه مهندس (هاویج)
می‌روم .

پرسیدم، خبری شده ؟
گفت، ممکن است، او را بخانه اش دعوت نکند که فوراً آبانجا
برو. نومرا قب خودت باش. رمز خودمان راهنم فراموش نکن .
گفت، خیالت راحت باشد .

جاسوسه چشم آیی

گرای کلاهش را برداشت و بدیدن مهندس هاویع رفت. در حدود یک ساعت از رفتن گرای گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد فکر کردم شاید ورنر، است. و قبیله در را گشودم با مأمور شماره ۱۵ روبرو شدم او برای معرفی خودش گفت، «وی ۱۷۴-نوام» این رمز آشنائی بود.

هر سیدم، چه کارداری؟

گفت گرای جلوی باشگاه منتظر شماست.

هاوشکوک شدم. چون چند دقیقه قبل با گرای که درخانه هاویع بود تلفنی صحبت کرده بودم. یک وقت متوجه شدم که اسلحه همراهم نیست. فکر اینکه مبادا آنمرد خافل‌گیرم کند باو گفتم، تاده دقیقه دیگر میروم.

مرد خدا حافظی کرد و رفت. سوه ظنی که نسبت باو پیدا کرده بودم رفته قوت گرفت. با خود گفتم، آنها برای ازبین بردن من نقشه‌ای کشیده‌اند.

همه چیز برایم روشن شد. قتل فراند، فرار آن سه نفر و مفقود شدن اسد. معلوم شد که او برای آنها یا جاسوسی میکنند و اطلاعات شبکه مارا در اختیار آنها می‌گذارند.

همان موقع بخانه هاویع، تلفن کردم. میخواستم با گرای تماس بکیرم و موضوع آمدن آن مأمور را باوبکویم. گرای از آنجا رفته بود.

کمی بعد مجدداً زنگ درخانه بصدادر آمد. فکر کردم، باز آن مأمور آمده ببیند چرا نرفته‌ام. ایندفعه دیگر اسلحه‌ام را برداشتم پشت در که رسیدم، با صدای بلند گفتم، رمز ۱.

صدای آنای مردی از آنطرف چوابداد، وی ۱۷۴-نوام.

من ورنر هستم در را باز کن.

در را گشودم، این لحظه‌ای بود که با بیصری انظارش

امیر عشیری

را میکشیدم. بی آنکه حرفی بزنیم چند لحظه بیکدیگر نگاه کردیم.
آنگاه هم دیگر را در آغوش گرفتیم . لبان هر دو مان بروی هم
فرار گرفت .

بعد ورن در حالیکه دست راستش را پسورد کمرم حلقه کرد.
بود و مرآب داخل اناق میبرد باصلاحه در دستم اشاره کرد و گفت، این
دیگر برای چیست ؟

گفتم، بیا بنشین اوضاع اینجا از چند شب پیش تا حالا زیاد
آرام نیست. یک مبارزه پنهانی و حاد میان ما و عده‌ای که قصد اخلاقاً
دارند دادامه دارد. لابد فردیک بتوجه کفته است که چه اتفاقات سریعی
در اینجا افتاده است ؟

ورن گفت، او بطور سبته یک چیزهایی گفت ولی اینطور که
نمیکوئی باید خیلی خبر نداشده .

با خنده گفتم، منکه هنوز حرفی نزدیم .

گفت، از اسلحه‌ای که در دست دیدم حدس زدم حتی توی خانه ات
هم که نشته‌ای احتیاط . از دست نمیلیم .
گفتم، همینطور است .

بعد جریان چند روز گذشته را بطور خلاصه بی ایش تعریف کردم
حتی قضیه محمد کامل را هم شرح دادم .

ورن گفت، اینها که گفتی هیچ کدام بنفع شما نبوده است .
بعد اضافه کرد، قرار است با (میس بالقی) منشی فردیک تماس
مکیرم. دستگاه بی سیم کجاست ؟

اور اباباقی که دستگاه بی سیم در آنجا نصب شده بود بودم .
با او گفتیم، تو هنوز نیامده کلت راه رونم کردی ؟

گفت، مدارکی که در تهران از شخصی بنام (اسعاں) بدست
آورده بی ای دستگاه ما ارزش فراز ای دارد. کلنل اسمیت، هر گز تصور
نمیکردم این مدارک بدسخن بیفتد .

بعد بشرح ملحوظی که در تهران انتقام داده بودم داشت. که

جاسوسه چشم آبی

چکونه مدارک مورد نظر را از دست استان نامی دبوده است.
پن-سیدم. این مدارک چه بود

گفت، من فقط توانستم از روی مدارک داخل کیف استان
عکس برداری کنم. و حلقه فیلم آنرا بدست اسمیت بدهم. این موقعيت
برای او ارزش زیادی داشت.

او از مدارک چیزی نگفت.. من هم اصراری نکردم.

ها کاملاً تاریک شده بود که گرای برگشت جریان آمدن
آن مأمور که گفته بود گرای جلوی باشگاه منتظر من است براش
تعریف کرد.

گرای گفت، تو اطمینان داری که آن مرد از مأموران است.

کفتم، اشتباه نکرده‌ام.

ورنر گفت، تا دیر نشده اورا باید پیدا کنیم.

گرای گفت، بنظر من نباید عجله کرد.

بعد از من پرسید، خوب، نظر تو چیست؟

کفتم، این یکی را همن و آگذار کنید.

گرای گفت. از دست توهنهایی کاری ساخته نیست.

کفتم، اگر لازم شد از ورنر کمک می‌کیرم. تنها تقاضای

من اینست که دو خبر جملی در اختیار دو مأمور مورد نظر من
گذاشته شود.

او گفت، چرا دو مأمور تا حالا می‌گفتی بیکی از مأموران مشکوک

نمی‌ای، حالا دو تا شده‌اند؟

کفتم، کسی که مورد نظر من است، اورا قبل از بیکی از

همکار انت دینه ام و بیون شک آنها باهم کارمیکنند شاید هم او تنها باشد

بهر حال نقشه‌ای که من کشیده‌ام برای هر دوی آنهاست.

ورنر گفت، خوب. چه کارمی‌خواهی بیکنی؟

کفتم، دو خبر جملی در اختیار آنها بیکند ازیم.

گرای بیان حرفم دوید و گفت، هد؟

امیر عشیری

کفتم، اگر صبر داشته باشد نتیجه اش را خیلی روز نهاده
دیده، من بنقشه خودم کاملاً امیدوارم.

او گفت، هر کاری که ممکن است بکن. من در اختیار

تو هستم.

ظاهر اگر ای، خودش را کنار کشید. من باور نداشت
شدم. جزئیات نقشه‌ای که کشیده بودم برای او شرح دادم. روز بعد
دوخبر جملی در اختیار دو مأمور گذاشتند. من طوری عمل کردم که
آنها بجملی بودن دوخبری نبینند. این اخبار جملی یکی مربوط
بهر کت دوناوجنگی بطرف (فاو) و دیگری اخراج عناصر چپ از
شرکت بود.

بیست و چهار ساعت بعد خبر اولی در روز نامه‌های خارج منتشر
شد. یک ساعت پس از آینکه این خبر بمن رسید. مأموری که این خبر
را باوسیرده بودم بدام افاد. و از دومی رفع سوء ظن شد.
اوهمان مأمور شماره ۱۰ بود و بلا فاصله بازیرسی ازاو شروع
شد. گرای ازموقیتی که نصیب من شده بود خیلی خوشحال بود.
اولین سوالش ازمأمور شماره ۱۰ راجع به مخفی گاه وندی بود. ولی
او اظهار بی اطلاعی کرد.

وقتیکه دیدیم او بسؤالات ماجواب نمی‌بود. شکنجه اش
دادیم. مأمور شماره ۱۰ بعرف آمد و گفت، وندی در پندر معشور
نیست.

گرای ازاو رسید، اسد، راچه کردید؟
او گفت، همان شبی که سه نفر زندانی از خانه فرار کردند.
اسد، راهم با خودشان برده و از آن شب تا حالا ازاو خبری ندارم و
تعبدانم کجا اورا منیخی کرده‌اند.

من هر سیم، اطمینان داری که اسد زنده است؟
گفت، نه. نمیدانم وندی هر کاری که می‌کند قطعاً خودش میدارد.
من فقط اخبار شبکه خودمان را در اختیارش می‌گذارم.
گرای بعن ورن گفت، بخلاف باشه اورا نگذارم.

جاسوسه چشم آبی

در این موقع ناگهان متوجه شدیم که رنگ صورت مامورشماره ۱ تغییر پیدا کرده است. بسته شد و از روی صندلی افتاد. گرای با عجله اورا بلند کرد. دو سه بار بصورتش زد. و بعد آهسته سراورا بزمین گذاشت و گفت، او خودش را کشت. ورنر گفت، فکر میکردم با دستگیری او خیلی از مسائل لاینحل را حل کنیم.

من گفتم، خودکشی هم‌شهاست زیادی لازم دارد. گرای حرفی نزد. اورد برابر مشکلات فراوانی قرار گرفته بود که بصورت معما درآمده بودند و باشتاب و عجله‌ای که ماداشتیم حل نمیشدند.

بعد از ساعت‌دوایزده آتشب از آبدان به گرای دستوردادند که من و ورنر را فوراً با آبدان بفرستد. صبح آتشب من و ورنر با هواپیما از بندر مشور بسوی آبدان پرواز کردیم. ویکسر بمقابلات فردیک رفتیم. او خیلی ناراحت بود.

حق با او بود. چون فعالیت مادر بندر مشور بنتیجه نرسیده بود در خلال آن دومامور خودمان را ازدست داده بودیم. نه من و نه ورنر هیچ‌کدام نمیدانستیم فردیک برای چه منظوری مارا احضار کرده است، با بیصری منتظر شنیدنش بودیم. فردیک در طول اتفاق قدم میزد. بنظر میرسید که عصبانیست. بعد از چند دقیقه سکوت‌ش را شکست. رو بروی ما ایستاد و گفت، شش نفر اخلال‌گر.

من گفتم، آنها اینجا هستند؟

گفت، اینجا یا خرمشهر فرق نمیکند بالآخره قصد اخلال دارند. شمارا برای این خواستم که آنها را پیدا کنید. من درست نمیدانم آنها کجا اقامتدارند. اطلاعاتی که در این زمینه بدستم رسیده ناقص است.

ورنر گفت، ممکن است آن اطلاعات ناقص را در اختیار ما بگذارید؟

امیر عشیری

فر دریک گفت، جالب توجه نیست، همین مختصه‌سی بود که گفتم
حالامی تو اند بروید.
من و ورن بیرون آمدیم، با او گفتم، اینطور که فر دریک
می‌گفت، محل اقامت عناس مشکوک باید خرمشهر باشد در آنجا
 فقط یک هتل دارد و مامی تو اندیم کار خودمان را از هتل کارون
 شروع کنیم.

ورن قبول کرد و باهم بطرف خرمشهر حرکت کردیم. و من راه
 را با او گرفتم. وقتیکه وارد هتل شدیم اینطور وانمود می‌گنیم که قصد
 اقامت در آنجا را داریم.

دفتردار هتل مردجوانی بود. وقتی فهمید از او یک اتاق دو
 نازه میخواهیم مارا بطبقه دوم را هنماei کرد. خودش هم بدنبالمان
 آمد. یک اتاق دو نفره در اختیارمان گذاشت و همینکه خواست
 برود. ورن رانعam خوبی باو داد و گفت، تازگیها مسافری باینجا
 نیامده است؟

دفتردار گفت، چرا، هر روز مسافر تازه‌ای می‌آید و هی از یکی
 دور زمیرود. منظور شما چیست؟

ورن گفت، منظور من شش نفر مرداست که فکر می‌کنم در اینجا
 سکونت دارند.

آن مرد گفت، نه، شش نفری که منظور شماست به اینجا
 نیامده‌اند.

کمی فکر کرد و سپس ادامه داد، دو نفر هستند که چند روز قبل
 بهتل آمدند و یک اتاق گرفتند.

من گفتم، هی هنوز اینجا هستند؟

او گفت بله، ولی امروز صبح زود بیرون رفند.

گفتم، منظور من اینست که اتاق را تحویل نداده‌اند؛

دفتردار هتل گفت، نه خانم، آنها هر روز صبح زود از هتل
 بیرون می‌روند و اغلب برای ناهار هم بر نمی‌گردند و شب هم خیلی
 دیر می‌آینند.

جاسوسه چشم آبی

و در نر گفت، ممکن است اتفاق آنها را بینم.
مرد پرسید، شما کی هستید؟
ورنر مجدداً سبیل او را چرب کرد و گفت، خوب، می‌
توانیم.

دفتردار گفت، این کار پسندیده‌ای نیست.
من گفتم، خیالت راحت باشد، مقصود دبودن اتفاق او را
نمداریم.

خندید و گفت، میدانم خانم، ولی...
حرفش را نیمه تمام گذاشت، و در نر گفت، ولی چه؛ راه بیفت
برویم فقط یک نگاه سطحی. همین.
دفتردار مرد بود و بالآخره زیر بار نرفت که در اتفاق آنها را
برای ما باز کند.
من گفتم، فقط بدانیم اتفاق آنها چه شماره‌ئیست برای ما
کافیست.

مرد، شماره اتفاق آن‌سوی فر را در اختیارمان گذاشت و از اتفاق
بیرون رفت.

چند دقیقه بعد از رفتن او من به ورنر گفتم، وقت را نباید تلف
کرد، تو همینجا باش تامن برگردم.
پرسید، کجا می‌خواهی بروی؛
گفتم، باید سری با اتفاق آن دونفر یز نم.
- صبر کن با هم برویم.

- نه تو برو و هائین بیش دفتردار بنشین و اینطور وانمود کن
که منتظر من هستی.

بیرون آمدم. راه رهای هتل خلوت بود. آن وقت روز کسی
در آنجادیمه نمی‌شد. در اتفاق مورد نظر را بسهولت باز کرد. آنها
آنها چزیک چمدانه یک کیف دستی چیز دیگری نبود. توی کیف
دستی چیزی که بند بخورد ندیدم ولی وقتی در چمدان را گشودم
زیر مکانت لباس مقداری اوراق تبلیغاتی بود. چند بین که بردانم

امیر عشیری

بچه را سر جایش گذاشت و از آنجا خارج شدم.

ورنر را دیدم که داشت بادفتر دار صحبت میکرد. تا چشمتش بمن افتاد بلند شدو گفت، دیگر کاری نداری؟

گفتم، نه، بیا هر ویم کمی قدم بخوینیم.

با هم از دره تل بیرون آمدیم. مسافتی که رفتیم ورنر پرسید.

خوب چه کار کردی؟

گفتم، فقط مقداری اوراق تبلیغاتی توی چمدان آنها بود.

— اینکه مهم نیست؟

— ولی مدرگ خوبی برای محکوم کردن آنهاست چون با پخش این اوراق بین کارگران سعی خواهند کرد بنفع خود بهره برداری بکنند.

— تا دیر نشده باید جلوی فعالیت آنها را بگیریم.

گفتم، هر شش نفر شان در آبادان هستند حرکت کن برویم. مسلمًا به فردیک اطلاعات بیشتری درباره آنها دیگر نداشت.

سواد بلم شدیم و آنطرف آب رفتیم، بین راه یکی از اوراق تبلیغاتی را بودن را دادم و گفتم، بخوان ببین چه نوته است من فرصت خواندن پیدا نکردم.

او شروع بخوانیدن کرد.. گفتم تا همینجا کافیست.. مطالبش خیلی تنداشت. افکار کارگران را عوض میکند با سرعتی که آنها داشت بفعالیت زده اند اگر مادریں بجهنمیه کار دستمان میدستند و آنوقت جلوی تشنج کارگران را گرفتن مشکل میشود.

من با سرعت اتومبیل را میراندم. مقابل خانه فردیک که رسیدیم نکهداشت. ورنر گفت، این وقت روز فردیک توی خانه اش نیست.

گفتم، هر کجا باشد پیدا یش میکنیم.

فردیک نبود بدفتر کارش تلفن کردیم. آنجا هم نبود. بالاخره موفق شدیم اورا در خانه یکی از دو ساعتش پیدا کنیم. وقتیکه شنید مادر خانه اش منتظرش هستیم با عجله خودش را بمارسانید. من هر یان

جاسویه چشم آنی

کارمافرابرا یش شرح دادم. خود ریک بادست اور اف تبلیغاتی گفت ها
جهاف اد خطرناکی روپر و هستیم.

برسیدم، شما درباره آنها اطلاعاتی نداشید؟

گذشت، چرا؟ همین الان خانه ای که آنطرف میل (بهمن شیر)
است در محاصره مأموران ماست و طبق اطلاعاتی که بدستم رسیده
است. شش نفر اخلاق لکر آنها را مرکز فعالیت خود کرده اند.

ورزش گفت، پس وجود ما احتیاج نیست؟

فردیک با تعجب گفت، مثنا آینه کار استراحت بیشتر احتیاج
داشته است.

ورزش گفت، نه آقای فردیک. منظورم آین نبود.

من گفتم، او تصویر کرد. مأمورانی که خانه را در محاصره
گرفته اند کار تمام میکنند.

فردیک در حالی که نگاهش به بستانی از اوراق تبلیغاتی
بود گفت، انتظار دارم همین امروز خبر داشتم که شش نفر را
بشنویم. مقدمات کار فراهم شده. فوراً با مأموران. این بگیرید و باین
بازی سخره خاتمه بدهید.

من د ورزش از خانه فردیک، بیرون آمدیم و با اتومبیل
بطرف پل بهمن شیر حرکت کردیم. بین راه با و گفتیم، مثل اینکه حساب
کار داشت نیست.

گفت، آنطور که فردیک حرف زدم من خیال داشتم بدانم،
تمام است و دیگر بنا احتیاج ندارد.

گفتیم، خوب بود چیزی نیمکفتی، اور وی عما خیلی خواب داشت
و این حرف تو صبا نیش کرد.

ورزش بیرون ... مثل بندر معمور که باشکست روپر و شویم ... البته
مرا حساب نیا درید

نزدیک هم بیرون شدیم که رسیدیم من اتومبیل را نگهداشتیم.
هائین آمدیم. یکی از مأمورانی که اورام بشناختیم در آن موقع لباس

امیو عشیری

پک دوره گر در ابتن داشت جلو آمد و گفت، تعداد ماده نفر است و خانه را در محاصره گرفته‌اند.

پرسیدم، داخل خانه چه خبر است؟

گفت، چهار نفر از افراد مشکوک توی خانه هستند، و ما منتظر دو نفر دیگر هستیم چون بمالطاع داده‌اند که تعداد آنهاش نفر است.

ورن پرسید، چه کار می‌کنی؟

گفتم، باید عجله کرد.

گفت، بنظر من نباید شتاب بخراج داد.

من تصمیم گرفتم چهار نفری که توی خانه هستند دستگیر کنم و بجای آنها از مأموران خودمان بگذارم که دونفر دیگر را دستگیر کنند. این یک نقشه‌ای بود که باشتاب و عجله کشیده مسد.

ورن گفت، در فکر تیراندازی آنها هم باش.. دستگیر کردن آنها زیاد اسان نیست،

گفتم، من تصمیم خودم را گرفتم.

با آن مأمور گفتم، فوراً به مکار انت اطلاع بده که حلقه محاصره را تنگتر کنند.

او فوراً به مکار انت اطلاع داد که قزدیک تر شوند و منتظر دستور بعدی باشند.

بعد من ورن با تفاوت آن مأمور بدرخانه مورد نظر رفتیم. در زنگ نداشت. چند پسر به بدر زدم. بور نفر گفتم پشت در مخفی شود کمی بعد در صدائی کرد و باز شد. مردی لافراندام در آستانه ظاهر گردید. نکاهی بعن کرد و پرسید، چه کاردارید؟

من مأمور همراه خودم را نشان او دادم و گفتم، این آقا می‌کوید اهل این خانه است.

مرد سرایای مأمور را و رانداز کرد و بآنکه جواب بده سرش را عق کشید که در را بینند. من به ورن اشاره کردم. او فوراً خودش را جلو انداخت یک پایش رالای در گذاشت و هفت تیش را بطرف آن مرد گرفت.

جاسوسه جشم آنی

مود کسی میکردد را در روی ما بینند و قتی لوله هفت تیر و دنروی سیه اس قرار گرفت. دستش را از روی در برداشت.

من گفتم، بهتر است حرف نزنی.

صدای یکی از رفقای او از داخل خانه بلند شد و پرسید،

چه خبره؟

ورنر با آن مرد گفت، جواب بده. خبری نیست؟

من بماموری که همراه بود گفتم، فوراً برود و نفر را با خودت

باينجا بیار ..

اورفت و بلافاصله باشد نفر دیگر بر گشت. آن مرد را تحويل

دو تا از مأموران دادم و خودم با تفاوت دونفر دیگر داخل خانه شدیم..

طیور این جریان در بندر معمشور برای ما اتفاق افتاده بود با این اختلاف که افراد مشکوک را در خارج خانه دستگیر کردیم.

صدای سه نفر از درون یکی از آنها بگوش میرسید. ما چهار نفر پشت در اتاق ایستاده بودیم. صدای یکی از آنها راشنیدیم که بدوسانش گفت بروم ببینم دم در چه خبر است.

ما آماده بودیم که بمحض بازشدن در آنها را غافل گیر کنیم. همینکه در بازشده. ورنر که آنطرف در ایستاده بود لگد محکمی بدر زد و بدنبال آن هر چهار نفر بداخل اتاق ریختیم. مردی که در را باز کرده بود پرانر لگد ورنر که بند خورد بود تعادلش را از دست داده بود. دونفر دیگر فرصت اینکه از اسلحه خود استفاده کنند پیدا نکردند. نقشه من با موقیت همراه بود. یکی از مأموران فوراً جیبهای آنها را وارسی کرد. دو نفرشان اسلحه داشتند. رنگ از صورشان پریده بود. متوجه بودند چون فکر نمیکردند به این شکل به تله بیفتند. خود منهم با وجود اینکه به ورنر اطمینان داده بودند صد درصد موفق میشویم زیاد امیدوار نبودم، ولی شانس با مایاری کرد. هنوز نقشه من به آخر نرسیده بود. دونفر دیگر معلوم نبود کجا هستند، اطمینان داشتم بزودی سروکله آنها پیدا خواهد شد. یکی از آنها گفت، شما چه کاره اید که سرزده و بالسلمه داخل

امیر خشیری

خانه اشخاص شده‌اید؟

کفتم بعداً می‌فهمی.

بعد دستور دادم جهار مأمور آن سه نفر و اولی را که جلوی دریافتگیر کرده بودیم نه مرکز خود بینند. مکنی دو دقیقه بعد آنها را برداشتند. خیالم راحت شد. من و وزیر نه انفاق دوم مأمور در همان خانه هاندیم. منتظر دونفر دیگر بودیم. به جهار مأموری که بیرون خانه مراقب بودند تعلیمات لازم را دادم که چه ماید مکنند. بعد از اتفاهای خانه را بذقت گشته بود کی بست نیاوردیم.

نزدیک ظهر بود. چند ضربه بدرخانه خورد. و در گفت آمدند بعد بلند شد که بروند در را باز کنند. جلویش را گرفتم و گفتم. توبیخین آنها نرا که ببینند جا می‌خوردند ولی بادین من نجف می‌کنند.

از انفاق بیرون آمدم و بطرف در رفتم در را گندم. دونفر مرد که همان اشخاص مورد نظر بودند همینکه مراد بودند نکامی بیکند دیگر کردند.

یکی از آنها برسید. خانم کی باشد؟
من لبخندی ندم و گفتم. از دوستان عان باشد برسید. خیلی وقت است منتظر شما هستند
آن یکی رو گرد به رفیقش گفت. سر در من آورم. آنها دارند تغیریج می‌کنند.

خودم را اکنار کشیدم و گفتم. بفرمائید.. چرا ای ساعده‌اید.
هردو با اکراه داخل خانه شدند. من کمی جلوتر از آنها هیرفت. پست در اطاف که رسیدم با دست اشاره کردم و گفتم. بفرمائید تو...

بعد غصب رفتم. یکی از آنها در را باز کرد و ناگهان یکه خوردند چون بعوض دو-تائنانشان سه تائنانس اسلحه بست را میداشتند بطرف من بر گشتنند. من در این موقع اسلحه ام را بطرف آنها گرفته بودم

جاسوسه چشم آبی

ورن بیرون آمد و گفت، آقایان کجا تشریف داشتید؟

یکی از آنها گفت پس شما پلیس هستید؟

من گفتم یک کمی بالاتر...

دوماً موراز اتفاق بیرون آمدند. جیب آنها را گشتند.

اسلجهای نداشتند.

من گفتم، امروز صبح در هتل کارون منتظر قان مودیم که

آنها باهم آشنا شویم ولی قسمت این بود که اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم.

ورن گفت، من الان بر می‌گردم..

اورفت.. چند دقیقه بعد صدای اتومبیل از بیرون خانه بلند

شد. به آن دو گفتم، خوب راه بیفتید...

مثل اینکه ساعقه‌ای بر سر آنها فرود آمده باشد. قدرت راه

رفتن نداشتند. بهترشان برد بود.

یکی از مأموران آنها را حل داد و گفت، توی زندان هم

می‌شود اوراق پخش کرد.

هر دورا سوار اتومبیل کردیم. دو طرف آنها دوماً مورد نشست.

من پشت فرمان نشتم. ورن ویک مأمورهم بغل دستم قرار گرفتند

به سایر مأموران دستور دادم که دونفرشان آنجا بمانند و بقیه به

شهر بر گردند. از موقعیتی که با این سرعت نصیبم شده بود خوشحال

بودم. در حقیقت شکست عملیات خودمان را در پندر مشور جبران

گرده بودم.

وقتی خبر دستگیر شدن شش نفر را تلفنی به فردیلک، اطلاع

دادم، باور نکرد. به او گفتم. می‌توانید از آنها تحقیق کنید..

در محل چیزی پنهان نکردم ولی در بازرسی بدنه مدارکی هستم

افتاد که تحقیقات را آسان تر می‌کند.

فردیلک با خوشحالی گفت، از تو وهمه مأموران مشکر.

همانجا باش تامن بیایم.

چند دقیقه بعد فروردیلک به اتفاق دونفر که یکی از آنها شخصی

امیر عشهری

بود بنام (راس) به محلی که مادر انتظارشان بودیم آمدند . من و ورنر را با خود به آنها بردند . من جریان را بروایش شرح دادم . بعد مدار کی که از آنها بدست آورده بودم در اختیارش گذاشت . راس دفترچه کوچکی که جزو مدارگ بود برداشت . آنرا باز کرد و بخواندن مطالب داخل آن مشغول شد .

فردریک گفت . موقفیت بزرگیست .

راس فردریک را مخاطب فرادرداد و گفت . با این یکی را بخوان . ما با چه اشخاص خطرناکی روبرو هستیم . اگر این شش نفر دستگیر نمی شدند بیرون تردید بلوای بزرگی را . اندادند آنوقت ماجبوبی شدیم از قوای نظامی کمک بگیریم .

فردریک گفت ، ما چه تحقیقاتی می توانیم از آنها بندیم . این کار به مامربوت نیست . بله باید و خالت بگند .

راس گفت . همینطور است باداره بله اطلاع پنهان کرده بیایند آنها را تحویل بگیرند .

فردریک فکری کرد و سپس به من گفت . نظر توجیهیست . گفتم . من نظری ندارم .. این ریک ماموریتی بود که انجام دادم بقیه اش باشامت .

او مدارگ را برداشت و به راس گفت . هاینجا دیگر کاری نداریم باید برویم .

من و ورنر بدنبال آنها از آنها بیرون آمدیم و به خانه فردریک رفتیم .

من گفتم ، بس چرا مطلبد به بله اطلاع پنهان کرده ؟ فردریک گفت : خوب شد باده اند اختن فراموش کرده بودم . تلفنی باداره بله تماش گرفت و جریان را بطور سریعه به آنها اطلاع داد . آنکاه به ورنر گفت ، تو فوراً به اداره بله رفت . من گفتم . خوب . هامن کاری ندارید . راس گفت ، قازه اول کار است .

حاسوسه چشم آبی

کفتم ، ولی ماموریت من تمام شده . مگر اینکه ماموریت جو بدبندی در بین باشد .

فریدیک گفت ، بله درست است ، صبح فردا باید به تهران حرکت کنی و این مدارک را تحویل (اسمیت) بدھی .. ماموریت مشکلی نیست .

کفتم ، نه ، بعد جه باید بکنم . .
گفت . آن دیگر با (اسمیت) است خالامیتوانی بروی و استراحت کنی .

نژدیک غروب بود که به خانه ام رفتم حملس خسته بودم احتیاج با استراحت داشتم . ولی آمدن ورنر برنامه ام را بهم زد . با هم بیرون آمدیم . شب رابه (کلف کلاب) رفتیم . شام خود دیم ساعت نزدیک نیمه شب بود که به خانه ام برگشته بودن را همانجا تکه داشتم از خوشحالی مرادر آغوش گرفت و لبانم را بوسید و گفت حدس ذده بودم که نعی گذاری بروم .

گفتم ، ولی فراموش نکن که تو توی آن ظرف میخوابی و من توی اتفاق خودم ..

- امامن فکر می کردم اتفاق خواب هر دو مان یکپیست

- حالا هم می توانیم توی یک اطاق بخوابیم . منتها من روی تختخواب خودم می خوابم و تو روی زمین . چطور است .

- نه مارگت . بهتر است به خانه خودم بروم . باز آنجا یک سختخوابی هست که تا صبح راحت بخوابم .

- خوب ، هر طور میل توست ... ولی اگر ناراحتی میتوانی روی تختخواب من بخوابی .

ورنر کسی فکر کردو سیر گفت . باشد ، من روی زمین میخوابم خنده دیدم و گفتم ، پس اینطور راحت نز هستی .

گفت . آره ، بالاخره یک طوری میشود . با صدای بلند خنده دیدم و گفتم . ولی من مطمئنم که هیچ طوز نمیشود ...

امیر عشیری

✿ ✿ ✿

با اینکه قرار بود هواپیما ساعت شش صبح پرواز بگنداین پرواز تا ساعت یازده به تأخیر افتاد. هواپیمایی که من با آن از فرودگاه آبادان پرواز کردم به یک شرکت مسافر بری تعلق داشت بین راه مردگان که بغل دستم نشسته بود سر صحبت را با من باز کرد. مردی بود نسبتاً جوان و وضع منتبی داشت. مثل اینکه بجز زبان فرانسه زبان دیگری نمی‌دانست. خودش را (دیبلمات) معرفی کرد. از ظاهرش پیدا بود که باید مرد غریب‌تمدنی باشد. خوش برخورد بود و خیلی زود دلش می‌خواست آشنا شود. وقتی از شغل من پرسید. به او گفتم حبر نگاریک مجله فراسوی هستم.

در فرودگاه اصفهان که هواپیما یک توقف کوتاه داشت. پائین نرفتیم ... چند دقیقه بعد اطلاع دادند که هواپیما بملل فنی پرواز نمی‌کند و ساعت پرواز را مجدداً اعلام خواهند کرد.

آفای دیبلمات، مغل کته به من چسبیده بود. من هم گرگه باران دیجه‌ای بودم که با امثال او بخوبی می‌توانستم کنار بیایم. آن شب را در اصفهان ماندیم. هر کجا میرفتم. دیبلمات با من بود حتی شام را هم باهم خوردیم. او خیلی شباب‌زده بنظر می‌رسید و این امیدواری را بخودش میداد که در مورد من خیلی زود موفق خواهد شد ...

مسافران هواپیما در یک هتل حمع بودند. ساعت ده شب اطلاع دادند که هواپیما ساعت شش صبح پرواز خواهد کرد .. من در حسود ساعت پنج از خواب بیدار شدم ... تازه لباس را پوشیده بودم که چند ضربه بعد اتاقم خورد ... دوراکه باز کردم با آفای دیبلمات رو برد شدم.

- خانم، شما خیلی زرنگه هستید؟

- چطور مگر .. از اینکه صبح زود بیدار شده ام ..

- بله، و نگر می‌کردم از من سحر خیز ترکیب نهست.

- و حالا هم بیدید که هست.

جاسوسه چشم آبی

دیبلمات پرسید . صبحانه میخوردید .
گفتم ، البته . برای همین خودم را حاضر کردیدم .
کفت ، من قبلاً ترتیب ش را داده ام .
با او بس میز صبحانه رفتم . پرسید ، دیشب خوب
خواهد بود ؟

گفتم ، بله . شما چطور ؟
خندید و گفت ، راستش نه ، چون . همه اش در فکر آشنائی
با شما بودم .
گفتم ، خوب بود خودنان را ناراحت نمیکردید .. من هم
ذنی هستم مثل همه زنها .
— بله ، میدانم . ولی آشنائی با شما را من به فال نیک گرفته ام
— مقصود ۹۰
— مقصودم اینست که دوستی مثل شما را همیشه برای خودم
نگهدارم .

— اینکه دیگر ناراحتی ندارد .. خوب حالا بلند شوید برویم
مثل اینکه اتو بوس برای بزرگسازی بین به فرودگاه آمده حرکت است .
بلند شدم و برآه افتادم . دیبلمات هم بدنبالم آمد . رفته رفته
آشنائی ما به دوستی مبدل شد مطالب زیادی بین ما مطرح شد .
بین راه اصفهان تا تهران اوضاع بین المللی را پیش کشیدم و بعد
بوصیم خاورمیانه اشاره کردم . دیبلمات خیلی خوب صحبت می کرد .
مردی بود واقع بین واطلاعاتش در این زمینه زیاد بود ...
در فرودگاه تهران او از من خواست که موایا را به اتومبیلش به
شهر ببرد .. اما من معذرت خواستم . خیلی اصرار کرد وقتی دید
بی نتیجه است گفت ، پس من دیگر نمیتوانم شما را ببینم ؟
گفتم ، من چنین حرفی نزدم .

امیدوار شدم پرسید ، چطور است باهم قراری بگذاریم ؟
گفتم ، با کمال میل ... ساعت ۹ فردا شب در پارک میتوانید
مرا ببینید .

امیر عشیری

خوشحال شد و خدا حافظی کرد .

برای هر دن من از فرودگاه به شهر اتومبیلی فرستاده بودند . وقتی دیبلمات با اتومبیلش ار محوطه فرودگاه دور شد من جطرف اتومبیل مورد نظرم رفتم و با آن فرودگاه را ترک گرفتم ..

اسمیت منتظرم بود . مدارکی که از آبادان با خودم آورده بودم در اختیارش گذاشت .. او گاه سطحی به آنها انداخت و بعد پرسید خوب، با آقای دیبلمات چه کردی؟ .. با او قراریک ملاقات را در پارک گذاشت .

اسمیت گفت، مواطن بش باش، آدم خطرناکیست .
گفتم، واکری داند که من از خودش خطرناکتر هستم فرازرا برقرار ترجیح می‌یابد .

بعد مطالب دیگری بین ما مطرح شد . . . من جریان مأموریتهای بندرمشور و آبادان را برایش شرح دادم .. اسمیت پرونده‌ئی در اختیارم گذاشت که خلاصه‌ئی از آن تهیه کنم و نظر بدهم آن روز ناها را با او خوردم و غروب بود که به محل اقامتم که دریکی از هتل‌های درجه اول در خلر گرفته شده بود رفتم ..

روز بعد ساعت هشت بعدازظهر قبل از آنکه به محلی که با دیبلمات قرار گذاشته بودم بروم بدیدن اسمیت رفتم . او گفت، اطلاع داده‌اند که شخص بنام (کانینک) بزودی وارد تهران می‌شود پرسیدم، منظور این شخص از آمدن به اینجا چیست؟

گفت، اطلاعات زیادی ندارم مسلمًا او علیه ما وارد کارخواهد

شد

گفتم، از من چه کاری ساخته است؟

اسمیت گفت . دیبلمات راجع به کانینک اطلاعات زیادی دارد ظاهراً آنها با یکدیگر دوست هستند . حقیه‌اش را خودت میدانی که چه کارمندانی بگنی .

گفتم، امیدوارم موفق شوم

جاسوسه چشم آنی

از او خدا حافظی کردم و به محل ملاقات با دیپلمات رفتم..
تا چشمش بمن افتاد لبخندی روی لبانش آورد و گفت، هیچ فکر
نمی کردم بیا نید... .

نشستم و گفتم . من قصد از سر باز کردن شما را نداشتم.
دیپلمات گفت ، چطور است از خودمان صحبت کنیم ، دلم
می خواهد من را «تو» خطاب بکنی . من واقعاً بتوعلا قمندم . میل دارم
با هم دوست باشیم . گفتم . اگر تواینطور می خواهی من حرفی ندارم
همینکه اورا تو، خطاب کردم عوص شد و بدون مقدمه گفت
که مراد داشت دارد .

به او گفتم ، نمیرقصی .

توی چشمها یم نگاه کرد و گفت ، من هم همین رامیخواستم
بگوییم .

با هم به صحته و قصر فتیم . سعی نرم اورا بیشتر بطرف خودم
بکشم . وقتی صورتش را بر روی گیسوانم گذاشت فهمیدم که
سخت بمن دلباخته است . این چیزی بود که من می خواستم . البته
آسمیت توصیه کرده بود والاتصمیم داشتم بعد از آن شب دیگر به او
روی خوش نشان ندم .

بعد از رقص شام خوردم . نزدیک به نیمه شب بود که از هتل
بیرون آمدیم . وقتی توی انومبیل بغل دستش نشستم هرسید ، کجا
برویم . گفتم ، از نظر من هر کجا عدالت می خواهد .. چون دلم نمی
خواهد باین زودی به خانه آمیزیم ..

به شمیران رفتیم . من با احتیاط پیش میرفتم . هنوز موقع
آن نرسیده بود که صحبت (کانینک) را پیش بکشم . آن شب گذشت
در ملاقات بمدی تو انتstem اطلاعات جالبی را جمع به کانینک از دیپلمات
هدست بیاورم . این اطلاعات هرای آسمیت ، خیلی مهم بود .. مقارن
این احوال کانینک وارد تهران شده بود .

درست یادم نیست که دفعه چهارم یا پنجم بود که یاد دیپلمات
شام می خوردم .. از او خواستم که مرا با کانینک آشنا کند .

امیر عشیری

البته خیلی ناراحت شد ولی به او اطمینان دادم که آشنائی با کانینک موجب بهم خوددن دوستی ما نخواهد شد و برای اینکه اطمینان بیشتری داده باشم شب را با او گذراندم.

صیغ که من خواستیم از هم جدا شویم، دیپلمات قرار گذاشت که ساعت هفت دریکی از دستوران های درجه اول یکدیگر را بینیم او قول داد که ترتیب آشنائی من را با کانینک در آنجا فراهم خواهد کرد.

وقتی که این خبر را به اسمیت دادم. اظهار امیدواری کرد. پسونده کانینک را در اختیارم گذاشت. تابه خصوصیات اخلاقی او آشنا شوم.

من بدقت پسونده را مطالعه کردم. اسمیت آنرا از من گرفت و مدارک هویت جدیدی در اختیارم گذاشت و گفت. از این ساعت ببعدنام تو (کارله فو) است و از احوالی شمال فرانسه هستی. محل تولد شهر ناسی واقع در ایالت (کالونس) میباشد. پدر و دو برادر خود را در چند دوچهاری از دست داده ای و فعلاً مادر تو پیشی برادرش آقای (شاندری) که در شهرداری (ین) کار میکند. میباشد باخنده گفتم. اسم خوبی روی من گذاشته اید:

گفت، گذشته جالبی هم داری.

هر سیدم، لابد با این نام و نشان جدید کار بزرگی باید انجام بدهم.

گفت، فعلاً نه، و این از نظر احتیاط است چون آنطور که گفتی بزودی با کانینک آشنا خواهی شد.. محل اقامت دریکی از هتل هاست و بنام (کارله فو) یک ساعتاق در نظر گرفته شده.

گفتم، بعد سچه خواهد شد.

گفت، جز آنچه که قبل از گفتم انتظار دیگری ندارم.. ضمناً این راه بگویم که دستور داده ام به خانه دیپلمات تلفن کنند و از قول تو نشانی محل اقامت جدیدت را به او اطلاع بدهند.. خوب دیگر من حرفی ندارم....

جاسوسه چشم آبی

به هتلی که قبلاً بنام مادموازل (کارله‌فو) آتاقی در نظر گرفته شده بود رفتم .. ساعت هفت بعد از ظهر بود که سر دیگله دیپلمات پیرانش . هنوز از گرد راه فرسیده مرا بوسید و گفت زانت خیلی فشنگ شده‌ای . ؟

زانت ا . این اسم را روز اول من به او گفته بودم . من به این اسم صدامی گرد ولی میباشد بداند که نام من (کارله‌فو) است چون بهمین نام باشد به کائینت معرفی میشدم .
به او گفتم ، تابحال مرا زاست ، صدامی گردی ولی اسم اصلی من کارله‌فو است .

ناراحت شد و گفت . پس به من اطمینان داشتی ؟
گفتم ، موضوع اطمینان بتو نیست . خودت میدانی بعضی از خانمها در جلسه اول آشناشی خود باشند مردانه مستعار روی خودشان می‌گذارند .

گفت ، آزه . برایم اتفاق افتاده است ، اما در مورد تو همگر نمی‌گردد .

گفتم ، فکرش را هم نکن خودم که عوض شده‌ام . من همان زنی هستم که تو دوستم میداری مگر غیر از اینست ..
- نه ! بهیچوجه ..

- پس ، برای توجه فرق میکنند که من زانت ، کارله‌فو ، یا یک اسم دیگری داشته باشم .

با دست اشاره بدر آناق گرد ، خیلی حوب ، مادموازل کارله‌فو . حالا بفرمانی برویم .

از هتل بیرون آمدیم . به رستورانی رفتیم که قبلاً در نظر گرفته بودیم . ساعت هشت و ده دقیقه بود که زن و مردی که شانه بنانه هم می‌آمدند به میز ما نزدیک شدند . مرد را از روی عکسهاش شناختم . کائینت بود . اما زن . دیپلمات چیزی راجع به او نگفته بود .

دیپلمات بلند شد و مرا بنام مادموازل کارله‌فو . خبر نگار

امیر عشیری

روی سوار معرفی کرد .
من دستم را بطرف کانینگ دراز کردم . او دستم را بوسید .
بعد زنی که همراهش بود بنام مادموازل (مارینا) معرفی کرد .
آنها نشستند . کانینگ با دیبلمات مشغول صحبت شد ، من حواسم
بنش دانگ متوجه مارینا بود . شاید هم او در آن موقع به من
نکن میکرد .

چند دقیقه بعد دیبلمات مرا به رقص دعوت کرد . ما به صحنه
قص رفتیم . کانینگ و مارینا هم بدنبال ما آمدند . در خلال رقص
ز دیبلمات پرسیدم ، تو این مادموازل مارینا را قبلًا دیده‌ای ؟
کفت ، نه ، او را نمی‌شناسم ، فکر میکنیم او دوست
کانینگ جاشد .

موزیک رقص که عوض شد . من و دیبلمات بسرمیز بر گشتم
آنها هم آمدند ... بعد از ضرف شام . کانینگ از من تقاضای رقص
کرد .. دیبلمات هم بسراج مارینا رفت ... با کانینگ که میرقصیدم
چشم همه‌جا کار میکرد ، یک وقت متوجه شدم که زن و مردی وارد
سالن شدند . مرد قدری کوتاه داشت و سرش هم طاس بود ... کمی بعد
مرد نگاهش به صحنه رقص دوخته شد . دقت کردم به بینم او به چه
کسی نگاه میکنند .. به مادموازل مارینا که با دیبلمات میرقصید
توجه داشت ... حدس زدم که مارینا ، یک زن عادی نیست و با آن مرد
رابطه‌ای دارد ... به مارینا نگاه کردم دیدم ناراحت شده .

سرمیز بر گشتم . مارینا ، پهلوان رفتن به توالت از جایش
بلند شد . حدس زدم که آن مرد کوتاه قد بدنبال او بخواهد رفت .
حسی که زده بودم درست از آب چشیدم . همینکه مارینا نزدیک
توالت رسید مرد که قاه قد بلند شد و به آن بطرف رفته . در این موقع
مردی به میز ما نزدیک شد و از هن تقدیمی که نهادم خورد . من نگاهی
به دیبلمات کردم و در حالی که لبکنندی روی گلچی آورده بودم بلند
شدم و با آن مرد به صحنه رقص رفتم . او را نمی‌شنایم . کمی که
با هم رقصیدم او آهسته کفت . «کالوسن منتظر نظامی هماره ۹۰» این

جاسوسه چشم آبی

هزی بود بین من و اسمیت .. فهمیدم مردی که دارد با من میرقصد
از جانب اسمیت آمده و بینامی برایم دارد .
کفتم، خوب بفرمائید .

گفت، مارینا، از دوستان صمیمی کانینگ است . مواظیش
باشید .

کفتم . حدس زده بودم ، مشکرم .

پرسیدم، مرد کوتاه قدی که پدنبال او به توانست رفت دیگرید؟
— بله . مواظیش بودم .

— اوزا می‌شناسید؟

— نه . درباره او چیزی نمیدانم .
— می‌توانید تحقیق کنید .

مرد گفت: این موضوع را به اسمیت اطلاع میدهم .

ما بس میز برو گشتم . مرد از من تشکر کرد و بس میز خود
رفت . مارینا بر گشته بود ولی از آن مرد کوتاه قدوزنی که همراهش
بود اثربنی نبوده آنها رفته بودند .. چند دقیقه بعد مارینا خستگی
را بهانه کرد و از کانینگ خواست که او را به خانه اش برساند .

آنها بلند شدند کانینگ از من و دیبلمات معذرت خواست
و گفت از اینکه نمیتواند بیشتر با ما پاشد متأسف است .
من گفتم، خیلی خوشحال میشوم که شما و مادرموائل مارینا
را بجدوا ببینم ..

مارینا با این خند ساختگی گفت، من هم همینطور ..

آنها خدا حافظی کردند و رفته بودند .. چند دقیقه بعد از رفتن
آنها من و دیبلمات هم رستوران را ترک گشتم .. او تا پشت در اتاقم
در هتل هم اماده بود را باز کودم و به او شب بخیر گفتم . ولی او
دست بردارنی بود و من خواست داخل آلاقام شود . گفتم نه دوست من
امشب خیلی خسته ام .. فکر من کنم توهم به استراحت احتیاج داری .

گفت، می‌خواهی دست خالی روانه ام کنی ..
خندیدم و صور تم را چلو ببردم و گفتم . میتوانی من را بپوسی ..

امیر شهری

— حالا دیگر دست خالی نمیروی. بعد بتو تلفن می‌کنم.
اورفت. من داخل اتاقم شدم. کلیه جراغ را که زدم مردی
که درستوران با من رقصیده بود دیدم بالای اتاق روی یک صندلی
دسته‌دار نشته است.

— شما اینجا هستید؟

— انتظار نداشتید؟

— نه، چوں چیزی بمن نکفته بودید.
مرد بلند شد و گفت، مرا (اج-۱۱۹) صد-کنید.
کفتم، خوب آقای اج-۱۱۹، چه خوب شده که به اینجا آمدید
گفت، مارینا برای آن مرد کوتاه قدمی که درستوران دیدید
ونامش (جمیل اف) است کارمیکنند
کفتم، این اطلاعات را خیلی زود بدم آوردید.

— مگر شما فیرازاین انتظار داشتید؟

— نه، ولی به این زودی منتظر شنیدنش نبودم...
بعد از کمی مکث کفتم، روی این حساب مارینا، برای جمیل.
اف، کارمیکنند.

اج، گفت، همینطور است.. دوستی او با کانینگ بی جهت نیست
گفتم، او بیش کانینگ کارمیکنند. دوستی آنها باید از همینجا
شروع شده باشد

اج-۱۱۹ گفت، البته این ماریناست که خودش را به کانینگ
نژدیک کرده و شما هم لابد اطلاع دارید که اسمیت با بیصبری
منتظر مدارکیست که نزد کانینگ است.

— بله، خودش این موضوع را به من کفت. شما بگوئید از
جه راه میتوانیم موفق شویم.

— من هم همین را میخواهم بیرسم.. بنظر من آقای دیپلمات
وسیله خوبیست.. اورا نباید ازدست بدhem.

کفتم، ولی نظر من چیز دیگریست.. از دیپلمات کاری ساخته
نیست. شما انتظاره اورید که اورا جریان بگذاریم،
گفت، نه، آیدا هنطور من این نیست..

جاسوسه چشم آبی

- پس چه...؟ شما فکر میکنید دیبلمات چه کار میتواند بکند آنچه که ازاو انتظار داشتیم انجام داد.. بعدش خودمان باید دست بکار نویم و از مازینا شروع می کنیم. چطور است؟

گفتم: بسیار عالیست. نظر من هم همین است.. اگر اورا در اختیار بکیریم بدون شک موفق خواهیم شد.. محل اسناد را میداند و از این گذشته در این زمینه اطلاعات زیادی دارد چون در حال حاضر از جمله دستور میکیرد.

لچ گفت: پس دو دیبلمات را قلم میکیریم و حالا باید برای بدام انداختن مازینا نقشه‌ای بکشیم. خمنا اینرا هم باید بدانیم که اگر بیکدار به آب بزنیم بازی را باخته ایم.

من د اج ۱۱۹- فکر هامان را روی هم گذاشتیم و نقشه‌ای نشیدیم. ظاهراً نقشه ماخیلی ساده بود. می خواستیم مازینا را زدیم و بعد با او کنار بیاییم.

همان روز عصر مقدمات کار را فراهم کردیم و تنها اشکال تار دانستن خط سیر مازینا بود که وقتی از محل کارش بیرون می‌آید از کجاها عبور میکند. اج ۱۱۹- دوروز وقت صرف کرد تا خط سیر مازینا را فهمید.. دیگر اشکال در بین نبود. روز سوم بعد از ظهر ساعت چهار ما در خط سیر مازینا کمین کردیم. اج، با اتومبیل در اول خیابان فرصت، ایستاده بود. من در اواسط خیابان منتظر رسیدن مازینا بودم. چند دقیقه از ساعت چهار گذشته بود که دیدم مازینا دارد می‌آید. خودم را پنهان کردم. او تنها بود همینکه رد شد یا- دنبالش رفتم

- مادموازن مازینا..
ایستاد. بر گشت..

- او ه شما هستید خانم کارله مو.
- از پشت سر حدس زدم که شما باید باشید.
با هم دست دادیم و برآه افتدیم. گفتم: خیلی میل داشتم

امیر عشیری

شما را ببینم

او خنده کوتاهی کرد و گفت من هم عمنطود...

- راستی دوست شما آقای...

صبر کردم تا او امش را بگویی...

- کانینگ.

بله. آقای کانینگ کجا هستند.

او بیلو گرفتار است.

من سرمحبت را باز کردم.. فهمیدم که در آن خود زیادوارد

نیست و آلت دست جمیل اف اس

نزدیک اتومبیل که اج. ۱۱۱ نخاد آن ایستاده بود رسیدم

به مارینا گفتم بفرمائید شما ایرسانم.

گفت: نه، مشکرم من راه دوری نمی خواهم بروم.

دشمن را گرفتم و چند قدمی با خود بردم. با اتومبیل یکی دو

دم بیشتر فاصله نداشتیم. اجفوردادر اتومبیل را باز کرد. مارینا

خواست دستش را که تو دستم بود بیرون بکشد. من دستش را

محکم گرفته بودم وقتی که با مقاومت من رو بروشد. توی چشم‌مانم

نگاه کرد و گفت، منظور شمارا نمی فهمم.

بالعنه محکم گفتم. بعد می فهمید.. بروید بالا..

رنگ جهره اش تغیر کرد. قرس و اضطراب بر اغتش آمد

بهش رده بود.. موضوع را تا به آخر خواند که چه دامی برایش

نهیمه دیده اند.

وقتی دیدم ایستاده است گفتم. چرا ایستاده اید..

بعد اورا بتوکشیدم. خودم پشت سرش قرار گرفتم و اورا

بداخل اتومبیل برم. و همینکه ووی تشك نشست من هفت تیر هرا

اج، فوراً پشت فرمان نشست و بسرعت حرکت کردیم.

محلی که در نظر گرفته بودیم خانه ای بود در جاده ما ز نهران..

بین راه مارینا هرسید، از من چه می خواهد.. ؟

جاسوسه چشم آبی

گفتم ، خیلی عجله داری بدانم ..
بالحن مضطربانه گفت . بله می خواهم بدانم .
گفتم . وقتی به مقصد رسیدیم موضوع را برایت روشن
می کنم .

پرسید ، شما چه کاره هستید . ؟
اج که با سرعت اتومبیل را می راند پوزخندی زد و گفت ،
طوری می برسد مثل اینکه هیچ چیز نمیداند ..
من گفتم ، قیافه حق بجانبی هم گرفته
اج گفت ، تا چند دقیقه دیگر درستش می کشیم .
مارینا گفت ، راجع به من حرف میز نید . ؟
من بفارسی گفتم ، بله ، مادموازل مارینا .. خوب بلدی دل
خودت را بازی کنی .. اما خوب بود اربابت ترا بهتر از این تربیت
می کرد زیاد زرنگ فیستی فقط هنر پیشه خوبی میتوانی باشی .
به خواجه ای که قبل از نظر گرفته بودیم رسیدیم . اج ، اتومبیل
را جلوی خانه نگهداشت . اطراف آنجا بیابان بود . مارینا را
پائین آوردیم و به آن خانه بردیم . روی صندلی فشا ندیم . در درون رفتش
من واقع قرار گرفتم . من پرسیدم . خوب مارینا ، لا بد حدس زده ای
که چرا ترا به اینجا آورده ایم .

گفت ، نه ، نمی دانم .. ما که یک دفعه بیشتر یکدیگر را
نبدیده ایم .. پس چه دلیل دارد که با من اینطور رفتار می کنید . ؟
او خودش را باخته بود و بیهوده سعی می کرد خونسردیش را
حفظ کند .

من گفتم ، دلیش خیلی واضح است .. همان چیزی که چمیل
اف از تو می خواهد ماهم در جستجو بش هستیم . حالا فهمیدی ؟
مارینا گفت ، چمیل اف ، کسی را به این نام نمی شناسم ..
اج ، سیلی محکمی بصورت او زد و گفت . سعی نکن
انکار کنی ...

امیر عشیری

مارینا حساب کار دستش آمد و فهمید درجه دامی افتاده است
من گفتم . خوب ، حالا بگو ، استاد کانینک کجاست . ۴۰.

اح - ۱۱۹ یکدستی ند و گفت ، چرا می پرسی کج است ..
واز روی استاد عکس برداری هم کرده است .

مارینا ، بی اختیار گفت ، نه . اینطور نیست .

من گفتم ، پس هنوز موفق نشده ای . ۴۱ جواب بدء ..

او به من واقع نگاه کرد .. بعد نگاهش را بزمین دوخت و
گفت ، من چیزی نمیدانم .

اح دومین سیلی را بصورت او زد و گفت ، بیفایده است . بیخود
خود را به این درد آن در نزن ، تو محل اسناد کانینک را میدانی
و از طرف جمیل اف مأموریت داری که از روی آنها عکس برداری
کنی .. اینطور نیست .

مارینا احساس کرد که دیگر نمیتواند در برابر ما مقاومت
کند آهسته گفت ، بله ، درست است ..

پرسیدم ، آیا از روی اسناد عکس هم برداشته ای .
- نه ، جای اسناد عوض شده و آن در خانه یکی از
دوستان کانینک است .

- جمیل اف ، خبر ندارد .

- بله ، به او اطلاع داده ام .

گفتم ، خوب ، جمیل اف چه نقشه ای کشیده است ،

مارینا گفت ، او (جیسا) را مأمور اینکار کرده ،

اح پرسید ، جیسا ، کیست .

گفت ، او زن باریک آن دامی است شبها بین ساعت ۹ و ۱۰ به
کافه قنادی فردوسی می رود . من توانید او را در آنجا پنهان کنید پرسیدم ،
جیسا ، از چه راهی من خواهد بود از روی اسناد عکس برداری کند .

مارینا گفت ، نمیدانم ...

اح گفت ، دروغ میگویی ..

- نه ، باور کنید حیر ندارم . هر چه من دانستم گفتم دلیل

چاسوشه چشم آیی

ندارد که این یکی را نگویم .

- جمیل اف راجع به جیسا حرفي نزد هم ؟

- من فقط میدانم که او بجای من ماموریت پیدا کرده .

من گذشته ، خوب آنچه که لازم بود فهمیدیم و اما تو هارینا از اینجا آزادت می کنیم که اطلاعات من بوط به ماموریت جیسارا بدست بیاوری و در اختیار ما بگذاری . فکر اینکه میتوانی هارا اغفال کنی از کلهات بیرون کن چون کافیست شغلت دا از دست بدهی .

مارینا گفت . ولی من از خودم هیچیم که بدست جمیل اف کشته شوم .

من گفتم ، تا وقتی برای ما کار می کنی میتوانی اطمینان داشته باشی که آسیبی بتو نمیرسد .

اج گفت ، حالا بلندشو برویم .

از آن خانه بیرون آمدیم . بین راه به مارینا گفتم . در اول خیابان فرصت دمای نجاتی که ترا سوار اتومبیل کردیم مرد گدائی می نشینست . از مشخصات او اینست که پای راستش چوبیست . اطلاعاتی که بدست می آوری در اختیار او بگذار بدست ما نمیرسد . رمز او «بین ساهت ۹۰۱۰» است انتظار داریم فردا اولین اطلاعات تو بوسیله مرد گدا به ما برسد .

مارینا خودش را در اختیار ما گذاشت . به قول و فرارش اطمینان پیدا کردیم . ترس او فقط از جانب جمیل اف بود . البته تا وقتی که مامی خواستیم می توانستیم حفظش کنیم این داخودش هم میدانست . در اول خیابان حقوقی اورا پیاده کردیم و خودمان بطرف میدان ۲۴ اسفند رفتیم می خواستیم مرد گدارا که نامش (بکر) بود ببینم . او در حوالی آنجا بود . متأسفا نه یکن ، رادر میدان ۲۴ اسفند ندیدیم . اج ناراحت شد و گفت ، او باید همین جامی بود . با هم قرار گذاشته بودیم .

«گفتم» ، شاید به خانه اش رفته است .

امیر عشیری

گفت ، نه ممکن نیست ، بتو گفتم که من و بگرفرازگذاشت
بودیم در اینجا هم دیگر را ببینیم .
میدان را دودزدیم ، بداخل یک خیابان خ کی رفتیم . در
اواسط خیابان اج اتومبیل را نگهداشت و گفت ، نگاه کن ، این نظر فوای
نمی‌نیست .. چه اتفاقی برایش افتاده است . ۱۴ .
بعد با صدای سوت علامت داد .. خبری نشد .
گفتم ، بن گردیدم به میدان شاید آمده باشد .
گفت . فایده ندارد .
بر گشتیم . از بگر . خبری نبود .

اج - ۱۱۹ - خیلی ناراحت بود . به او گفتم . بالاخره اورا
فرداخواهی دید حالا برویم سری به کافه فردوسی بزیم .
ساعت نه و نیم شب گذشته بود که وارد کافه در درسی شدیم
میخواستیم جیسا ، را پیدا کنیم ، همان زنی که هارینا ، نسایش را داده
بود اج ، زودتر از من اورا شناخت . چند میز آنطر فنر (۱) زمردی
نشسته بودند . زن با مشخصاتی که مارینا . از جیسا ، داده بود تطبیق
می‌کرد ، خودش بود ، باریک اندام . زیاد قشنگ نبود ، لی صورتی
جداب داشت . مرد جوانی که با او نشسته بود برای ما مهم نبود . اصل
خودش بود که شناختیم .

ماهر کدام یک فنجان قهوه خوردیم . چند دقیقه از ساعت ده
گذشته بود که جنسا و مرد جوان بلند شدند و از در کافه بیرون رفتند
اج گفت ، بلند شو تعقیب شان کنیم .

گفتم ، همینقدر که اورا شناختیم کافیست . باید صبر کنیم
ببینیم مارینا چه اطلاعاتی به ما می‌دهد .

گفت ، از فکر بگر ، بیرون نمی‌روم اگر اورا از بین برد
باشند . هارینا را هم از دست خواهیم داد .
بالحن اطمینان بخشی گفتم ، مارینا ، از دست ما بین و نمی‌رود
هر طور باشد با او تماس می‌کیریم .

بعد پرسیدم ، تو فکر می‌کنی افراد چیزی اف ، بگر ، دا

جاسوسه چشم آبی

شناخته باشند . ؟

گفت . من دیدندارم . مسلمًا اورا غافلگیر کرده و با خود
برده‌اند . جز این چیردبکری نمیتواند باشد .

از کافه فردوسی بیرون آمدیم . اج پرسید . چه کار میکنی

- هیچ ، هر کدام به خانه‌مان میرویم و فرداصبیح‌حمدیکر را

می‌یوینیم .

- مارینا راجه کار کنیم .

- از چه نظر . ؟

- آخر ، به او مشخصات مردگدائی که همان بکر باشد داده‌ایم
که با او تماس بگیرد .

گفتم ، فکرش را می‌کنیم .

اج ۱۱۹- گفت فردا ساعت ده صبح در خانه مادام (دیاسپر)
۰.۱۱.۰۷. هستم . اگر قبل از ساعت ده دیبلمات براغت آمد با او گرم
بگیر بدرمان می‌خورد .

گفتم ، فتیجه‌ای ندارد ، من هم دیگر حوصله حرف زدن با
نمایندارم . این مدت هم که با او گرم گرفته بودم روی سفارش
اسمیت بود والاهمان روز اول مرخصش می‌گردم .

اج گفت ، هر طور می‌توست .

موقعی که به مقابل عتل رسیدیم و من خواستم خداحافظی
نکنم به او گفتم . باید به روشیله‌ای شده به مارینا اطلاع بدهیم که
مردگدا دیگر وجود ندارد .

او خنده‌د و گفت ، اگر لازم باشد من بجای بکر ، گدا می‌شوم
ذویست که بیک پایی چوبی داشته باشم . اینهم که کاری ندارد او خداحافظی
گرد ورفت . من داخل هتل شدم و به اتاقم رفتم کلید چراخ را که زدم
ناگهان کسی از هشتسر غافلگیرم کرد پاشدستش را روی دهانم گذاشت
و بادست دیگرش کیف دستیم را گرفت و بالعن تهدید آمیزی گفت .
مقاومت بکنی بی قابده است .

بعد چراخ اناق را خاموش کرد و با نور چراخ قوه‌ای مرا ابرد

امیر ختییری

درو، بسته ای نشاند . نور چراغ را به صورت آنرا میگیرد ،
مادمواژل کارلهفو ، خبر نگار پاری سوار ... و آفماجه، اسم و عنوان
چالی برای خودت ساخته ای ..

نور چراغ قوهای زیاد بود چشمها را میبندد و مینهای افسوس
میبردند هر دو بینم . شعی بود که پشت نور بده هبند .

گفتم ، راجع به کی دارای صحیح : میگذرد ؟
خنده کوتاهی کرد و گفت . یعنی حی حی هی بگوئی عوضی
کردند . می بدرست آمدیدم حوب کوشیده ای : را باز کن بین
چند می گوییم

دور چراغ فوهران نهیم شرد ، بود بطوری که پلکها خود
با خود روی هم افتادند خرد و دستم را بر روی صورتم گذاشت . هر دو با
نونک پا به ساق پاییم زد و گفت ، دستهای را بردار ، جسمهایت را هم
باز کن .. این که چیزی نیست .

گفتم ، مظوی بجایت ؟

اینبار با کیف دستی خودم محکم بصورتم زد و گفت ، خوب
می فهمی که چه منظوری دارم دیبلمات را که می شناسی ؟
- دیبلمات ... نه کسی را به این نام نمی شناسم .
- چطور نه ، حماقت را کنار بگذار .. درست بعرفهایم
گوش بده . دیبلمات را سرجایش نشاندیم ، او دیگر ممکن نیست
تر را ببیند .

- من از حرفهای تو سر در نمی آورم .

صدای افتادن کیفم را بکف اتاق شنیدم . بدنیال آندومین
ضر به به ساق پایم خورد . چشمها یم را باز کردم . در دست او یک
کارد می درخشدید . آنرا جلو چشم‌مانم گرفت و گفت ، امشب ترا
نمی کشم .. زن زیبائی مثل تو حیف است به این زودی کشته شود
آدمیم فقط بتتو بگویم که دور کانینگ را قلم بگیر .. به ادبات
اسعیت هم بگو که تعقیب کانینگ بی فایده است چون آنوقت سر نوشی
مثل (بگر) خواهد داشت .

جاسوسه چشم آیی

با خودم گفتم بیوخاره بکر .. پس او کشته شده .

برای من روشن بود که بکر بدست چه کسانی کشته شده و

مردی که رو برویم ایستاده از چه شبکه ایست ..

او وقتی دیدمن سکوت کردام . با یه نای قیقه کارد بصود تم زد و گفت ، شنیدی چه گفتم ..

- آره ، شنیدم ولی اینها که گفتی چه ارتباطی با من دارد کافینگ . اسمیت .. اصلا آنها را نمی شناسم .

- من کار ندارم که می شناسی یانه .. این یک اخطار فبل از مرگ بود اگر زیاد پافتخاری کنید . دفعه دیگر از پشت سر یک تیر توی مغزت خالی میکنم ..

گفتم ، حالاهم میتوانی از رو برو اینکار را بکنی ؟
پوز خدی زدو گفت اگر دستور داشتم راحتیت میکردم .
خوب اگر تو اینطور می خواهی حرفی ندارم ... بعد باز هم دیگر
رامی بینیم فعلا پیغامی که دادم به اربابت برسان ... او عاقلتر از
تو و سایرین است .

بعد عقب عقب رفت .. ولی نور چراغ قوه‌ای هنوز روی صورتم افتاده بود . صدای باز شدن در را شنیدم او چراغ قوه‌ای را خاموش نمود و مسرعت از اناق خارج شد .

کنهردو دستم را بروی چشمها یم گذاشتم تا از آن حالت نور زد که بیرون باید .. یکنی دقیقه بعد چشمها یم را باز کردم از روی صندای بلند شدم و بطرف کایه چراغ رفتم .. اناق روشن شد همه جیز سر جایش بود . دست نخورد بود . مردد بودم چه کار گنم . برای اینست بروم .. بالاخره تصمیم گرفتم . تلفنی با او نماس بگیرم ..

از افاقم به خانه اسمیت تلفن کردم . خواب بود .. چون بعد ارجندتا زنگ کوشی را برداشت . صدایش را شناختم .

- آلو

- کالوسن منطقه نظامی

امیر عشیری

- اوه ، مارگت توهستی ..
- گوش کنید آقای اسمیت .
- خوب ، بکو . چه خبر شده این وقت شب مرا از خواب
بیدار کردی ..
- میتوانم حرف بزنم ..
- آره . آره .. بکو ..
جریان را برایش شرح دادم ..
اسمیت با خونسردی گفت . تو که طوری نشده‌ای ..
- نه . ولی او میتوانست مرا هکشد ..
- خیلی خوب فعلاً که توزنده‌تی .. صبح هم‌دیگر رامی‌بینی
شب بخیر ..

* ● *

در حدود ساعت هشت و نیم بود . تلفن زنگ زد . دفتردار
هتل بود .
- آلو
- مادموازل کارله فو .
- بله ، بفرمائید .
- یک آقامی می‌خواهد شمارا ببیند .
- پرسید ، اسمش چیست ..
- آقای دیپلمات ..
- بگوئید باید بالا ..
من نازه لباس پوشیده بودم .. دیپلمات وارد شد .. از قیاه اثر
پیدا بود که اتفاقی برایش افتاده است .
- صبح بخیر کارله .
- خوب ، چه میخواهی بگوئی ..
گفت ، باید باتو حرف بزنم ..
من با بی اعنتائی گفتم ، مگر بجز حرف زدن کار دیگری
نم داری ..

جاسوسه چشم آیی

- نه . حواست پیش من باشد ..

- توقع داری توی دهانت را نکاه کنم . حرفت دا بزن .
گفت . توجه کارهئی ؟ .

من در حالی که جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم به لبانم روز می‌مالیدم گفتم . یکدفعه که گفتم چه کارهایم ، مکر یادت رفته . آمد پشتسرم ایستاد و گفت ، نه یادم نرفته . دیشب دونفر جلویم را گرفتند و تهدیدم کردند که دیگر نباید ترا ببینم . تو آنها را فرستاده بودی ؟ .

من پوز خندی ژدم و از مقابل آینه دور شدم و گفتم ، مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست . از چه داری صحبت می‌کنی . دونفر کی بودند . واضحتر بگو .

دیپلمات دو سه قدم بطرف من آمد . ایستاد و گفت ، تهدیدم کردند که اگر بسرا غ تو بیایم مرامی کشند .
من خندیدم و گفتم . و توهمنی‌امدی . عجب سرنخرسی داری؟
خوب بُعد چه شد ؟ .

- هیچ چه می‌خواستی بشود . خیلی ترسیدم . تابحال برايم اتفاق نیفتاده بود این اولین دفعه است که بامساله پیچیده‌ای رو برو شده‌ام .

- از من چه می‌خواهی ؟ .

- آمدی‌ام از تو بیرسم . آنها کی بودند ؟ .

- من چه می‌دانم . می‌خواستی از خودشان بیرسی .

گفت ، آنها حتی گفتند اگر وسیله ملاقات ترا با کانینگ فراهم کنم کلکم رامی‌کنند . این چه بساطی است که در آوردده‌اند . تو میدانی نمی‌خواهی حرفي بزنی . بین زانت . نه ببخشید کارله‌فو ، من ترا دوست دارم . ولی آخر اینطوری که نمی‌شود . من و تو د کانینگ ، چه ارتباطی با آن دو نفر دارد .

گفتم ، لابد آنها یک چیزی میدانند . بیخود نیست که ترا تهدید کرده‌اند شاید سراغ من هم بیایند .

- تو حتماً میدانی ؟ .

امیر خشیری

- من ا روح هم اطلاع ندارم
مقابلش ایستادم و گفتم ، اینها که گفتی به من مربوط نیست
بعد از این هم بدیدن من نیا . من برای خودت می گویم .
گفت ، پس بیرون میگنی ؟
- نه . ولی نمی خواهم تو بخارتر من کشته شوی . مگر از
زندگی سیر شده ای ؟
- آخر اگر بفهم آنها از من چه میخواهند حسابان را
میرسم .. از پلیس کمک میگیرم .
گفتم ، گوش کن ، نه تو نه من و نه پلیس هیچکدام از
پس آنها بر نمی آئیم . بهتر است حرفش را هم نزفی ، و مرافق اموزش
کنی البتہ اگر بزندگیت علاقمندی . چون ممکن است یکی از همین
روزها جسدت را کنار خیابان پیدا کنند .
گفت ، پس تو نمیخواهی بگوئی آنها چه منظوری دارند ؟
گفتم ، یک دفعه پرسیدی جوابت را هم دادم .
- ولی من از بابت تو ناراحتم .
- فکر من نباش ، فردا یا پس فردا من از اینجا میروم .
پس چه بهتر که همین حالا از هم دیگر خدا حافظی کنیم .
دیپلماتیکوت کرد . مضطرب بنظر میرسید . از نگاهش احساس
میشد که تهدید دو ناشناس کار خودش را کرده منتها از من هم دل
نمی کند لش می خواست کمکش کنم . برایش مشکل بود از زنی مثل
من جدا شود . او صاحب قدرت و نفوذ بود ولی در این بنیست
مستأصل شده بود .
او را مطلع نکردم . در اتاق را گشودم و گفتم . مثل
اینکه مادیگر حرفی نداریم .
نگاهش توی چشم انم بود . براه افتاد . نزدیک در که
رسید آهسته گفت ، سعی کن به من تلفن کنی . از تهدید آنها
ترسی ندارم .
گفتم ، منتظر نباش .

جاسو و جشم آیی

- پس کنی؟
- هیچ وقت.

آب دهانش را فروخورد و گفت، آخر، من ترا دوست دارم.
گفتم، چرا فقط من.

- تو یک چیز دیگر هستی.
- از من قشنگتر هم هست.

پایش را که از اتاق بیرون گذاشت من در را بستم. همانجا
ایستادم. گوشم به آن طرف در بود. چند ثانیه بعد صدای پای او را
شنیدم که دور می شد. نفسی برآحت کشیدم و پیش خود گفتم، این
یکی هم مثل آنهای دیگر.. هر روز با یک مرد بیگانه...
صدای زنگ تلفن فکرم را عوض کرد. گوشی را برد! شتم.
اسمیت بود..

- الو، کارله..

- روز بی خیر آقای اسمیت.

- مگر قرار نبود. صبحانه را با همدیگر بخوردیم.
- چرا. ولی با اج. قرار گذاشته ام که به اتفاق او یک پارچه
لباسی بخریم.
- ولی سعی کن کلاه سرت نرود.. پارچه ارزان به مفت
هم نمی ارزد.
- منتشر کنیم..

گوش را گذاشتم. این مکالمه بین من و اسمیت که ظاهراً
راجع به خرید پارچه لباسی بود. موضوع را هر دو می فهمیدیم که
جه داریم می گوئیم. به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه از ساعت نه
نیم گذشته بود. کیفم را برداشتیم و از اتاق بیرون آمدم. فکر کردم
شاید دیپلمات سمع از رو نرفته و مقابل در هتل ایستاده است. از
درعقب آشیز خانه هتل را ترک گفتم. چند قدم بالاتر سوار تاکسی
شدم.

از جلوی هتل که رد می شدم دیپلمات را ندیدم. اورفته بود

امیر عشیری

مقصد من خیابان نادری بود ، خانه مدام دیاسپر در یکی از کوچه‌های خیابان نادری بود. خیلی وقت مدام بود که دیاسپر را ندیده بودم. او یکی از ماموران بارنشسته سرویس جاسوسی متوفین در جنگ دوم جهانی بود . پسند زبان خارجی تسلط کامل داشت . گیوانش خاکستری بود. خطوط صورتش نشانه یک عمر تجربه بود. جوانی را پشت سر گذاشته بود . با این حال رنی زنده دل بود. شب و روز کارش فال گرفتن باقیه و ورق بود. رنها و مردهای زیادی به خانه‌اش می‌آمدند. پایی حرفاهاش می‌نشستند. خلاصه اینکه هیچوقت تنها نبود. دختری به اسم (جامسین) با او زندگی می‌کرد، دختری بود جوان و قشنگ. ظاهراً دختر دیاسپر بود اما جامسین اهل لهستان بود. زمان جنگ که عده‌ای زن و دختر لهستانی را به ایران آورده بودند. مدام دیاسپر این‌یکی را پیش خودش برده بود. بزرگش کرده بود دوستش داشت.

خود دیاسپر جامسین را دختر خواهر خود معرفی می‌کرد. می‌گفت، وقتی خواهرم در رضائیه فوت کرد. دخترش را که همین جامسین باشد من قبول کردم. پدرش هم بعد از مدتی ناپدید شد. وقتی زنگ در آهار تمان دیاسپر را همدا درآورد. جامسین در را بروم باز کرد و آهسته گفت، توی آن اتفاق منظر است. مقصودش اع۱۹-۱۹ بود. اح ناجمشش به من افتد گفت خیلی دیر آمدی؟

گفتم، قرارما ساعت ده بود والان چند دقیقه مانده . گفت، معدودت میخواهم. خیال کردم ساعت نه قرار گذاشته بودیم.. خوب دیبلمات را ندیدی؟

- چرا. یک ساعت قبل پیش من بود.

- ازاوچیزی نیرسیدی؟

- نه. ولی او خیلی چیزها گفت.

بعد حرفاهاش که دیبلمات زده بود برای اح تعریف کردم . اح، با توجه گفت این جمیل اف، احمد به اوجه کردار داد

جاسوسه چشم آبی

گفتم، ما من هم طرف هستند؟

— با تو؟ نمی‌فهمم. از کجا میدانی؟

جریان شب قبل را برایش تعریف کردم.

اج، آهسته سرش را بعلامت تأسف تکان داد و گفت. بیچاره،
مگر بالاخره او را کشتند.

گفتم، شاید زنده باشد.

گفت، نه او حتماً کشته شده. من جمیل اف را خوبمی‌شناسم
او مردی بیرحم است و برا ای رسیدن به هدف خود دست بهر کاری
میزند وقتی که نتواند طرف را تطمیع کند او را بقتل میرساند
با می‌درزد.

گفتم، باید فکری به حال مارینا بکنیم. او امروز به همان
 نقطه‌ای که هنگامی را داده‌ایم می‌رود تا مرد گدا را بینند و اگر
ما نتوانیم کس دیگری را بجای بگردیم در آنجا بگذاریم مسلماً
مارینا را ازدست خواهیم داد.

اج گفت فکرش را سیرده‌ام، قبل از اینکه به اینجا بیایم
با مارینا تماس گرفتم. نشانی آرایشگاه خانم (هاسیک) را در اختیارش
گذاشت. او امروز ساعت شش و نیم بعد از ظهر به آنجا می‌رود و با
گفتن رمز «او مرد گدائی بود که بسراغ من آمد.» خودش را به
خانم هاسیک معرفی می‌کند. و اطلاعات خودش را در اختیار او
می‌گذارد.

گفتم، ولی فکر نکرده‌ای که مارینا، از کجا بداند ذنی که
در آرایشگاه با او روبرو می‌شود خانم هاسیک است. گفت، این
خیلی ساده است. خانم هاسیک از مارینا می‌پرسد. «شما خواهرا یلی؟»
می‌ستید. همین کافیست که مارینا اورا بشناسد.

برسیدم. خوب. مارینا حرفی نزدیک نداشت.

اج خندید و گفت، تو خیال می‌کنی من و مارینا باهم صحبت
نمی‌کرده‌ایم. من فقط توانستم یک تماس کوتاه با او بگیرم و
یادداشتی که قبلاً تهیه کرده بودم بدستش بدهم. همین

امیر عشیری

کفتم، پس یکی از مادو نفر باید به آرایشگاه خانم هاید

برود.

اچ گفت، البته تو میروی چون آنجا به خانمها اختصار
ارد. من هم بیرون آرایشگاه توی اتومبیل منتظرت میشوی
بنطود است موافقی؟

کفتم، اگر نباشم چه؟

- هیچ. مجبورم یکی دیگر را بیدا کنم.

- آن یکی کی باشد؟

- بالاخره بیدا میشود. مثلاً منشی اسمیت.. اینکه دیگر
داری ندارد.

کفتم، خیلی خوب من میروم.

با هم قرار گذاشتیم که ساعت هفت وربع کم بعد از ظهر اج
مقابل هتلی که محل اقامت من بود منتظرم باشد.
 Jasmin برای مادو فنجان قهوه آورد. من پرسیدم، دیاسپر
جه کار میکند. مثل اینکه خیلی گرفتا، است؟
گفت، این گرفتاری همیشگی اوست، فال قهوه گرفتن برای
اشخاص که تمامی ندارد. من یک خانم را میشناسم که هفته‌ای
دوبار، اینجا میآید و قهوه میخورد.

اچ گفت، چه میشود کرد، هنوز مردم به فال قهوه، ورق و
کف‌بینی اعتقاد دارند. حتی در اروپا، خودت که میدانی؟

کفتم، آره، ولی از حق نباید گفتست بعضی وقت‌ها درست میگویند
Jasmin گفت، پس شما هم به این چیزها معتقد هستید.

کفتم، کم و بیش

اچ پرسید، پس ما امروز موفق نمیتویم دیاسپر را ببینیم

- گفتم، باشد برای یک روز دیگر.

پس از اینکه قهوه را خوردم. اچ گفت، توزودن برد من
یکی دو دقیقه بعد از تو از اینجا خارج میشوم.

جاسوس، پشم آنی

از خانه مادام دیاسپر بروان آمدم ز یک مر به هتل رفتم.

«خوب

بین راه که بطرف آرایشگاه خانم (هاسیک) میرفتیم. اج، سکی از روزنامه‌های عصر آن روز را بدمستم داد و گفت صفحه‌های دادن را نگاه کن پرسیدم، خبر جالبی دارد.

گفت: می‌فهمی.

دوزنامه را باز کردم. در صفحه حلو بند نه سیزده و از اج در صیدم، منظور تو کدام بیت از خبر هاست.

گفت، آنجا که نوشته است جسد هر دو را در ۲۰۰ زیر بیدا کرده‌اند.

گشتم و این خبر را پیدا کردم یک خبر دوست بود. آچه که جالب بود این بود که هویت جسد نامعلوم است. در جیوهای مقتول، مدار کسی بذست نیامده که او را نمی‌داند.

- از این خبر چه فهمیدی؟

- چه می‌خواستی پنهانم؟

- من فکر کردم مقتول را شناخته‌ای؛
پلیس هویت او را اکشف نکرده‌آن وقت تو انتظار داری من بشناسم.

اج خنده داد و گفت، بمنظار تو مقول چه کسی می‌تواند باشد؟
گفتم، چرا سربزم می‌گذردی. من چه میدانم.
گفت، یکدفعه دیگر بخوان شاید یک چیزی بفهمی.
گفتم، این خبر چه ربطی بما دارد که تو اینقدر علاقمندی.
ناگهان فکرم متوجه بکر، شد. در حالی که لبخندی روی لبانم نقش می‌بست گفتم، بالآخر حدس تو درست بود.
گفت، مقتول را شناختی.

.. آره، اما چرا او را به خارج شهر برده‌اند؟

- هس می‌خواستی جسدش را پشت دوراتاق توبیند از نده

- بیچاره بکر.

امیر خشیز

اچ گفت دیگر حرفش را هم نزن. ما جه کارمن نوانیم بکنیم
گفتم، تلافی می کنیم.
گفت، نه، مارگت مسأله کشت و نشانار آه دو میان پسر
ما دریک مبارزه پنهانی دحاد قرار گرفته ایم «ا» حرف نیز و هندی
هم رو برو هستیم. وقت کشن اکسی دنداریم سعی می کنیم نا جبله
ونیر نگ وزرنگی به هدف خودمان مرسیم. و از این زاده ضربه های
جبران نا بدیری بر حرف وارد کنیم
به آرایشگاه خانم هاسیک رسید. م ساعت آز هفت شب گشته
بود. اچ گفت، تو هاسیک را می شناسی؟

گفتم، از امروز آنهم با نامش آشنایی پیدا گردید.
گفت، وقتی وارد آرایشگاه شدی او را خواهی شناخت
روی بینی اش سالک کوچکی دارد. از او بپرس خواهر ایلی راملات
کردید.

اراتومبیل پیاده شدم، به آنطرف خیابان رفتم آرایشگاه در
طبقه دوم بود. وقتی در آرایشگاه را باز کردم. خانم هاسیک متغول
کلر بود. او را از سالک روی بینی اش شناختم، مثل اینکه مرا
شناخته باشد. جلو آمد و پرسید، فرمایشی دارد؟
گفتم، خواهر ایلی را ملاقات کردید؟

گفت، درخانه مارینا، توی ظرف زباله بک قوطی سوزرنگ
کوچکی است.

- چیز دیگری نکفت.

- نه فقط همین، خیلی عجله داشت کلید آبار نهانش را هم
بیش من گذاشت.

خانم هاسیک رفت و کلید را آورد و به من داد و اضافه
کرد، مثل اینکه دیگر حرفی نداریم.
خداحافظی کردم و بیرون آدم...

اچ پرسید، چه کار کردی؟

گفتم، فوراً حرکت کن.

جاسوسه پشم آبی

- کجا :

- خانه مارینا. لابد تو نشانیش را میدانی؟

- آره، ولی آنجا جرا.

موضوع را برایش گفتم و اضافه کردم، نکند مارینا میخواهد
به ما کلک بزنند؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمی‌دانم . ولی کلید
آپارتمانش پیش توست.

گفتم. مگر ممکن نیست دو کلید داشته باشد.

- جرا. ولی او کسی نیست که خواسته باشد ما را فریب
نمدهد.

اچ، اتومبیل را دوشن کرد و برایه افتادیم. پرسیدم خانه او
کجاست؟

گفت، انتهای خیابان ویلا

او اتومبیل را با سرعت میراند . ساعت از هفت و نیم گذشتند
مود به ساختمان که آپارتمان مارینا در آنجا بود رسیدیم . اچ گفت
عجله کن ، آپارتمان او در طبقه دوم است
گفتم ، توهمند با من بیا .

گفت ، من همینجا منتظرت هستم .

از اتومبیل پائین آمدم و با شتاب بداخل ساختمان رفتم
دو پله میکی خودم را به طبقه دوم رساندم . آپارتمان مارینا ناریک بود
در را باز کردم . هفت تبرم را از توی کیفم بیرون آوردم و با دست
دیگر جراغ قوه‌ای را روشن کردم . در آشیز خانه باز بود ظرف زباله
نوار در گذاشته شده بود . هر آن منتظر این بود که کسی به من
حمله کند .

فوطی مقوای سیزدهنگی توی ظرف زباله جلب نظر می‌کرد
آبرابر داشتم و از آپارتمان بیرون آمدم . در را قفل کردم . از پله‌ها
که پائین میرفتم بازن و مردی بر خودم که داشتند بالا میرفتند
از کنارشان گذشتم . به خیابان که رسیدم نفسی بر احت کشیدم .

امیر یحییی

اج قاهر ادیداً نو میل را روشن کرد و همینکه بغل دستش نشست
براه افخار .
قوطی سبز رنگتر از توی کیفم در آوردم . توی آن کاغذی بود که
لوله شده بود
اج گفت ، آن زن و مرد را دیدی ؟
گفتم ، آره ، آنها را می‌شناختی ؟
- جمیل اف با یکی از عاملان خود بود
- پس آنها به آپارتمان مارینا همیر فتند . ولی من چطور جمیل اف
دانشناختم ؟
- معلوم است ، مارینا که نبود ؟
- نه ، شاید حالا پیدا شود .
اج - ۱۱۹ گفت ، نامه را بخوان باید اطلاعات جالبی
داده باشد .

نامه را باز کردم ، نوشته بود :

« کافینگ . اسناد خود را در خانه سفیر ، مخفی کرده است .»
« جمیل اف سعی می‌کند تا جیسا بعنوان خدمتکار خانم »
« سفیر به آنجا راه پیدا کند . او موفق خواهد شد . من »
« از آنها وحشت دارم . ممکن است جمیل اف مرا از بین »
« ببرد . به کمک شما احتیاج دارم . »

مارینا

اج گفت ، چیز مهمی ننوشه . همانها ای است که قبل
گفته بود .
گفتم ، این دیگر بی انصافی است . ما کی میدانستیم نقطه
جمیل اف چیست و محل اسناد کجاست .. ولی نامه مارینا این دو
موضوع را برای ماروشن کرد .
گفت ، اگر جمیل اف موفق شود جیسا را بعنوان خدمتکار
وارد خانه سفیر کند سه درصد موفق خواهد شد و اسناد بدستش
من افتد .

گفتم ، چطور است با اسمیت تعاس پکیم .

جاسوسه چشم آبی

گفت، هنوز کار به بن بست فرسیده است که از او کمک فکری بگیریم.

ای گفت، من ترا به هتل میرسانم و فردا صبح برآفت می‌آیم. تا آن موقع سعی می‌کنم ترتیب کار را بدهم.

چند دقیقه بعد مقابل هتلی که محل اقامتم بود از ای اع جدا شدم.

موقعی که می‌خواستم در اناقم را باز کنم خیلی احتیاط کردم شب را با ناراحتی گذراندم. از فکر جمیل‌اف بیرون نمیرفتم. وضع خیلی ناجور شده بود واگر دیر می‌چنبدیدم جمیل‌اف ضرب شست خودش را نشان داده بود ...

ساعت هشت صبح بود تازه صبحانه‌ام را خورده بودم که ای تلفن کرد و گفت که منتظرش باشم.

حدس زدم نقشه تازه‌ای کشیده است. هشت و نیم گذشته بود که ای - ۱۱۹ به اتفاق جاسمین پیش‌من آمدند. تعجب کردم او چرا جاسمین را با خودش آورده.

ای، نشست و گفت، گوش‌کن مارگت، تایک ساعت دیگر جاسمین با مارینا تعامل خواهد گرفت و پیغام مارا به او خواهدداد. به میان حرفش دریدم و گفتم، این پیغام چیست که جاسمین حامل آنت

گفت، همانطور که نظر تو بود ما به مارینا اطمینان میدیم که در همه حال حفظش خواهیم کرد و دیگر اینکه مثل سایق اطلاعاتی که از فعالیت جمیل‌اف و جیسا بدست می‌آورد به خانم هاسیک بددیده صلا جن این کار دیگری نمی‌توانیم بگنیم و همینکه فعالیت آنها بنقطه دلخواهشان رسید آنوقت تصمیم دیگری می‌گیریم.

برسیدم، جاسمین می‌داند چه کار باید بگند.

جاسمین گفت، شاید بتوانم.

ای گفت، تعليمات لازم را به او داده‌ام.

امیر عشیری

ساعت نه و بیست دقیقه بود که جاسمین بدنبال مأموریتش رفت.

اج گفت؛ توفوراً به خانه مدام دیاسپر برو و منتظر جاسمین باش. بدون شک مازینا یوسیله او پیغامی برای ماخواه درستاد اج؛ از من جدا شد... کمی بعد از رفتن او من از هتل بیرون آمدم و به خانه دیاسپر رفتم...

ساعت یازده بود که جاسمین برگشت و تعریف کرد که مارینا را دیده و پیغام اج را به اراده است.

پرسیدم، او حرفی نزد ۹. گفت، چرا، او سفارش کرد که به شما بگوییم ساعت هفت شب با خانم هاسیک تماس بگیرید.

جاسمین، اضافه کرد، پس فراموش نمی‌کنید.
کفته، نه، مطمئن باش.

او از اتاق بیرون رفت، کمی بعد مدام دیاسپر وارد آنات شد.

از او پرسیدم، از اج خبر نداری. گفت، نه، ولی قرار است برای صرف ناهار به اینجا بپاید - ولی، او به من حرفی نزد - لابد باداش رفته بود.

چاره‌ئی نبود می‌باشد همانجا منتظر اج باشم. دیاسپر از خودش بسرایم گفت، تعریف کرد که چه زندگی شلوغی پیدا کرده است.

گفتم، یعنی می‌خواهی بگوئی از زمان جنگ هم شلوغ ترست.

گفت، آن موقع تنها بودم و کارم مشخص بود به میان حرفش دویدم و گفتم حالا هم مشخص است. توفالکبری نوع اطاقت نشته‌ای و چند کلمه‌ای سرهم می‌کنی و هوول می‌گیری.

جاسوسه پنجم آبی

چه کاری از این راحت تر و بی دردسر تر . . این کار است که آنها می خواهند .

خندید و گفت ، از همین کار بی دردسر هم حسته شده‌ام .
مگر آدم چقدر میتواند دروغ سرهم بکند .

گفتم ، بالاخره به این نتیجه رسیدی که هر چه میکوئی دروغ است .. ولی شیارهای فهود داخل فنجان یا چیزهایی میکوید .
مردم هم همانها را میخواهند . علاقه دارند . من اگر بلد بودم کمکت میکرم .

گفت ، حاضرم یادت بدشم .

در این موقع که تقریباً یک بعد از ظهر بود اج - ۱۷۹
وارد شد . دیاسپر هارا تنها گذاشت .

من پیغام مارینا را بوسیله جاسمین رسیده بود به اج گفتم
و اضافه کردم بهتر است خود جاسمین با خانم هاسیک تماس بگیرد
اج ، کمی فکر کرد و سپس گفت ، کار او نیست . خانم
هاسیک را نمیشناسد .. خودت باید بروی :

گفتم ، اینطور که ، امروز است مارینا تاساعت هفت شب اطلاعات
جالبی بدست خواهد آورد .

گفت ، فعلاً بلند شوبرویم غذانی که دیاسپر تهیه دیده است
بنحویم . خیلی وقت است دست پخت اورا نخورده‌ام ،

به اتفاق دیاسپر رفته‌یم . میر غذا ذازه چیده شده بود . اج
از جاسمین یه رسید . مارینا حرف دیگری نزد .

او گفت ، نه ، فقط همین چند کلمه را گفت که بهشما بگویم .
بعد از ناحا ، من با ایج قرار گذاشتم که بعد از ساعت هشت
شب درخانه گیفل منظر مباشد و پس از صوف یک فنجان قهوه‌ماز
خانم ما دام دیاسپر بیرون آمدم . .

خانم هاسیک ، تا چه میش بعن اتفاد ، دستم را گرفت و

امیر عشیری

بگوشه اناق برد و گفت، مقابله بیمارستان زنان مردی که سرو وضع مو قعنی ندارد و زنجیر سک کوچکی پر نگ فهودای در دستش هست منتظر است.

گفتم، خوب، به اوچه باید بگویم.

گفت، مجسمه سر باز کوچولو پیش شماست.

.. همین ..

- بله، مارینا همین دا بعن گفت و رفت.

باعجله از آرایشگاه بیرون آمدم و با قاسی از آنجا حرکت کردم. پرسیده به بیمارستان زنان از تاکسی پیاده شدم. مردی که خانم هاسپک نشانیش را داده بود در کنار پیاده رو چسبیده بدبود ایستاده بود. حالت انتظار کسی را داشت. سرو وضعش بیکشولگرد شبیه بود. زنجیر سک کوچولویی که نمیشد و نگ فهودای آنرا در تاریکی شب تشخیص داد در دستش بود. فزدیکشن و صیدم، ایستادم. مرد نگاهه کرد. مثل این بود که می خواست چیزی بگوید، ولی منتظر بود که من حرف بزنم.

- مجسمه سر باز کوچواو .. ش نهادست.

لبخندی روی لبانش ظاهر شد، از حالت انتظار بیرون آمد و بی آنکه جوابی بدهد بروی سک حم شد و از فریز قلاوه سک پیچیزی بیرون کشید و آنرا به من داد. یک نامه بود.

بعد آهسته گفت، زود از اینجا بروید ..

سک را بدنیالش کشید و رفت .. من درجهت مخالف او حرکت کردم. چند قدم پائین ترسوار تاکسی شدم و بخانه دکتر گیفل رفتم. اج ۱۱۹ در آنجا منتظرم بود ..

وقتی که وارد خانه دکتر گیفل شدم، اج با دکتر گرم صحبت بود. تاچشمیش به من افتاد، پرسید. تا حالاتوی آرایشگاه فشته بودی؟.

نامه را از توی کیفم درآورم و گفتم، بدنیال این بودم.

نامه را باز کردم. حتی یک کلمه هم روی آن نوشته نمده

جاسوسه پنجم ابی

بود . تعجب نکردم . آنرا بست اج . دادم و گفتم ، خطوط نامه
باید ظاهر شود .

او نگاهی به ساعی نامه انداخت و گفت . آنطور ها هم که
خیال می کردیم مارینا بی دست و پا نپست .. خیلی چیز های میداند ..
دکتر گیفل گفت . چرا مطلع بود ، مطالب نامه باید کشف شود .
من گفتم ، این باشماست .

اج گفت ، عجله کن دکتر ..

باید داروی شیمیائی مطالب نامه ظاهر شد . اینطور نوشته
بود ، « جیسا ساعث یازده و نیم امشب با شخصی بنام (دارینویج)
که در خیابان قوام السلطنه سکونت دارد تعاشر می کیرد . ممکن
است تمام شب را در آنجا بسر برداشد . از تعقیب جیسا ، نتیجه دای
عاید شما نمی شود چون دونفر از او محافظت می کنند . به احتمال
قوی او از فردا صبح کار جدیدش را شروع می کند .. »

مارینا

دکتر گیفل ، گفت ، حالا چه تصمیم می کیرد .. اگر جیسا
وارد خانه سفیر شود . بدون شک استاد کانینگ را بست می آورده .
من گفتم ، قدم بقدم او را تعقیب می کنیم . مارینا ، هر ای
ما بمنزله یک دستگاه را دارد است .

اج گفت ، ممکن نیست هکذا ریم جمیل او به این آسمانی
موفق شود .

گیفل گفت ، نظر کلنل اسمیت چیست ؟

گفتم ، او هنوز دخالت نکرده است

گیفل گفت ، لا بد من تظرست ببیند تو و اج . چه کار می کنید ..
آن وقت اگر احساس بکنندشها دارید به بن بست میرسید ، شخصاً
وارد معمر که خواهد شد ..

اج گفت ، ممکن است چون از اسمیت چیزی نمی شود فهمید .

باید هم احساس کرده است که کار به این شکل پیش نمیرود .

امیر عثیری

کیفل کفت ، پس یقین داشته باش که نقشه نهائی را شخما کشیده است و همین روزعا آنرا جایوی شما میگذارد .
اج گفت ، بهر حال ما منتظر اطلاعات بیشتری هستیم که
من بایست بوسیله مارینا بدستهان برسد .
آن شب شام را مهمان دکتر کیفل بودیم ۰ در حدود ساعت
یازده خانه او را ترک گفتم .

روز بعد اسمیت تلفنی مرآبدهنرخواست . در آنجا اج ۱۱۹-
هم بود . من احساس کردم می خواهد نقشه اید را که خودش طرح کرد
برای ما شرح بدهد .
معلوم شد که اسمیت از دوروز قبل به این طرف چند قن از
مأموران ورزیده را در اطراف خانه سفیر گذاشت و مراقب وضع
آنجاست .

هدف اصلی ما جیسا ، بود که از طرف جمیل اف مأموریت
داشت اسناد کانینگ را از داخل خانه سفیر بدهست آورد . البته
نه ایسکد آنها را با خودش بیرون ببرد . بلکه از روی اسناد
عنکسرداری کند . این چیزی برد که مادم بدنباش بودیم . برای
ما خیلی آسان بود که سفیر را کانینگ را بطور غیر مستقیم در
جریان بگذاریم و آنها جیسای خدمتکار را از خانه بیرون کنند
و امر افسوس باشند ولی عمدآ دست به این کار نزدیم چون آنوقت ما
هم به هدف خودمان تمیز سیدیم . ما می خواستیم در این مبارزه پنهانی
ضر به جبران ناپذیری بر جمیل اف وارد کنیم . و به اوضاع بدهیم که
با چه حریفی رو بروست .

بالغایتی که مامی کردیم تمام فعالیت جمیل اف و تبکه او را
نحت نظر داشتیم ، و منتظر یک فرصت مناسب بودیم که ضرب آخر
را وارد کنیم . گزارش هائی که از مأموران اطراف خانه سفیر میرسید
شان میبد دکه رابط بین جیسا و جمیل اف یک زن است . گزارش ها
صیہم بود و چیزی از آن فهمیده نمیستد .

جاسوسه چشم آبی

من توانستم دوبار مارینا را ملاقات کنم . یک دفعه در آپارتمان خودش ودفعه دوم در خانه مادام دیاسپر در این دو ملاقات مارینا ، طوری خودش را نشان داد که هیچ فکر شرائی کردیم گو نا این اندازه بکار خود وارد باشد . وضع طوری شده بود که او هم اظهار نظر نمیکرد .

مارینا با جلب اعتماد جمیل اف توانسته بود به خیلی چیزها وارد شود . اطلاعاتی که او در اختیار مامی گذاشت جالب و اطمینان بخش بود .

یک شب بوسیله خانم هاسیک ، نامه‌ای از مارینا دریافت داشتم . مارینا در نامه خود اطلاع داده بود که آقای سفیر و کانینکه بزودی به اصفهان خواهد رفت .

وقتی این خبر را به اج-۱۱۹ دادم ، گفت ، فرصتی که جیسا در انتظارش بود رسیده و در عیبت آنها او از روی اسناد عکسبرداری خواهد کرد .

او ناشتاب به ملاقات اسمیت رفت تا اورا در جریان بگذارد . من همه روز سری به آرایشگاه هاسیک میزدم . روز بعد که به آنجا رفتم هاسیک مرا روی سندلی مقابل آئینه نشاند و همینطور که داشت باموهای سرم ور میرفت و آرایش میداد احساس کردم که نامه‌ای را لای گیسوانم سنجاق کرد .

کارش که تمام شد آهسته گفت . حالا بلندشو برو .

از آرایشگاه پائین آمدم . اج-۱۱۹ آنطرف خیابان توی اتومبیل نشسته بود . بغل دستش نشستم و او حرکت نکرد . من نامه‌ای که هاسیک زیر گیسوانم سنجاق کرده بود برداشتم . آنرا هاز کردم و بطوری که اج هم بشنود اینطور خواندم :

« ساعت نه و بیست دقیقه امشب هر دی ب آپارتمان مادام دیاسپر فالکیر می آید رمز او « فنجان شکسته » است . اطلاعات زیادی در اختیار قان می ندارد و نامه‌ای عم از من به شما خواهد داد . مارینا

امیر عشیری

اچ . هر سید ساعت چند است ؟

کفتم ، چند دقیقه از هشت گذشته .

کفت یک ساعت وقت داریم .

کفتم ، به آهارتمان دیاسپر بروم . چون قبل از ساعت
نه و بیست دقیقه می بایست در آنجا باشیم .

اچ گفت ، موافقم ..

به آهارتمان دیاسپر رفتم . جاسمین تنها نشته بود .
سراغ مادام را گرفتم . معلوم شد او در آن شب در خانه یکی از
دوستانش به نام دعوت دارد . من و اچ - ۱۱۹ با بیصری منتظر
رسیدن ساعت نه و بیست دقیقه بودیم .

اچ گفت ، مارینا سخت فعالیت می کند .

کفتم ، یادت هست که می گفتی از دست مارینا کلری ساخته
نیست .

گفت ، هیچ فکر ندا نمی کردم که او اینطور پیشافت کند .
اگر بهمین شکل جلو بروم مسلماً بزودی موفق خواهیم شد .
جاسمین دو فنجان قهوه برای ما آورد .

اچ ، ایستاده قهوه اش را خورد . سیگاری آتش زد و در طول
اتفاق به قدم زدن پرداخت .

من هر چند یکبار به ساعتم نگاه می کردم . جاسمین هارا
تنها گذاشت . زمان بکنندی می گذشت . بالاخره ساعت نه و بیست
دقیقه فرار سید زنگ در بسدا در آمد .

به جامین سفارش کرده بودیم که اگر در آن ساعت صدای
زنگ در بلند شد او از اتفاق بیرون نیاید .. من باشتاب از آن اتفاق
بیرون رفتم که در را باز کنم .. چند ثانیه بعد با مردی که سرو وضع
مرتبی داشت رو بروشدم . اولین حرف او « فنجان شکسته » بود ...
و بعد داخل آهارتمان شدم . بصورت نگاه کردم دیدم همان مردی
است که اورا جلوی بیمارستان زنان دیده بودم . اورا با خودم به اتفاقی
که اچ منتظر مان بود برم .

جاسوسه چشم آمی

مرد که بهتر است او را بنام (ولگرد) بخوانم ، با احتجاج
داد و نشست .

من اورا مخاطب قرار داده و گفتم . سیتوانید حرف بزنید.
او گفت امشب قرار است جیسا از روی اسناد کافینه گش عکس -
برداری کند .

اح گفت ، ولی آفای سفیر و کافینه گش هنوز در تهران مستند .
ولگرد گفت ، امشب در خانه آفای سفیر عده‌ای زن و مرد
دعوت به شام داردند جیسا از این فرصت استفاده خواهد کرد و
ماموریتش را انجام خواهد داد .

من پرسیدم ، بعد چه خواهد شد ؟

ولگرد گفت ، منظورتان را نفهمیدم

گفتم . منظورم اینستکه حلقه فیلمی که جیسا از روی اسناد
برداشت همچه نحو از خانه آفای سفیر خارج میشود .
گفت ، خوب شد به این موضوع اشاره کر دید .. نا آنجا که اطلاع
دارم حلقه فیلم بوسیله یکی از خانمهای حاضر در مهمانی از خا -
آفای سفیر خارج میشود .

اح ، به میان حرف او دوید و گفت ، آخر چطوری .. آن
متن هم از مأموران جمیل اف است ؟

ولگرد گفت ، نه ، آن زن کم هو وز در نظر گرفته نشده اصلاً از
موضوع اطلاع ندارد . قرار است در مقابل مبلغ زیادی که به او پیشنهاد
خواهد شد . بسته ای را که همان حلقه فیلم باشد و چیزی به او میدهد
با خود از آنجا بیرون ببرد و دم در خانه اش به شخصی که بول را به
آن زن می پردازد تحويل بدهد ..

من پرسیدم ، شخصی که می بایست دم دو خانه آن زن پول
را بدهد و حلقه فیلم را بگیرد . چه کسی است ، شما اورامیستناید ؟
ولگرد گفت ، نه . او را نمی شناسم ولی میدانم او از زن
جوان و زیبائیست . اتومبیل هم در اختیارش کذاشته اند که بمحض
گرفتن حلقه فیلم به ملاقات مرد ناشناسی بروند آنرا به او بدهد

امیر عشیری

پرسیدم، میدانید نام آن زن چیست؟

ـ نه، اطلاعات من درباره او همینقدر بود؛

ـ اسم آن مرد که قرار است حلقه فیلم بدستش بوسد چطور؟؛

ـ اورا هم نمیشناسم.

ـ فکر نمیکنید ممکن است او جمیل اف باشد..

ولکن دیگر، آین را هم نمیدانم

بعد دست به جیب کتش برد پاکت کوچکی بیرون آورد و در حالی که آنرا به من میداد گفت، اطلاعاتی که شما می خواهید داخل این پاکت است. مارینا نوشت. اسم آن زن و مرد و همچنین ساعتی که می بایست آنها همدیگر را ملاقات کنند و شاید هم خیلی چیزهای دیگر باشد که من بی اطلاعم.

گفتم، متشرکم.

او بلندشدو گفت، بامن دیگر کاری ندارید

گفتم؛ نه، میتوانید بروید.

ـ اج. تادم در هر راه اورفت وقتی که بر گشت گفت، هس جمیل اف خیلی کارها انجام داده است

گفتم، اگر دیر بجنبیم تمام نقشه هائی که اسمیت کنیده است فقط برآب میشود و فعالیتهای ماهم می نتیجه می ماند.

گفت، نامه را باز کن، باید جالب باشد،

نامه را باز کردم. سفید بود احتیاج به کشف مطلب داشت اج گفت بلندشو برویم. درخانه دکتر گیفل همه چور وسائل کشفنا، همای نامرئی وجود دارد.

ـ مدام دیامیر، هنوز نیامده بود. ما از جامیں خدا حافظی کردیم و از آیار تمان بیرون آمدیم.

دکتر گیفل در آیار تعانش نبود. اج با کلیدی که هر راه داشت در آپارتمان را باز کرد. یکسره اتفاقی که وسائل کار دکتر در آنجا بود، فتیم. اج با عجله مشغول کار شد. چند دقیقه بعد خطوط نامرئی نامه ظاهر شد و ما اینطور خواندیم؛ «زدنی که حلقه

جاسوسه چشم آنی

فیلم را از آن خانم ناشناس میگیرد (ماروشکا) نام دارد. در ساخت پازده و نیم امشب در ازل جاده زعفرانیه مردمی بنام (ساتلوخا) که اهل چکسلواکی است منتظر اوست که حلقه فیلم بدلشتن پرسد. وقتی ماروشکا با ساتلوخا برخورد میکند میگوید، (سر باز کوچک روی آخرین پله ایستاده بود) و بعد ساتلوخا قوطی سیکارش را در میآورد و در آنرا بازمیکند و جلوی ماروشکا میگیرد و وقتی که او میخواهد یک سیکار بردارد، ساتلوخا دست خود را عقب میکشد و بلا فاصله فندکش را روشن میکند و مجدداً قوطی سیکار را جلو میبرد. ماروشکا بوضع اینکه سیکاری بردارد در داخل قوطی چشمی به کارت سفید رنگی میافتد که روی آن کلمه (مالکسیما نندس) نوشته شده. او این کلمه را دوبار تکرار میکند و بعد حلقه فیلم را تحویل ساتلوخا میدهد، و بلا فاصله به شهر مارینا مراجعت میکند.

من گفتم، عجب رمز خسته کننده‌ایست.

ایج گفت، اینها همه برای اینستکه احتیاط بیشتری کرده باشند.

گفتم، وقت را نباید تلف کرد.

او به ساعتش نگاه کردو گفت، به ساعت یازده چیزی نمایند و اگر قسمت اول اطلاعاتی که امشب بدست ما رسیده درست باشد مسلمًا جیسا مأموریتش را انجام داده است.

گفتم، چرا دورمیروی. حلقه فیلم الان درست ماروشکلت و تا نیم ساعت دیگر بدست ساتلوخا میرسد.

در این موقع دکتر کیفل وارد شد. ایج، موضوع را برایش شرح داد.

دکتر گفت، پس چرا مغطیلید، وقت زیادی ندارید و اگر دیر دست بکارشوند حلقه فیلم از تهران بخارج برده میشود.

ایج روکرد به من و گفت، خودت را حاضر کن. باید بجای ماروشکا وارد کارشوی.

امیر عشیری

۱۱۹- از نفعه آخرین مبارزه با حریف را با سرعت طرح کردیم و هر سه از آپارتمان دکتر بیرون آمدیم، من با اتوهسل اج و دکتر گیفل با پنج دقیقه باختیار شمیران حرکت کردم و تراشید اج و دکتر گیفل با پنج دقیقه فاصله بدنبال من حرکت نکنند.

ساعت یازده: و بیست دقیقه من به اول جاده زعفرانیه رسیدم اتومبیل زمانه اجاده نگذاشت و پیاده شدم.

پندوربرم نشکاه کردم. در حدود بیست الی سی قدم آنطرفتر مردی، وا دیسم که به بلک درخت نکیه داده. با قدمهای شمرده به طرف اورده، نزدیکتر که رسیدم. مرد جلو آمد، هردو دو بروی هم ایستادیم. من با رمز سرمه باز کوچک روی آخرین پله ایستاده بود خودم را به او شناساندم. هنوز تردید داشتم که آن مردانلخاست ولی وقتی که او هوطنی سیکارش را در آورد و جلوی من گرفت تردیدم بر طرف شد. او نیز با رمزی که معرف خودش بود اطمینان من را جلب کرد.

ساتلخا منتظر بود که حلقه فیلم را از من بگیرد. من دستم را بداخل کیفم بردم و بهوض حلقه فیلم هفت تیرم را بیرون کشیدم و با سرعت دو قدم عقب رفتم و گفتم آقای ساتلخا، حرکت نکنید...

او مثل اینکه ساعقه‌ای برسش فرود آمده باشد همانجا خشکش زد.

برای اینکه بهتر اورا ببینم. نورچراغ قومای را بصورتش انداختم و گفتم، دستهایت را بگذار روی سرت.
این شیوه من در غافلگیر کردن اشخاص بود. ساتلخا با اکراه دستهایش را روی سین گذاشت

نورچراغ اتومبیلی که ازست شهرمی آمد قوت قلبی بهمن داد. حدس زدم که اج و دکتر گیفل هستند. اتومبیل نزدیک شد و کنار من ترمهز کرد. اج و گیفل ویک مامور دیگر باشتاب از اتومبیل بیرون پریدند در دست هر سهستان اسلحه بوده. اج مطوف ساتلخا

جاموسه چشم آمی

رفت و اسلحه اورا از جیش بیرون کشید.
دکتر گیفل و آن مأمور ساتلوخا را جلو انداختند و بداخل
اتومبیل خودشان برداشتند.

اج گفت، یکی دودقيقه به ساعت یازده و نیم مانده، توه
با اتومبیل آنها برو و اتومبیل خودت را بکلدار برای من...
ما از آن نقطه بداخل یک خیابان فرمی که خاکی بوده بودیم
و کمی پائین تر نگهداشتیم. حالانوبت اج ۱۱۹ بود که بجای ساتلوخا
با ماروشکا رو برو شود. کلا او به مراتب سهل تر از من بود زیرا که
می باشد با یک زن رو برو شود.

صدای توقف اتومبیلی در آن فزد یکی شنبده شد. گیفل
گفت، ماروشکا به محل ملاقات رسیده است.
یکی دودقيقه بعد صدای سوتی بکوشمان خورد من گفتم،
اج، ما را صدا میکنند.

اتومبیل را روشن کردم و از خیابان فرمی بیرون آمدیم...
اج ۱۱۹ را در حالی دیدیم که لوله هفت تیرش را بطرف ماروشکا
گرفته است.

ماروشکا را هم بداخل همان اتومبیلی که ساتلوخا در آن
بود بردیم. اج به من گفت، ما این دونفر را به شهر میبریم توه
با اتومبیل خودت بدنبال ما حرکت کن.

بدین ترتیب ما ضربه جبران ناپذیری به جمیل اف وارد
کردیم آنهم درین موقعیت باریک و خطرناکی که اگر کمی تردید
از خودمان نشان میدادیم بدون شک باز نده این بازی خطرناک ما
بودیم.

همان شب ماروشکا و ساتلوخا را به محلی که از ذکر نام
آن در اینجا ممنوع است بردیم. من هلا فاصله از همانجا تلفنی با گلبل
اسمیت تعاس گرفتم. وقتی که این خبر موقعیت آمیزرا به او دادم
خندید و گفت، من دانستم بالآخره برد با ما خواهد شد.
گفتم، حالا چه تصریحی می خواهید بگیرید؟

لیلیت عظیری

گفت، تا چند دقیقه دیگر من آنها هستم.
با آمدن کلنل اسپت، تحقیقات از ماروشکا و ساتلوخا جدا از
هر شروع نمود.

اسپت تلفنی جهارنیز از مأموران و رفیعه را که آن‌وقت
هم در خانه خود خواهید بودند به آجتا خواهد. حلقه فیلم را از اعماق
گرفت و به من گفت: «تو بجهوانی بروی استراحت کنی».
کفته، قبل از آینه که از اینجا پیش بروم باید مطمئن شوم که مادر بنا
از طرف ما محافظت می‌نموده او و کمک ما احتمال دارد.

اسپت گفت خیالت راحت پاکده. فرداصن این اگر فرموده بود
گردی و به خانه مادام چهارمین روز مارینا و مولویچ را در آنها
خواهی داشت.

خوشحال شدم و گفتیم: «من شکرانم را هم گرفته بودم».«
گفتند: شکرانم خواهش نمی‌بودم. می‌گذرد بخوبی از این می‌توانست
- نه، متفکرم.»

- خوب، بیا بدم.

از آنها بیرون آمدیم و نیز خواستم از لون خدا حافظ کنم
گفت داشتی فراموش نکن که محل اقامت تو در پک محل دیگر در
نظر گرفته داشت.

خندیدم و گفتیم: «من هم باشکر همه ما هستیم.
- مینظرور است.

- شماره آنها من در محل جدید چیست؟

- مجهوانی از دفتر دار محل بیرون

- باز هم متفکرم آنای اسپت.

- شر بخیر مادر گفت هزین.

- شر بخیر.



چند شب بعد اجنبی ۱۱۶ مرا برای صرف خام به بیکن از
حلهای درجه اول دعوت کرد. وی از صرف خام من و او داشته بود

جاسوسه چشم آیی

باهم صحبت می کردیم . یک وقت چشم به زن و مردی افتاد که تازه وارد سالن شده بودند . بادیدن مرد قلبم فرودیخت . پس از هفت سال این اولین دفعه‌ای بود که اورا میدیدم . او (ح) شوهر ایرانیم بود که آخرین بار در (راتن) نزدیک مرز چکسلواکی اورا دیده بودم و همانجا بود که از همدیگر جدا شدیم .

در آن موقع گذشته‌ای که کمتر بفکرش بودم ناگهان در من زنده شد . بیاد (هوشنگ) پسرم افتادم که پیش (ح) بود و پس از جدائی اورا ترک گفتم و (ح) اورا با خودش به ایران برد .

— توی چه مکرحتی مارگت ؟

— دارم به گذشته‌ام فکر می کنم :

اج کفت، چطوب شد، یک دفعه بیاد گذشته‌ات افتادی ؟

گفتم، تو که از گذشته من چیزی نمیدانی .

— درست است .

— آره، خودش یک کتاب است . نمیتوانم در چند کلمه برایت معرفت کنم .

— میدانم ولی به امشب چه ارتباط دارد .

گفتم، حتماً می خواهی بدانی ؟

گفت، با کماز میل .

(ح) وزن جوانی که با او بود به اج نشان دادم و گفتم، قبل آن مرد را دیده‌ای ؟

اج، همینطور که نگاهش به آنها بود گفت، نه . هردو ایرانی هستند آنها را میشناسی ؟

گفتم، مسلم است که آن مرد را می‌شناسم . او اولین مردیست که در زندگی من پیدا شد و به او علاقمند شدم .

اج، در جای خود کمی جا بجا شد و گفت، خیلی جالب است تعریف کن .

گفتم، من و آن مرد که نامش (ح) است باهم ازدواج کردیم . تو میدانی که من یهودی هستم . در آن موقع نازیها یک کینه عجیبی

امیر عثیری

به یهودیها داشتند ولایت می خواهی بیرسی پس من چطود خودم را از جنگ آنها نجات دادم. این شوهر سایق بود که مرا از مرگی که مثل سایه بدنبالم بود نجات داد. یک انسان واقعی.. خلاصه هر چه بگویم کم گفته ام.

هنوز هم اورا دوست میدارم و لی چه کنم نمیتوانم با او مرز مشترکی داشته باشم.

اح گفت، چطود است آنها را بسرمیز خودمان دعوت کنیم. گفتم، نه. حالا موقعش نیست. ولی توباید ترتیب ملاقات مرا با او بدهی. فقط بخاطر پسرم که حالا باید هشت سالن باشد. او بفکر فرورفت. من همچنان نگاهم به (ح) دوخته شده بود غرماوش کرده بودم که چکاره ام حقهم داشتم. زندگی گذشته با سیما واقعیش در نظرم مجسم شده بود.. زندگی آرام و راحت. اح سرش را ملند کرد و گفت، خیلی خوب.

هر سیدم، پس می توانم پسرم را ببینم.

- آده، ترتیب را میدهم. ولی او بدکاری کرده که ترا در آن روزهای سخت تنها گذاشت.

گفتم، نه. او اینکار را فکرد، این من بودم که او را تنها گذاشت.

گفت، پس بلندش برویم.

از هتل بیرون آمدیم. اح من سواره ای کسی کرد و گفت، توبه هتل برو واستراحت کن. صبح فردا منتظرم باش.

تا کسی حرکت کرد. در حالی که من فرق در گذشته های خود بودم.



وقتی که اح به من گفت که می توانم پسرم را ببینم. از خوشحالی خودم را به آغوش انداختم و هر سیدم، کی.. زود بگو. گفت، امروز هر سر دیشب وقتی که از توجدا شدم به مالن هتل بر گشتم. نشستم تا آقای (ح) بازنش بلند هدند که بیرون

جاسوسه پشم آیین

آنها را تا مقابل خانه شان تعقیب کردم. همانجا ایستادم
حرغش را قطع کردم و گفتم، خوب بعد چه شد؟
که، و تهنی آنها بداخل خانه شان رفته بودند، چند دقیقه بعد من
رسکه زدم، آقای (ح) در را برویم باز کنند. ازاو خواستم که چند
دقیقه‌ای با هم دیگر صحبت کنیم. او را بداخل خانه اش برد. موضوع
تو و پسرت را با او در میان گذاشت.

پرسیدم، او چه جواب داد؟

اج خندید و گفت، چه می خواستی بگویید. ببول کرد. خبیلی
حرنحال شد.

- پس امر و ز عصر می توانم پسرم را بینم؟

- البته. پدر و پسر هر دو منتظر هستند. برای من خیلی
جالب است. پس از هفت سال مادری فرزندش را در آغوش می گیرد.
گفتمن، و با شوهر ساخته دیداری تازه میکند. توهم با من می‌آیند؟

- گفت، اگر خواسته باشی؟

- با هم میرویم.

- هر طورهیل توت.

آن روز ناهار را مزواجه با هم خوردیم. من با بصیری منتظر
رسیدم. سه ساعت بود که می باشد بخانه (ح) بروم.

ساعت بیانداز ظیس بود. با اج بطرف خانه (ح) رفتم. خانه
او در باغ صبا خبابان ملک بود. قبل از اینکه دکمه زنگ در را
فشار بدهم. اج گفت، راستی بادم رفت بگویم وقتی (ح) از من پرسید
که چه می‌ستی با تودارم. من گفتمن که شوهرش هستم. یادت نرود.
زنگ در بصدای در آمد. ضربان قلبم شدیدتر شد. اج نکاهم
گرد و گفت، هیچ وکر نمیکردم تو اینقدر تغییر حالت بدھی.

گفتمن، اینجا دیگر ماله مأموریت های سری نیست که بس
خودم نسلط داشته باشم. من در یک قالب دیگری هستم. الان
خودم را بنت مادر حس میکنم. باید بفهمی که محبت و علاقه مادر به
فرزندش تا چه اندازه شدید و خلل ناپذیر است.

امیر عشیری

آسته سرش را عکان داد و گفت، میدانم، حق با توسته در صدایی کرد و بازشد . ح در آستانه در ظاهر گردیده هردو بیکدیگر نگاه کردیم. و بعد از هفت سال با او رو برو شده بودم.

- سلام مارگت. از دیدن خوشحالم. بیا تو.

- منم همینطور..

آهنگ صدایش عوض نشده بود فکر نمیکردم من ا «مارگت» خطاب کند.

دستم را بطریقش دراز کردم. در حالی که دستم را میان دستش گرفته بود من بداخل خانه بود. اح هم بدنبا لم آمد.

مارا به اتفاق پذیراییش را هنما نی کرد. من هنوز برخودم تسلط نداشتم. اح با خنده گفت، چرا حرف نمیز نید.

ح، در حالی که نگاهش به من بود گفت. پیلاق راین. کجا واين جا کجا.. یادت هست مارگت. مثل اینکه دیر و زبود از همچنان شدیم. وقتی آفای اح، شوهر تو به من گفت که تو در تهران هستی و من خواهی من دهست را ببینی اول باور نمی کردم. ولی حالا من بینم او راست می گفت.

آب دهانم را فرو خوردم و گفتم، هر م کجاست؟

- الان می آید.

بعد هوشنگ را صدای کرد.

- آدم بابا..

صدایش قلبم را لرزاند. آخرین دفعه صدای گریه اش را شنیده بودم. آن صدا توی گوشها یم طنین داشت.

ح گفت، خوددار باش مارگت.. او ترا نمیشناسد.

اح گفت، بالاخره محبت مادری را حس خواهد کرد.

خواستم حرفی بزنم. صدادار گلوبیم خفه شد و نگاهم به پس بجهه هشت ساله ای که نازه وارد اتفاق شده و دم در استاده بود و دوخته شد.

با صدای خفه ای که بسته ای از گلوبیم بیرون آمد گفتم:

چاسو سه چشم آینی

هوشنگ، پسرم. من مادرت هستم.. مارگت.
او بیت‌بند بود. چطور می‌توانست قبول کندز نی که در مقابله
ایستاده مادرش است.

(ح) جلورفت، دست هوشنگ را گرفت و اورا با خود بطرف
من آورد و گفت، گوئر کن پسرم اسم مارگت، را شنیده‌ای؟
هوشنگ درحالی که نگاهش به من بود آهسته سرش را به
علامت تائید نکان داد.

(ح) انسافه کرد، این خانم همان مارگت است مادر تو..
هوشنگ از نزدیک شدن به من خودداری می‌کرد. من
جلورفتم. در مقابله زانوزدم. دستها یم را بطریش دراز کردم و گفتم
مه، من مادر تو هستم.. من را می‌شناسی؟
او آهسته گفت، نه.

من بی اختیار اورا در آغوشم گرفتم. سرو و صورتش را غرق
بوسه کردم و درحالی که بینه‌ام فشارش میدارم گفتم، من مارگت
هستم.. مادر تو..

صورتش را بصورتم گذاشت. گریه‌ام گرفت، بیاد حرف اع
افتادم که می‌گفت، بالآخر محبت مادری را حس خواهد کرد.
کم کم دستهای هوشنگ بدور گردندم حلقه شد. لبان کوچکش
را بروی صورتم حس کردم.

- پس تو کجا بودی مارگت.. من همیشه از بایا می‌پرسم
پس مارگت کجاست؟

گفتم. چه کنم پسرم. نمیتوانم همیشه پیش تو باشم.
ح، دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت، مارگت، بلندشو
بنشین.

بلندشد، هوشنگ را با خودم بردم و در کنارم نشاندم.
اع باخنده گفت، این صحنه برای من خیلی جالب است
گفتم، حالا می‌فهمی که محبت مادری یعنی چه..

(ح) مارا تنها گذاشت. چند دقیقه بعد به اتفاق زنش برس کشت

امیر عشیری

اورا معرفی کرد.

تاساعت هفت شب آنجا بودیم. موقعی که خواستیم خدا حافظی
بگنیم. (ح) گفت، مارگت، صبر کن یک چیزی که برای من خیلی
عزیز است می خواهم بتوبدهم.

بعد به اطاق دیگر رفت. وقتی برگشت دردستش یک دفترچه
بود. آنرا به من داد و گفت، بگیر بخوان. برای تو جالب است
دانستان یک زندگی است .. با ماجرای اهاش.. از آشنائی تا جدایی.
جدا شدن از هوش نگ برایم در دنیا بود . دلم می خواست
می توانستم اوراهم با خودم بیرم. ولی درد دوری اورا می باشد ممیشه
تحمل کنم. او هم بسختی حاضر بود از من جدا شود. قول دادم که باز
هم بدیدنش بروم.

وقتی دست (ح) ترا یعنوان خدا حافظی می فخردم گفت، برای
خاطر پسرت هم که شده، به ها صربزن.
گفتم، حتما این کار را می کنم تو خودت میدانی که هوش نگ
به همچه خاطراتی پستگی دارد.
ایج گفت، من قول می بدم که در اولین فرصت باز هم بدیدن
شما بیاییم.

بین راه به ایج گفت، باور کن هنوز نمیتوانم فکر کنم که من
چه کاره ام.

خندید و گفت، کاری ندارد. کافیست صدای کلنل اسمیت را
 بشنوی آن وقت است که پسرت را هم فراموش می کنی.

گفتم، خیلی چیز هاست که انسان نمیتواند آنها را فراموش
کند اما نه این یکی را منظورم را می فهمی ؟

- آره می فهمم .. خوب . از این حرخها گذشته شام را
با هم می خوریم یا ایستکه حوصله اش را نداری .

- همچنان تلاطف پلیس دیگر با هم شام بنمودیم .

- هر طور امیل توست . چون تا این دفترچه را از اول تا
نهضت آخر تن نخواهی امشب خوابیت نمیبرد .

جاسوسه چشم آبی

کفتم ، همینطور است ، باید جالب باشد .

مقابل هتلی که در آنجا اقامت داشتم از اج ، خدا حافظی کردم . شام را در رستوران هتل خوردم و باعجله به اتاق رفتم ... دفترچه‌ای که (ح) به من داده بود باز کردم . مربوط به من و خودش بود . برای شما هم که تا اندازه‌ای مرا شناخته‌اید جالب است که مدانید من که عضویک سازمان جاسوسی هستم چه گذشته‌ای داشتم ..

اینک یادداشت‌های او :

در روزهایی که شعله‌های جنگ کشورهای اروپا را یکی پس از دیگری می‌وزاند و نشاط و سرور را در مردم مغلوب آن کشورها از بین می‌برد تنها در آلمان کثیر فاتح اوائل جنگ بود که صدای تنهه‌و شادی زنها و مردهایی که شبها در کافه‌ها و کاباره‌های مجلل خیابان‌زیبایی (کور فورستن دام) بگوش میرسید . آنها با خاطر هدوزیهایی که نصیبیان می‌شند شادی می‌کردند در آن روزها اگر از خیابان کور فورستن دام عبور می‌کردید ، زیبایترین زنها و دخترها را در آنجا می‌دیدید . اشخاص معروف آلمان نازی نیز در همان خیابان گردش می‌کردند . بخصوص در اطلاع اکسای معروف (گذشته‌ی) یکی از روزهای ماه مه ۱۹۴۲ بود من به اتفاق هرویز ، یکی از دوستانم که نازه رشته مهندسی برق را تمام کرده بود در خیابان کور فورستن دام قدم می‌زدیم . ناگهان دو دختر جوانی که از ظاهرشان هیда بود باید محصل باشد توجهم را جلب کردند .

هر دویز ، حواس‌چای دیگر بود . من ایستادم . جون آن دو دخترهم به من نگاه می‌کردند . هر دویز وقتی دید من ایستاده‌ام گفت ، کجا را نگاه می‌کنی ؟

کفتم ، آن دو تا را ببین مثل اینکه از ما بهشان نمی‌اید گفت ، بیا بروم . چنگی بدل نمی‌زنند .
دخترها به این طرف خیابان آمدند و ازما هلو افخادند و نیزی

امیر عشیری

هر چند قدمی که میر فتند پشت سر شان را نگاه می کردند .
من قند کردم ، پرویز هم بدن بالم آمد . شانه به شان دخترها
که فرار گرفتم گفت ، مادemoال معکن است بفرمائید جه چیز ما
جالب است که من خنده دید ..

یکی از آنها گفت ، شما مفولی هستید ؟
رفیقش خنده دید و گفت ، مارگت ، بیا برویم .
من گفتم ، نه . ما مفولی نیستیم .
پس کجا نی هستید ..

پرویز گفت ، ما ایرانی هستیم . مفولها با ما و شما خیلی
فرق دارند .

من گفتم . برای اینکه ما را بپرس بشناسید ، چطور است
برویم به نزدیکترین کافه و یک قهوه یا کاکائو بخوردیم .
مارگت همان دختری که طرف صحبت بود پرویقش گفت ، تا
ساعت هش و نیم خیلی وقت داریم .
بعد رو کرد به من و گفت ، بشرط اینکه منظور شما فقط
یک فوجان قهوه باشد حاضریم دعوت شما را قبول کنیم .
گفته ، منظور دیگری نداریم .

پرویز موافق نبود ولی هر طور بود اورا راضی کردم که با
ما بیاید . چهار تانی به یک کافه رفتیم . مارگت دوست خودش را
بنام (ایلزه) معرفی کرد . من و پرویز هم خودمان را معرفی کردیم .
مارگت توجه من اخودش جلب کرده بود . او هم به من وحید است .
پرویز با ایلزه گرم نمیگرفت مثل این بود که از او خوش نمی آید .
مارگت از من پرسید ، بالآخر نکفته دید اهل کجا هستند .

گفتم . مگر یادتان رفت . ما ایرانی هستیم .
بعد چند کلمه ای راجح به ایران برآیش گفت . چند دقیقه ای
که گذشت ایلزه ، فهمه اش را خورد و رو کرد به مارگت و گفت ، من
دیرم هیشود تو میتوانی با اینها باشی .
مارگت جواب داد ، تو برو من همینجا هستم .

جاسوسه چشم آبی

ایلزه، رفت. کمی بعد پر ویژه از ما خدا حافظی کرد. من و مارگت تنها ماندیم. او ساعتش نگاه کرد و گفت، میکساعت وقت دارم میتوانم باشما باشم. اما نهاینچا بلند شوید پر ویم تیر گارتمن آنجا قدم میزنیم.

از کافه بیرون آمدیم و به تیر گارتمن رفتیم (تیر گارتمن همان باغ وحش است. سفارت ایران در آن محله واقع بود) مارگت بنظر یک دختر هفده ساله میرسید ولی از طرز صحبت کردنش و اطلاعاتی که داشت او را خیلی بزرگتر نشان میداد. اوسعی میکرد راجع به سیاست آلمان حرف بزند.

من پیش خودم اینطور حدس زدم که نکند این دختر با این من کم از دست پر ودهای گشتاپوست که بداین آسانی دعوت مرا اپذیرفت لاید می خواهد از من چیزهایی بفهمد. به او گفتم، بهتر نیست راجع به سیاست آلمان حرف نزنیم.

قبول کرد ولی چند دقیقه بعد بدون مقدمه از من پرسید، عقیده شما راجع به رژیم ناسیونال آلمان و رفتار آنها با یهودیان چیست؟ آیا این گستار و بیرحمی‌ها بنظر شما که یک فرد خارجی حستید عاقلانه است؟ آیا در کشور شما هم با یهودیان اینطور رفتار میشود؟

از سوالات او خیلی ترسیدم، برایم مسلم شد که او عضو اداره مخفی گشتاپوست و می خواهد نظر مرا بداند و اگر از رفتار دولت آلمان نازی انتقاد کنم یک راست مرا می‌فرستد به زندان (بوخن والد) به او گفتم شما چه اصراری دارید که درباره سیاست و رفتار حزب نازی صحبت کنیم.

گفت، شما خوشتان نمی‌آید؟

گفتم، نه، من یک خارجی هستم و هر چه بگوییم بین خود است. خندید و گفت، خیلی خوب.. پیطور است فراموش کنید. از تیر گارتمن بیرون آمدیم. مارگت گفت، من باید بروم. گفتم، من با شما می‌آیم.

امیر عشیری

گفت ، فه همینجا از هم خدا حافظی می کنیم .

در حالی که دستش توی دستم بود گفتم . پس یک قراری
بگذاریم .

کمی فکر کرد و گفت ، ساعت پنج بعداز ظهر روز سه شنبه
چطور است ..

- خیلی دیر است .

- آخر ، من تا آن روز وقت ندارم . ساعت پنج بعداز ظهر
سه شنبه در تیرگارتن منتظرم باشید .

خدا حافظی کرد و رفت . آهسته براه افتادم . حرفاهاي که
زده بود پيش خودم تجزيه و تحليل کردم جز اينكه فکر کنم او يك
دختر محصل عادي نیست . چيزی دیگر به فکرم نرسید .

ساعت پنج بعداز ظهر روز سه شنبه به محلی که مارگت قرار
گذاشته بود رفتم . او منتظرم بود . تا مرا دید گفت ، مادرم
منتظر شماست .

گفتم ، خوب بود برای يك روز دیگر قرار می گذاشتبند .

گفت ، او خیلی میل دارد شما را از نزدیک ببیند .

با او براه افتادیم . بین راه من چند تناخه گل خریدم نزدیک
منزلشان که رسیدم پرسیدم ، پدرت هم هست ؟

گفت ، نه . او اينجا نیست .

من دیگر نپرسیدم که کجا رفته . چون فکر کردم لا بد به درش
در خانه نیست .

به خانه مارگت رسیدم . مادر او در را بروی ما باز کرد .
زنی بود در حدود ۴۲ ساله . ورنج دیده ، گلها را از من گرفتو
تشکر کرد . مارگت به بهانه درست کردن قهوه مارا تنها گذاشت .
هنوز چند دقیقه ای از ورود من نگذشت بود که زنی مسن تر از مادر
مارگت ، وارد شد . مارگت من و آن زندا که خاله اش بود بیکدیگر
معرفی کرد .

حاله مارگت راجع به اوضاع سیاسی ایران از من پرسید

چشم آبی

به او گفتم . من در این زمینه اطلاعاتی ندارم و دلیلش اینستکه
چند سال است از یهودیها دور هستم .

بعد پرسید ، نظر شما راجیع پدیده یهودیها چیست ؟

مسئله یهودیها موضوع روز بود ، حزب نازی خصوصی عجیبی
نسبت به یهودیها از خودشان میداد و وقتی خاله مارگت این سوال را
طرح کرد باستواری که چند روز قبل مارگت از من کرده بود تقریباً
میتوانم بگویم به این خانواده سه فقری مشکوک شده بودم و طبعاً
میبایست از یهودیها بد بگویم همین کار را هم کردم . ناگهان دیدم
مارگت و مادرش ناراحت شدند .

من فوراً حس کردم که بین مادر و مادرش و خاله اویک
اختلاف کوچکی وجود دارد چون خاله مارگت بشنیدن حرفهایی
که من میزدم علاقه نشان میداد ولی آن دونفر هوششان نمیآمد
کلر بجهانی رسید که مادر مارگت با خواهرش به مشاجره پرداختند .
حاور مارگت . از اولاد بنی اسرائیل طرفداری میکرد و خراهر او
مخالف بود . در این میان مارگت ساکت نشته بود .

من وقتی وضع را اینطور دیدم بلند شدم و خدا حافظی کردم .
مارگت تادم در همراه من آمد . موقعی که من خواستم با او دست
پنهانم پرسیدم کجا میتوانم ترا ببینم ؟

باسدی جواب داد ، فکر نمیکنم بتوانم . چون درسهاي
حدسه زیاد است و نعام وقت مرا اگرفته .

گفتم ، بهر حال من ممکن است فردا به (میتوایدا) برود
وقتی برگشتم سری بتو میزنم .

گفت اگر دستان رسید برایم نامه بنویسید

من رفته رفته احساس کردم که مارگت را دوست دارم دلی
خنوز او و مادرش را آنطور که دلم میخواست نشناخه بودم
روز بعد برآمی انجام کاری به (میتوایدا) رفتم . فکر میکردم
خیلی زود میتوانم برسکردم ولن طوری شد که ناچار چند روزی
میبایست در آنجا بمانم . فرصتی بدستم افتاد و نامه ای هرایما . گت

امیر عتیر ک

نوشتم . دو روز بعد پاکتی منام من درسید . باز کردم دیدم مادر مارگت امضاء کرده و اینطور نوشته بود : «... شما یک محصل ایرانی هستید و قطعاً برای یک امید بزرگ به کشور ما آمدیده اید و طبعاً باید ارمغان خوبی با خودتان ببرید . من بعنوان یک مادر به شما توعیه می کنم که در فکر تحصیل خود باشید و دخترم مادرگت را فراموش کنید . سلامت و موفقیت شمارا خواهانم »

بانو وینر

با خودم گفتم . چه اتفاقی افتاده است که مادر مادرگت این نامه را برای من نوشته است . بالاینکه کار زیادی در میت وایدا داشتم و باید جند روز دیگر می ماندم باعجله سوار قطار شدم و به بزلین برگشتیم . از گرفروشی مقابل ایستگاه جند شاخه گل خربیدم و به خانه مادرگت رفت . پشت در خانه او که رسیدم فکر کردم وقتی مادر او را ببیند با خشونت بیرونم میکند . اما همینکه در برویم باز شد و با مادر مادرگت رو بروشدم همه چیز خلاف آنچه که من تصور میکردم اتفاق افتاد . او با خوش روئی من را به خانه اش راه داد . گلهای را از من گرفت و گفت بازهم گل .

بعد اضافه کرد . حدس زده بودم که همین یکی دور روز به اینجا می آید .

مرا به اتاق هدپرائی مرد . گلهای را نوی گلدان گذاشت و آمد رو بروی من نشست و گفت . خوب موقعی آمده اید . مادرگت فیست و من و شما میتوانیم با هم صحبت کنیم .. و چقدر خوبست که درست فکر کنید . احساسات حراکت از بگذارید .

گفتم ، من هم برای موضوعی که شما می خواهید راجع به آن حرف بزنید آمده ام . از نامه شما تسبیح کردم .

گفت گوش کنید آقای عزیز .. شانزده سال قبل من در یک فروشگاه بزرگی کار میکردم یکی از شرکاء آن فروشگاه که یهودی بود به من پیشنهاد ازدواج کرد . این یک خوب شنختی بود . پیشنهادش را قبول کردم هازن و شوهر شدیم در اولین سال خداوند به مافرزندی

چاسوشه چشم آیی

داد که همین مادرگت است.

من کاتولیک بودم و هنوزهم هستم اما شوهرم که یهودی بود
مرا آزادگذاشت او به منصب من کاری نداشت . زندگی ما بخوبی
می گرفت. اخباری مرا دوست داشت و هنوزهم دارد ولی متأسفانه
ما بی آنکه خودمان خواسته باشیم از هم دورافتاده ایم
پرسیدم، اورا توقیف کردند.

گفت، نه، او مجبور شد از آلمان فرار کند. گشتا بو می خواست
اورا بحرم اینکه یهودیست دستگیر کند ولی او شبانه بکمک
دوستانش به آمستردام گریخت و بدین ترتیب زندگی راحت من بهم
ریخت. سهام او در فروشگاه بنفع دولت آلمان ضبط شد و بدین علت
برای مزومار گت آمد .

اشکه در چشمان مادر مارگت جمیع شد. با دستمال سفید کوچکی
که توی مشتش بود اشکهاش را پاک کرد و گفت ، شما لابد قانون
(نورنبرگ) را میدانید.

گفتم، درست نه.

گفت، این قانونی است که به موجب آن هنها و مرد هائی که
با یهودیها وصلت کرده اند اجازه داده است اگر در تاریخی که در
قانون معین شده به این وصلت خاتمه دهند خود و اولادشان مصون
هستند در غیر این صورت آنها هم یهودی شناخته می شوند.

پرسیدم، شما از این قانون استفاده کردید ۹۰

جواب داد، نه. آخر چطوردمی توانستم از شوهرم که دوستش
دارم طلاق بگیرم. با این حال به اسرار خواهرم به این جدائی
تن دادم ولی دیگر دیر شده بود و از تاریخ مقرر گذشته بود. نا به
امروز تلاش من و او برای این جدائی به جائی فرسیده استه من
 فقط برای خاطر مارگت حاضر شدم ~~لطفاً~~ ~~لطفاً~~ بگیرم. چون این
 دختر تنها میوه زندگی من و اوسته ~~لطفاً~~ ~~لطفاً~~.

پرسیدم. شوهر شما در آمستردام ~~بیکنن~~ میکنند.

گفت، او پیش اقوام خودش زندگی میکنند.

امیر عشیری

کفتم، حالا چه تصمیم گرفته‌اید؟

کفت، کاری از دستم ساخته نیست.

کفتم پس بهمین علت در نامه خود از من خواسته بودید که مارگت را فراموش کنم، ولی من اورا دوست دارم و هر کمکی که از دستم بر بیاید انجام میدهم. راحتی و آسانی اورا میخواهم.

در این موقع زنگ زرد بود. مادر مارگت گفت، بنظرم مارگت است. از شما خواهش میکنم راجع به نامه خود نان و من به او حرفی نزنید چون چیزی نمیداند.

برای باز کردن در رفت. چند لحظه بعد به مادر گفت بروید.

— شما هستید. من منتظر قاعده نان بودم.

— ولی نشد که برای تو نامه‌ای نویسم. خودم آمد. او آمد بهلوی من نیست. مادر مارگت مادر اتفاقاً کهنه است من هست مارگت را اگر قدم و گفتم، دوست دارم.

گویی چشمها به نگاه کرد و گفت، منوه همینطور.

بعد سرمه را جلو پردم و گونه‌اش را بوسیدم.

گفت. هر اما با هم دوست ندیدم. هیچ تکریب نمیکردم به بلطف خارجی علاقه پیدا کنم.

کفتم، مگر ناراحتی.

لبعندي زد و گفت، نه. این چیزی نیست که مارا حنم کند.

بالاخره باید به یک مرد علاقمند میشدم.

من دوباره اورا بوسیدم. مارگت دستم را گرفت و گفت، خیلی دوست دارم.

در این موقع صدای زنگ لمنی در بلند شد.

بروسیدم. این دیگر کیست؟

کفت، باید خاله‌ام باشد. او وقت و بیوقت به اینجا من آمد. بروم در را باز کنم.

حدس مارگت درست بود. خاله اش بود. تا مرا دیده گفت:

شما نرفته برو گشته‌ید؟

جاسوسه چشم آبی

گفته، کلام را انجام دادم و برسی کشتم.

مثل اینکه مادر گفت، مله خوشی از خاله همیه لذائبت حسنه
و قیقه که پیش ما نشسته بود بلند هد و گفتگه من باید بیرون
کنندارم.

بعد از رفتن او مادرش وارد اتاق شد... بازمیله یهودیها
به میان آمه من دیگر حوصله ام سرفته بود چون در دروغ جلسه
ای که با آنها نشسته بودم همه اش راجع به یهودیها آلمانی حرف
هیزدند.

آخر الامر من دو کردم به مادر مارگت و گفته، اگر شما از
جانب دختر نان ناراحت هستید من اورا با خودم به (ساکن) میرم
حاله مادر گفت کفت این فکر خوبیست.

تا غروب آنروز مادر اطراف این موضوع بحث میکردیم.

وقتی که مادر گفت بر گشت من آنها را دعوت به سینما کردم.
همه باهم به سینمای (اوفا) رفتیم. یک فیلم حوزه کمال بود
که (ماریکارلو) ستاره آلمانی در آن بازی میکرد. من از فیلم
بیشی نمیفهمیدم تمام حواسم پیش مادر گفت بود که در کنارم نشته
بود و دستش توی دستم بود.

از سینما که بیرون آمدیم به یک رستوران رفتیم. من آن شب
سنگ تمام گذاشتیم.

رفته رفته آنها مرا از خودشان میدانستند. من پیشتر
ساعات روز و شب را در خانه مادر گفت میگذراندم. یک هفته بعد به
مارگت پیشنهاد ازدواج دادم. با مادرش هم صحبت کردم وقتی که
موافقت اورا گرفتم. مقدمات کاز را فراهم شد ولی با ازدواج
مارگت با من موافقت نکردند علتش هم یهودی بودن مادر گفت بود.

جه دری که فرم نشد. چاره ای نداشتیم بالاخره ازدواج
من و مادر گفت بايد صورت میگرفت. ما بدون اینکه تشریفات ازدواج
دا از نظر کلبسا و ثبت دددفتر ازدواج انجام داده باشیم زن و شوهر
شدهیم. من یک مجلس مهمانی ترتیب دادم. هرویز که تا چند روز

امیر خشیری

قبل از آن در خارج از برلین بود وقتی چشمش به مارگت افتاد کفت، حسین این همان دختر است که آن روز در خیابان کور فورستن دام دیده بودیم.

کفتم خوشحالم که اورا شناختی.. می بینی که آن آشنا نی بکجا رسید.

حندهید و گفت، من که باور نمی کنم تو اهل زن و زندگی باشی کفته، ولی دلم می خواهد باور کنم. اورا فلباً دوستدارم. دستم را افسرده گفت، خدا کند این طور باشد مهمانی آتشب بخوبی و آنطور که دام بخواست بر گزارند سه یا چهار ماه از ازدواج غیر قانونی مانگشته بود یک روز مارگت دستها یش، را بگردانم حلقه کرد و گفت، می خواهم خوشحالت بگنم.

کفتم، لا بد از هدرت خبری بتورسیده است.

گفت، نه، مربوط به خودمان است. توبیز و دی پدر میتوی. از خوشحالی فریادی کشیدم صورتش را غرق موسه کردم و گفتم، حالا میتوانم ترا از محیط برلین خارج کنم

این را میدانستم که نازبها برای زنان بار دار تمهیلات بیشتری فراهم می کنند. از فردا آن روز فعالیت کردم که اجازه داده شود مارگت که زن بارداری بود به نقطه‌ای در خارج برلین برود که در منطقه بمبارانهای هوائی نباشد. بعد به این نقطه برخوردم که مارگت یهودی بودنش را هم به مقامات گفتایپو اطلاع نداده است. خودم و مارگت را بست مقدرات سیردم تابیشه چه. میشود.

یک روز عصر که من و مارگت مشغول حوردن چای بودیم مادر او زن جوانی که در حدود سی و دو سال بیشتر نداشت از بیرون با خود به خانه آورد. زن جوان را (هرت دام) معرفی کرد. معلوم شد خانه او در همان حوالی است.

هرت دام، مرا قبل از دیده بود و میدانست که مارگت حامله

جاسوسه چشم آنی

است و برای بیرون بردن او از برلین موافعی در پیش است، آمده بود به ما کمک کند.

پرسیدم، چطوری می خواهید به ما کمک کنید.

کفت، راستش اینکه من هم از رفتار نازیها دلخوش ندارم سی می کنم اجازه خروج مارگت را بگیرم.

من و مارگت از او تشکر کردیم. بوت رام. پس از صرف یک فنجان قهوه ما را ترک کفت.

دوسه روز گذشت. یک روز صبح برتدام پس از مراجعت و به من گفت بالاخره، موفق شدم.

من که منظور اورا نفهمیده بودم پرسیدم، راجع به چه چیز؟ کفت، برگ خروج مارگت را گرفتم.

من از خوشحالی برتدام را بوسیدم و گفتم، شما را بخدا راست می گوئید؟

در کیفی را باز کرد و ورقهای بیرون آورد و بدستم داد و گفت، بفرمانیم. این برگ خروج مارگت از برلین ولی فقط یک انکال کوچک دارد.

پرسیدم؛ اشکال دارد. . ولی این که کامل است.

گفت، هنوز یک مهر و امضایم دارد. مأموری که در گشتا بو متصدی این کار است یک چیزی لازم دارد.

پرسیدم، پول می خواهد؟

گفت، نه، یک هدیه کوچک، مثلا یک کالسکه کوچک برای دخترش، اورا خوشحال میکنند مارگت گفت، اینکه کاری ندارد.

من با خنده گفت، همین الان و با سلیقه شما با خودش میرویم و کالسکه را میخریم.

برترام آهسته گفت، این کالسکه را خود آن مأمور از من خواست.

کالسکه بجهه در آن موقع خبلی کران بود. فقط با پول زیاد

امیر عشیری

میشد از مازار سیاه تهیه کرد. من بول کافی نداشتم. فوراً لباس پوشیدم و به آنها گفتم، شما همینجا منتظرم باشید تا من بر کرم.

با استاب از خانه بیرون آمدم یکسر به کافه (احمدخان) رفتم
احمد خان یک ایرانی بود که سالها قبا از جنگ به آلمان آمده بود
نزدیک میدان (وینیر گیلاس) مک چلوکبابی باز کرده بود. گانه
وستوران احمد خان یا توف ایرانیها و ترا کها بود اکثرا روریا شب
در، بجاجمع میشدند. خود احمد خان مردم مهرهان و با محبت بود.
اکثر ایرانیها به او بدهکار بودند زمان جنگ بود و از ایران پول
نمی‌سید. چلوکبی او در تمام بولین و تایید هم المان معروف بود
احمدخان توی دستورانش نبود. صبر کردم تا آمد. به او
گفتم، همین امرور والان باید برای من بیت کالسکه بجهه تهیه کنی
نکاهم کرد و گفت، پس امر می‌کنی.

گفتم، نه بابا. خواهش می‌کنم.. این کالسکه با سرنوشت
خرنم بستگی دارد.

پرسید، سرنوشت چه؟.. این دیگر چه صیغه‌ایست.
موضوع را بطور خلاصه برایش شرح دادم. او کمی فکر کرد
و سپس گفت، باشد اشکالی ندارد. ولی امروز نمی‌شود.. باید صبر
کنی.. توجیه فردا یک سری به من بزن شاید تهیه کرده باشم.
گفت، باید قول بدھی.

گفت، مطمئن باش، اینکه چیزی نیست.
با امیدواری فراوان از کافه رسوردان احمد خان بیرون
آمدم و به خانه مادر گفت رفت. خانم (برت رام) منتظر نشسته بود.
مارگت گفت، کالسکه بجهه چه شد؟

گفتم، آنها قول دادند که فردا یا پس فردا کالسکه را برایم
تهیه کنند. مطمئن هستم.

خانم برت رام گفت، بهر حال ورقه خروج بستگی به کالسکه
دارد. مأمور گشتاپو منتظر است که من این هدبه کوچک را برایش
بهرم.

چاوسه چشم آیی

مادرمار گت باخنده گفت، اگر پولش هم کوچک بود بدبود
خانم برت رام ازما خدا حافظی کرد ورفت. مار گت ازمن
پرسید، تو فکرمیکنی بتوانی کالسکه بجه را بخری.
کفتم، کالسکه مهم نیست. اطمینان به خانم برت رام مهم
است تو و مادرت اورا بهترمیشناسید.

مار گت گفت، شاید بتوانند ورقه خروجی را بگیرد.
کفتم، تازه میگوئی شاید. اگر نشد چه کار باید بکنیم یك
خرج اضافی.

دراین موقع مادرمار گت آمد توی اتفاق. مار گت موضوع را
با اوردمیان گذاشت.

مادرمار گت گفت، من به قول خانم برت رام اطمینان
دارم. او میتواند ورقه خروجی را بگیرد.

کفتم، بهر حال فردا یا پس فردا کالسکه بجه حاضر است.
ما دیگر در اطراف این موضع صحبت نکردیم. فکر من متوجه
مار گت بود که هر طور شده اورا بخاراج بر لین ببر.
روز بعد بسرا غ احمد خان رفتم. تا هر آ دید گفت، کالسکه
حاضر است. پولش راهم من داده ام بیا این حواله فروشکاره روقت
خواسی میتوانی بروی و تعویل بگیری.
من از خوشحالی روی پابند نبودم ازا او تشكیر کردم و حواله
را اگرفتم و با سرعت بطرف فروشکار رفتم...

کالسکه بجه را تعویل گرفتم
مار گت و مادرش که فکر نمیکردند به این زودی کالسکه
خریداری شود تعجب کردند.

مار گت گفت، ماهم به یك چنین کالسکه ای احتیاج داریم
کفتم آن یکی را هم تهیه میکنم فعلا بگذار من ترا از
بر لین ببرون ببرم بقیه کارها خود بخود درست میشود.

مادرمار گت گفت، من میروم پیشنهاد خانم برت رام در خانه
اش هست یا نه.

امیر شهری

مارگت گفت روزهای اول هیچ فکر نمیکردم تا این اندازه
مرا دوست داشته باشی.

کفتم، بیش از آنجه که تصورش را بکنی دوست دارم.
با خندهای که خوشحالی اور آن احساس میشد گفت، من
زن خوبیخواستم. خدا اکنند این جنگ لعنتی زودتر تمام شود.
کفتم، آن روز خیلی نزدیک است.

مادر مارگت برگشت و گفت، خانم برت رام نبود. به دخترش
کفتم، اگر او آمد فوراً بباید اینجا...

تقریباً دو بیان از ظهر بود که خانم برت رام آمد. من کالسکه
را توی همان اتاقی که من نشستیم گذاشته بودم. او تا چشمیش به کالسکه
افتاد روکرد به مادر مارگت گفت، حالا دیگر خیالت از بابت
دخترت راحت باشد.

بعد به من گفت، حالا میتوانید اطمینان داشته باشید که
ورقه خروجی مارگت حاضر است.

برسیدم، کی بسته من میرسد.

گفت، من الان کالسکه دا به خانه آن حامد گشتام و میرمه
و بعد هم به اداره افس میروم که این خبر را به او بدم.
مارگت گفت، پس زود بزرگ دیده ما منتظریم.
خانم برت رام از من برسید، راستی بادم رفت بپرسم شما
کدام شهر را در نظر گرفته اید چون محل اقامت دورقه باید نوشته
شود

کفتم، (در صحن) آنجا بهتر است یکی از هم وطنانم با خانم
در در صحن فرمدگی میکنند.

او از مارگت برسید. توهمند موافقی؟

کف، هر چه او بخواهد من موافقم،

برت رام کالسکه را با خودش بود.

مارگت گفت، پس چندان حایت را بیند چون اینطور که
خانم برت رام میگفت تا غروب امروز ورقه بسته ما میرسد و با

جاسونه چشم آبی

عجله‌ای که من دارم ممکن است فرد اخر کت گفیم .
مادر هارگت گفت پس مرا تنها می‌گذارید .
مارگت خودش را به آغوش هادرش انداخت و در حالی که
هیگر یست گفت ، ولی آخر تو خودت خواستی مادر که می‌ازاینجا
دور باشم من حاضرم همیشه پیش تو بمانم .
اشک و رچشمان مادر مارگت حلقه زد دخترش را بوسید و
گفت ، من سلامت و خوشبختی ترا می‌خواهم . فکر من نیاش .
من از اتفاق بیرون رفتم تا آنها بهتر بتوانند باهم صحبت کنند ...
غروب آن روز خانم برت رام پدیدن ما آمد . ورقه خروجی
را از کیفیش درآورد و بدهست من داد و گفت ، حالا هر وقت خواسته
باشید میتوانید از برلین خارج شوید . همانطور که خواستید محل
اقامت (درسدن) نوشته شده . یک کاری هم که کرده‌ام اینستکه مذهب
مارگت را کانولیک نوشته‌اند . دیگر جای نگرانی نیست .
آن شب ما شام را دورهم خوردیم . خانم برت - رام بچه‌ها بیش
را هم به خانه مارگت آورد . تا کمی بعد از نیمه شب گفتیم و خندیدیم
ولی مادر مارگت در عین حال که خودش را خوشحال نشان میداد .
از آنکه دخترش ازاو جدا میشد اندوه‌گین بود هاله‌ای از غم و
اندوه اور افراگرفته بود . مارگت تنها او لادا و بود . برایش مشکل
بود که بعد از سالها که شب و روز مارگت در کنارش بود حالا
قنه باشد .

روز بعد من و مارگت عازم شهر درسدن شدیم . مادر و خاله
مارگت و همچنین خانم برت رام باما به ایستگاه راه آهن آمدند .
در اینجا من نمیتوانم صحفه‌ای را که مارگت و مادرش می‌خواستند
از هم خدا حافظی کنند توصیف کنم . هر دو به پهنه‌ای صورنشان اشک
می‌بخندند و برایشان مشکل بود که از هم جدا شوند .

موقع حرکت قطار رسیده بود . هنر به خاله مارگت و خانم
برت رام اشاره کرد که آنها دخالت کنند . بهر زحمتی بود مادر و
دختر را از آغوش دیگر جدا نردیم . ولی آنها به تلغی می‌گرسند

امیر عشیری

قطار حرکت کرد. مادرگت هنوز گریه میکرد. من در سکون فرو رفته بودم. او حق داشت گریه بکند. از مادرش جدا شده بود مادری که هفده سال اورا در کنار خود میدید و حالا مجبور به جدائیش شده بود.

کم کم او ساكت شد ولی فکرش جای دیگر بود، پیش مادرش بود.

در درسدن، دوستی داشتم بنام (رضا) که بایلک دختر آلمانی ازدواج کرده بود و مهندس ماشین بود او از حرکت من و مادرگت به درسدن اطلاع نداشت.. خانه اش در محل (بایلک) و در جنوب غربی درسدن بود. وقتی که من و مادرگت به آنجا رسیدیم شب بود. رضا از دیدن من تعجب کرد. من فوراً مادرگت را به او معرفی کردم. خوشحال شد و زنش را سدا کرد.

آنها در دو اتفاق زندگی میکردند. با گرمی ازما پذیرائی کردند. چند دقیقه‌ای که از ورود من گذشت رضا بفروسی ازمن پرسید، حسین راست بگو. این دختر خانم که اورا مادرگت زن خود معرفی کردی درست است یا باز کلک تویی کارت هست؟

گفتم، توهمند مثل هر روز باور نکنی. گفت، آخر بجهه‌ها تورا خوب میشناسند که چه آدم دمدمی مزاجی هست. هنوزه بـ معنای زندگی نبرده‌ای و من تعجب میکنم چطور شدد که با این دختر ازدواج نبرده‌ای؟

گفتم، همه این حرفها درست ولی ایندفعه جدا وارد بک زندگی تازه‌ای شده‌ام. مادرگت را هم درست دارم.

رضا گفت. خدا کند سر عقل آمده باشی، این آرزوی من است که تو معنی زندگی را بفهمی.

زن رضا پرسید، شما راجع به چه چیز صحبت میکنید.

رضا گفت در دل میکردم. از کشود خودمان حرف میزدم.. حالا بلند شو شام را حاضر کن که حسین با زنی خیلی، گرسه هستند.

جاسوسه چشم آنی

شام را دور هم خوردیم. آنها یکی از دو اناقهان را در اختیار ما گذاشتند . . .
سبع آن شب من و مارکت به اتفاق برضاء باداره پلیس رفغیم تا خودمان را معرفی کنیم .
ماموریکه اوراق ما را گرفت تا در دفتر ثبت کند نگاهی به من و مارکت انداخت بعد لبخندی زد و گفت ، لا بد این دختر خانم نامزد شماست . . .
گفتم ، بله .

گفت ، شما سبزه یوستان خیلی زود بدخترهای (بلوند) ما دل می بندید . . .
کار ما در اداره پلیس تمام شد و بیرون آمدیم.
یکوهنگه از اقامت ما در درسدن گذشته مودکه من تصمیم گرفتم به (میتوایدا) بروم و اذایه خودم را به درسدن بیاورم .
این سفر از هر جهت برای مارکت هم جالب بود ،
در میتوایدا ، من دو اتاق در محله (اوتراشتراسه شماره ۱۲۰) اجاره کرده بودم . من دوران تحصیلی را در آنجا گذرانده بودم .
در شهر زیبای میتوایدا ، خاطرات زیادی داشتم . بیشتر دوستانم از دخترهای شهر بودند .

صاحب خانه زن مسنی بود بنام (پفا) . همینکه در را برومیم باز کرد من را در آغوش گرفت و بوسید . درست مثل این بود که پرسش را می بودم ، گرم و با محبت بود تنها پسر اد به جبهه شرق اعزام شده بود .

خانم پفا ، نگاه تمیض آمیزی به مارکت که در کنار من ایستاده بود انداخت و گفت . یک نامزد جدید .
بعد خنده دید و اضافه کرد . اورا در بر لین پیدا کرده ای .
من مارکت را نامزد خود معرفی کردم و گفتم . ما همیشه با هم زندگی می کنیم ...
هفا گفت ، باور نمی کنم .

امیر نشیری

او حق داشت مادر نکند جون، اسابقه‌ای که از شب زنده‌داریهای من در (میت وایدا) داشت حالا برایش مشکل بود که من شریک زندگی خودم را انتخاب کرده باشم.

با خانم پفا گفتم که گذشته‌ام را دیگر تکرار نخواهم کرد و از این پس فقط یکنفر را دوست دارم و آنهم مادرگ است.

پفا گفت من بنو به خودم خوشحالم که بالآخر سرانجام گرفته‌ای.

آنروز او خبیث اصرار کرد که ناهار را با او بخوردیم ولی من آنرا موکول به یکروز دیگر کردم. من و مادرگ، ناهار را در رستوران (شوان) خوددیدم. اقامت ما در میت وایداده‌روز طول کشید و در این مدت من مقدار زیادی از اذای خودم را فرودختم جون به پول احتیاج داشتم.

روز آخون ناهار را با خانم پفا خوددیدم و عصر آنروز با قطار بسوی درسدن، حرکت کردم.

درسدن، نسبت به شهرهای دیگر آلمان امن تر و مورده حمله‌ها ایمیمهای دشمن قرار نمی‌گرفت ولی هر موقع شهرهای نزدیک به مباران میشدند در درسدن سوت خطر بصدای در می‌آمد. من تمام کوشش خودم را برای آمایش مارگت که حامله ود بکار میبردم وقتی دیدم: درسدن راحت نیست تصمیم گرفتم اورا بیکنی از بیلاقات (زکسی نه نوایسی) بفرستم. این بیلاق و همچنین (پاشاندا) همه در کنار رود (الب) قرار دارند که معروفترین آنها (کونیگس اشتاین) است که مدتی زنرال (ژیرو) فرانسوی در قصر (کونیگ اشتاین) آنجا زندانی بود و بعد از همانجا فرار کرد. یکی دیگر از بیلاقات (ساکسن) بود که نزدیک بودن باخ است.

رفتن به این بیلاقات چندان آسان نبود مگر آنکه با اجازه گشتاپو باشد. حتی من که خارجی بودم نمی‌توانستم بعیل خودم محل اقامتم را تغییر بدهم. برای رفتن به بیلاق علاوه بر اجازه گشتاپو گواهی پزشک هم لازم بود.

وقتی که مارگت از تصمیم من آگاه شد ما خوشحالی آنرا

جاسوسه چشم آیی

استقبال کرد فردای آنروز صبح ما یک کشته مسافری که روی برو و دخانه الب در رفت و آمد بود به بیلاق (کو زارق اتن) آمد. در آنجا یکی دو آشنا داشتم که می‌توانستند مرا راهنمایی کنند. بخانه آنها رفتم. در اکثر خانه‌ها زنان باردار و بیماران بدستور دولت سکنی گزیده بودند. و صاحبان منازل بدون اجازه (کالا پتر در سن) حق پذیرفتن کسی را نداشتند.

ما یوس شده بودم و می‌خواستم به درسن برگردم، بر حسب تصادف با یکی از دوستانم که آلمانی بود برخوردم موضوع را با او در میان گذاشت، او نشانی و بیانی را بمن داد و گفت که صاحب آن زنیست عصباً نی که فقط با شوهر و سکش زندگی می‌کند و هیچ‌کس را به خانه‌اش راه نمیدهد.

او اضافه کرد، من توصیه نمی‌کنم که بس راغ او بروی چون هر کسی در خانه او اقامت کرده پس از بیست و چهار ساعت آنجارا تغله کرده بهتر است با آنجا نروی و در فکر جای دیگری باشی. برخلاف توصیه اش نشانی و بیانی مزبور را گرفتم و با نا امیدی تمام بصل مذکور رفتم. بمحض اینکه صدای زنگ در را بلند کردم سکه‌ها صدایشان در آمدوزنی که بسیار هم زشت بود از داخل فریاد زد: این کیست که اینطور زنگ میزند؟ چکار دارد؟

در این ضمن زنی که ربو شامبری بر تن و در حدود چهل سال داشت با قیافه بسیار زنده فریاد زد ای خارجی چکار داری؟ و چرا آنقدر زنگ میزند؟

گفت خانم اولاً که من فقط یکبار زنگ زدم و از آن گذشته اگر کسی تاری نداشته باشد مراجعت نمی‌کند.

گفت میدام حتماً اطاق می‌خواهید و چون دیواری از دیوار من کو نا هتر ندیده اید با آنجا آمده‌اید. و قبل از اینکه مزاحم بشوید باید بگوییم بعض اینکه در صدد تهیه اتاق یا محلی باشد هرجه زودتر بولن خود هر کجا که می‌خواهد باشد برگردید و شر خود را از سرما آلمانیها کم کنید، بس است آنچه که ما از دست شما کشیده

امیر عشیری

و میکشیم .

وقتی که حملات خانم تمام شد . بوای نرم کردن او از طریق تملق وارد شدم . چون صحبت از جنگ و آدمکشی بود و برای فرار از کشته شدن باید همه نوع تملق گفت . روی این فکر در جواب این خانم گفتم ، با تمام این حروفها فکر میکنم شما زن بسیار خوبی قلبی هستید زیسترا ندیده و نشناخته هر چه خواستید کفتید و این صراحت لهجه و رک گوئی شما حقیقت و پاکدامنی شما را میرساند . این زن که شاید در تمام دوران زندگی اش در مقابل خشم و حرفهای نامر بوطش چنین جواب ملایمی نشینیده بود . چنان حرفهای من در او اثر کرد که هلاوه بر آنکه متنبه شد با لعن ملایمی گفت از شمامتشکرم . معلوم میشود شاهم مرد اصیل زاده و از تزاد محترمی میباشد . با آنکه ناجارم هر گونه خواهش شمارا نیزیم بنخصوص اگر در مورد اتفاق باشد ولی چون شما را جوان مؤدب و نجیبی تشخیص داده ام . خواهش میکنم بیرایی صرف یک قهوه با تاق من بیاید .

مرا به اتفاق پذیرانی برد . قبل از هر چیز او را بمن کردو گفت این دوستکه فرزندان من هستند که از جان خود بیشتر آنها را دوست دارم و تنها مونس من همینها هستند . و بعد شروع کرد از منزل خود تعریف کردن که حقیقتاً جای تعریف هم داشت و بیلای بسیار زیبائی بود که تا آفرود در خود آلمان نظری شد را ندیده بودم . خانم که بیچ و مهره مغزش کمی شل شده بود از تعریف منزل به اصل و نسب خود پراخت . در تمام مدتی که از خود و زیبائی اش میگفت من نیز گفته های او را تصدیق میکردم و میدیدم که چطور بمن علاقمند شده . در این اتفاق شوهرش وارد شد آدم ساکت و کم حرفی بود که بیش از چند کلمه ای صحبت نکرد و در گوشه ای نشته بود و فقط خانم مجلس آرائی میکرد . من میدانستم او از تملق و اغراق لله میبرد . حرف او را قطع کردم و گفتم خانم من در تمام عمرم زنی مثل شما ندیده ام که از یکطرف خشن و از طرفی مهرمان و مهمان نواز

جاسوسه چشم آلبی

باید وحقيقه باوجود اینکه جهل سال دارید ولی از یکدختن جوان زیبا تر عستی و این خود دلیل برای نشسته شما ذن زنده دل و خوش نیتی باید باشید.

البته چون این مطالب در حضور شوهرش گفته شیشد ذن معنو را زخوتی در پوست نمیگنجید و بانگاه‌ها اینکه بمن و شوهرش آقای (عازیزیلند) میکرد اینطور احساس کردم که اواز حر فهای من لذت میبرد.

چند دقیقه بعد که قهوه‌ام را خوردم بلند شدم گفتم، خانم گرچه سعادت باری نکرد که بتوانم افتخار داشایم، شما را پیدا کنم ولی این موقیت نصیب من شد که با یک ذن نابغه‌ای مثل شما آذا شوم.

بالا فاصله حرف‌مر اقطع کرد و گفت آقا من هم باید بشما بگویم که یک جنین جوان مؤدب و با حقیقتی را در عمر خود ندیده‌ام بفرمانی باتفاق از طبقه فوقانی دیدن کنیم. من در بند اجاره نیستم و میدانم شمامحصل هستید من هم ذنی مستفتنی و این خانه را از پدر خود بارت برداهم و تصمیم دارم شمارا برای همیشه در اینجا نگهداری کنم هر آن‌فی را که مورد علاقه‌تان است انتخاب کنید. باتفاق او بقسمت فوقانی و بلا رفتم و پس از دیدن کلیه قسمت‌های طبقه بالا که حقیقت زیبا و عالی بود مجدداً بهمان اتفاق پذیرانم مراجعت کردم. پس از آنکه موافقت او را در باره منزل از زبان خودش شنیدم. گفته خانم (فرآهانز)، نمیدانم از شما چگونه تشکر کنم و خوشوفتم که حدس من نسبت بشما درست در آمد. و امیدوارم که روزی بتوانم در کشور خودم از شما پذیرانم کنم.

هنوز حرف من تمام نشده بود که بخنده افتد در بتوهش درد و گفت هانزی عجب فکر بکری تو که سر دسته از کستری هستی بدینیست آنه بعد از جنک باتفاق به یعنی ایران برویم.

بعد مرا مخاطب قراردادو گفت آقا باید بمن قول بدهید که پس از جنک ما را با خود بپران ببرید. چون من در باره مملکت شمادا-انها و افغان‌ها بزیادی شفیده‌نم.

گفتم خانه اگر اجازه بفرمایند. وقت درست و باید بروم. همینطورهم بود. صبح که از دری مدن خارج شده بودم تا آنوقت شب

امیر عشیری

در بیلاق را تن مدنیال منزل میکشتم که گرفتار خانم فر اها نزدم.
کفت حیر ، خام ، ا مهمن ماهستید حالابفر ما ثید بنشینید ما بر ای
شم ، پیانو یلک آنگ بزم .

دلم شور مارگت را مبزد از طرفی این زن و لکن نبود و
دربی فرستی میکشتم حالا که با اجازه دادن اطاق موافق تکرده
میخواستم بوسیله ای باو بفهمانم که من زن دارم . خلاصه از نشستن
مجدد من یک ساعتی گذشت و شام حاضر شد . سرهیز شاه معن از غذا
های ایرانی بدمیان آمد و یک مرتبه شوهر خانم پرسید راستی شما
چند سال دارد ؟

کفتم ۲۹ سال .

کفت قطعاً در مملکتتان عیال و نامزدی هم دارید و از دختران
ما زیاد خوستان نمیآید ؟ جون آنها نمیتوانند برای شما غذای
ایرانی تهیه کنند .

* سوال آقای هافن بهترین فرصتی بود برای من که موضوع
را بگویم .

درجواب او گفت افسوس که مطالبی دارم که زیاد برای شما
شاید جالب نباشد .

ناگهان خانم هانز گفت نه خیلی میل داریم بدانیم
کفتم پله خانم ، من نامزد دازم که خیلی هم باو علاقمند
هم واواکنون حامله است .

در این موقع زن و شوهر دعائشان از تعجب هازماند و گفتند
حامله هم هست ؟ پس چگونه عنوان نامزد را دارد ، او باید زن
باشد ؟

کفته بلى اگر اسرار من را فاش نکنید جو پان را برای شما
خواهم گفت . شما خانم هانز چون مورد اطمینان من هستید بدانید که
دل بدخشه دادم که این دختر از بهترین خانواده های آلمانی باز
تر از آرین و منصب کانولیک و فوق العاده هم متصرف میباشد . باو

جاسوسه چشم آبی

علاوه نمودند و زاد سیم بازدواج گرفت و لی شما خودتان میدانید که ما خارجیها رسم اجازه ازدواج با یکدختن آلمانی را نداریم. در دین ما پس از رخایت دختر و پسر واجرای تشریفات زن و شوهری آنها اعلام میشود و من اینعمل را مطابق دستور دین خودمان انجام داده ام و حالا مازن و شوهر هستیم فقط در دفاتر رسمی ثبت نشده است در این موقع خانم هانز پرسید پس حالا ابن نامزد شما کجاست؟

قطعاً بزد پدر و مادرش است؟

کفتم متأسفانه او در درسن است فقط برای خاطر او باین محل آمده ام تا مکافی را برای سکونتش تهیه کنم او حامله است و صدای مهیب و خطرناک (آلارم) اورا ناراحت میکند. خانم هانز که از این خبر کمی ناراضی بنظر میرسید: گفت پس شما با خانم خود قصد اقامت در اینجا را دارید؟

کفتم، حقیقت همین است

خانم هانز که نمیخواست از قولی که داده بود بزرگدد، و از طرفی هم نمیخواست خودش را دچار عذاب سازد گفت، با آنکه اخلاق من کمی با دختران جوان اختلاف دارد ولی مانع ندارد برای خاطرشما موافقت میکنم در هر حال هر موقعی که میخواهید بیایید یکروز قبل بمن خبر بدهید.

کفتم اگر اجازه بفرمائید پس فردا را تعیین کنیم.

مجدها خانم هانز گفت حرفی ندارم. فقط برای خاطر شما است و اگر هم کمی ناراحت باشم چندان مهم نیست لا بد هنر دانید که اجازه پلیس لازم است. و بهتر است اینکار را در خود درسن انجام دهید و با اجازه کتبی پلیس باینجا بیایید که مرا حتمی برای ما فراهم متود.

با تشکر از خانواده هانز خدا حافظی کردم و خود را بعرف ساعت ۹ بنام (به زون سوک) که بمعنی ترن آهسته زو است لباس نمود و بیلاق راتن را ترک کردم. بین راه در باره چکونشکی زندگی خود این بیلاق و اخلاق بد صاصبخانه زیاد فکر کردم و قبل از همه اجازه

امیر عتبری

پلیس را مقدم سردم پس از رسیدن بسرستن جریان را برای مادر گشت توجه دادم او نیز بنوبه خود خوشحال شد و گفت در این موقع که جنک رو بشدت گذاشت و شهرهای آلمان در زین بمبارانهای وحشتناک متوفین قرار دارند زندگی در میان کوهها و جنگلها و نقاط دور برماندن در شهرهای بزرگ توجیع دارد و چه بهتر که زود تر از اینجا برویم.

صیغ آتشب پس از صرف سوچانه از منزل خارج شدم تا تحقیقی در باره بدهست آوردن اجازه پلیس بخشم با تحقق بقاتی که بعمل آوردم باین نتیجه رسیدم که عذر موجه فقط تصدیق طبیب است از این رو نزد دکتری که یکی از دوستان من معرفی کرد بود وقت و خود را تحت معاینه قرار وادم میدانستم چون سالم هستم و هیچ گونه مرضی از قبیل کهالت قلبی و غیره ندارم دکتر تصدیقی بر عدم لامتنی من نخواهد داد پس از معاینه دکتر پرسید شما اهل کدام مملکت هستید؟

گفتم ایران.

کفت، بسیار خوب مقصود از معاینه چیست؟ آبا احساس ناراحتی میکنید ظاهراً سالم بنظر میرسید. حالا اگر چیزی هست خودتان بگویید.

دیدم دکتر مؤدب و مهربانی است و میل دارد با او بیشتر صحبت کنم از این رو گفتم آقای دکتر میکویندشما آلمانیها مردمان را استکو و با حقیقتی هستید اگر انسان مطالبی را باشما در میان بگذارد و قصد نیز نکند اشته بساید شما از کمال باومضایقه نخواهید کرد من هم دردی دارم که معالجه آن فقط بدست شما است و این درد جسمانی نیست بلکه روحی است و حقیقت مطلب اینست که من نامزدی دارم که حامله است و خودم هم تحصیلاتم تمام شد و برای دیدن دوره دکترا باش اینکه محصل باشم در مدرسه (موخنوله درسدن) نام نویسی کرده ام ولی نه فکرم حاضر است و نه استطاعت آنرا دارم اینست که در وضع فعلی و خطرات هوایی متول متوسل بشما

جاسوسه چشم آبی

شدهام تا با گواهی مبنی بر بیماری من اجازه اقامت در یکی از بیلاقات را داشته باشم .
دکتر سرا یا گوش شده بود :

من ادامه دادم کرچه خواهید گفت مگر خون ما از شما رنگین تر است و هزاران زن و مرد جوان و پیر در این شهر زندگی میکنند شما هم یکی مکرآنها گناهی را من تکب شده‌اند ولی آقای دکتر من آلمانی نیستم که جانم فدای هیچ دفعه شود و در اینکشور دور از وطن خود از بین بروم من برای تخصیل باینجا آمده‌ام و حالا اوضاع طوری پیش آمده که نمیتوانم بوطنم برو کردم و بطور بیقین بعن حق میدهید که با وجود اعلام بیطرفی دولت ایران و اظهار تنفر این دولت از جنگ جرمی نکرده‌ام که در زیر این بمباران خود را بیکشتن بدهم .

با حرفاها نی که زدم چنان احساسات دکتر را تحریک کردم که او نیز با اطمینان خاطر گفت ، آقای عزیز ، من بحرفاها شما ایمان پیدا کردم و قیافه شما گواهی میدهد که حقیقت را اظهار داشته‌اید و بشما حق میدهم و این راهم بدانید که ما آلمانیها طالب جنگ نیستیم و بلکه بیش از شما از جنگ نفرت داریم و چون بشما اطمینان دارم این مطلب را از روی صمیم قلب سیکویم و بخاطر بسیار بید که مردمان شرافتمند آلمان راضی بجنگ نبوده و این رژیم خطرناک است که ما را بجنگ کشیده آنها بما خیانت میکنند و ما نمیتوانیم درد دل خود را بکسی بیکوئیم .

دکتر حرفش که باینجا رسید دستش را روی شانه ام گذاشته و گفت ایکاش میتوانستم بهمه اهالی این شهر تصدیق بدهم که در محیطی دور از جنگ و خونریزی زندگی کنند ولی افسوس که چنین قدرتی ندارم .

دکتر پشت میزش نشست و گواهی مبنی بر کمالت قلبی و لزوم اقامت در بیلاق را نوشت و بسته منداد و اظهار داشت خوشحال میخوم اگر گاه کاهی نزد من بیاید تا با هم صحبت کنیم .

امیر عشیری

پس از افهار تشكیر و فدردانی از محبت او مثل اینکه هر روت دنیا را همن داده باشند بستاب خود را باداره پلیس رسانیدم و تقاضای اجازه حرکت به راتن کردم ، پلیس محله ایکه منزل ز فیقم در آنجا بود مرآ خوب می شناخت و پس از دیدن تصدیق طبیب بدون چون و چرا اجازه سکونت را در راتن صادر کرد و اظهار امیدواری کرد که بزودی سلامتی خود را بدست آورم خلاصه با بهر جا که می گذاشتم و با با هر فردی که آشنا می شدم همه بمن کمک و محبت می کردم و حالا این شافع هن و یا مارگت بود نمیدانم . و ای شافع او بود زیرا قبل از آشناشی با او وضع مانع ام چندان خوب نبود ولی باورود مارگت بزندگی ام . وضع مانع رو بیوی گذاشت و در معاملاتی که انجام میدادم استفاده قابل ملاحظه ای نصیب می شد .

با ذوق و شوق فراوانی خود را بمارگت رساندم و از فرط شف اور اراده آغوش گرفتم و گفتم مژده بده که کایدا همد رو برآم است چمدان را حاضر کن که فردا صبح بطرف راتن میر کت خواهیم کرد تا بذکه بامید خدا تا پایان جنگ در آنجا بس ببریم و بتوانیم وسائل انتقال مادر و خاله ات را از بر لین فراهم کنیم .

مارگت اد موقیتهاشی که نصیب من می شد زیاد اظهار خوشوقتی نمی کرد و اگر هرسی بعلامت بخانکان میداد برای خاطر من بود اصولاً دل اورا غمی گرفته بود که من نمی توانستم و نمیدانستم این رنج و عذاب چیست .

صبح روز بعد به ایستگاه راه آهن رفتیم رضا وزش هم تا تا ایستگاه همراه ما آمدند ..

قبل از رسیدن بر اتن بمارگت گفت که صاحب خانه ما ذنی بد اخلاق و مبتلا به (هیستری) است و باید منتهای دقت و مرآقت را در رفتار با او بکار ببری ، تا مبادا خدای نکرده مارا ارمنزل نز بیرون کند و آنوقت ناچاریم مجدداً به درسدن مراجعت کنیم .

وقتی بر اتن رسیدیم ، مارگت از دیدن زیبائیها طبیعی این میلاق خیلی خوش وقت شد و پس از آنکه در باره تفریج و گردشگاههای راتن صحبت کرد و بمن کرد و گفت خیلی دلم می خواهد خدا بمن دختری

جاسوسه چشم آبی

بدهد که باتفاق درگونه وکنار بیلاق گردش کنیم . باو گفتم حالا وقت این صحبتها نیست بیا برویم صاحبخانه را ببین که چه جانوری است . از جاده های سبز و خرم راتن گذشتیم و بولای (زاپسیک) که همان ویلای معروف خانم هانز بود رسیدیم . قبل دسته کلی خریده بودم و وقتی خانم هانز جلو آمد دسته کل را تقدیمش کردم و خیلی خوش وقت شد و گفت چه گلهای قشنگی ، من کل را خیلی دوست دارم و از شما متشکرم .

در جواب او گفتم ، ولی شما خود گل هستید و این گل باید نسبت شما شود . در ضمن نگاهی بقیافه مارگت کردم دیدم از این جمله تملق آمیز من قدری ناراحت شده .

خانم هانز پس از آنکه دسته گل را گرفت متوجه مارگت شد و گفت ها ، نامزد شما . حتماً همان فرو لاین مارگت است . گفتم بله خانم ، او را بشما معرفی میکنم . او گفت ، من اتفاق شما را کاملاً مرتب کردم ام ولی آیا اجازه پلیس را در دست دارید ؟ گفته بله .

و بلا فاصله اجازه نامه را نشانش دادم . بر اهمائی او به طبقه سوم ویلارفتهم . اطاقی را که در اختیار مأکذاشت در طبقه سوم قرار داشت و چشم انداز اطاق بقدری زیبا بود که تمام ناحیه راتن بخوبی دیده میشد . خانم هانز پس از شرح مفصلی که راجع باین اطاق دادم را تنها گذاشت .

مارگت ، ازویلای مزبور فوق العاده خوش آمده بود ولی از چهره او آثار نگرانی هویدا بود . گفتم مارگت مگر این ویلا مطابق سلیقه تو نیست ، که خود را چنان بشان نشان نمییند . گفت چرا کاملاً مطابق سلیقه من است زیرا فعلاً از بوق خطر راحت شده ام و چنین انتظاری را ابداً نداشتم . در این موقع خانم هانز بالا آمد و گفت بفرمائید یائین همه صرف کنید .

امیر عشیری

با تفاوت هائین رفتیم و در اتفاق پذیراً اُن او نشستیم خانم، نکاهی بمن
ومارگت کرد و گفت، نامزد بسیار زیبائی داردید و خوبی هم جوان است
و بعد خطاب بمارگت گفت امید است در نزد ما راحت زندگی
کنید و من از شوهر شما خوش آمدی و کمتر اتفاق میافتد که از کسی
تعریف کنم. من داشتن جنین شوهری را به شما تبریک میگویم
زیرا او جوان مؤدب و آراسته است که حتی در خود آلمان کمتر نظریوش
بیها نمیشود.

مارگت از این تعریف و تمجید خانم هائز درباره من حم
راضی منظر میرسید و هم ناراحت شده بود و دن پاسخ او تبسمی
کرد و گفت، از لطف و مهربانی شما است و امیدوارم که همیشه
از ماراضی باشید.

خانم هائز خنده‌ای کرد و مثل اینکه فکری بخاطرش رمانتیک
باشد خود را جمع وجود کرد و گفت بهتر است همین حالا نا دیر
نشده خود را بیلیس معرفی کنید.

بلاماشه من و مارگت اوراق شناسی خود را برداشتم و
با تفاوت باداره پلیس رفتیم ما را نزد دپیس پلیس راهنمایی کردند.
این مأمور برخلاف مأمورینی که دیده بودم. فوق العاده خشن
و تندر صیبانی بود و پس از آنکه اوراق شناسی مارا گرفت
نکاهی از روی تعجب بمن انداخت و گفت عجب شما کالت قلبی
دارید، با وجود اینکه جوانهای ما و زنان و کودکانی که در شهرهای
صنعتی در زیر بمبان ان قرار دارند اجازه جنین مکانهای آنها
داده نمیشود چطور شما من خواهید باتکاءیک تصدیق طبیب اینجا
آمدی و بر احتی زندگی کنید.

خواستم جوابی بگویم ولی او مجدداً ادامه داد. با مخارج
گران این بیلاقوعنوان تحصیل شمامعلوم نیست از جهه محل امور تان
را من گذرانید.

این مأمور من خواست بیشتر بازار ما بود و اگر غیر
از من شخص دیگری بود در همان توب اول خود را باخته و بالعماس

جاسوسه چشم آیی

می افتد و تصور می کرد که این مأمور زیر دست بر اسراری واقع شده قدرت کلام را از دست میداد . ولی من از کوره ددرفتم و با کماله عصبانیت و تندی باو حمله تردم و گفتم شما وظیفه ندارید غیر از آنجه که در روی این کاغذها نوشته مطالب دیگری را بامن در میان بگذاریس . من یکنفر ایرانی هستم و ملت ایران دوست سمعی ملت آلمان بوده و هست و بیام دوستی دومنت بشما میگوییم که این رفتار شما جز احلالگری چیز دیگری نمیتوان باشد .

بمحض اینکه کامه اخلاقگری ازدهان من خارج شد مأمور پلیس از پشت میزش بلند شد تا بداند این ایرانی که اینطور بمن و حمله میبرد و اورا اخلاقگر خطاب می کند روی چه قدرت و حرثه چنین حرفی را میزند .

در این موقع صدای من بلندتر شد و گفتم میدانید . با این حرفه من چه می خواستید بگوئید . می خواهید بگوئید یا کند کتر آلمانی به از خود شناس است دروغ نوشته و شما علاوه بر شغل پلیسی که داردید طبیب حوبی هم هستید و بدون معاينه از قیافه من تشخیص داده و از اینکه من از چه محلی هول بدت آورده وزندگی خواهم کرد از مطالب خصوصی است و بشما هیچ ارتباطی ندارد مراجعت سلاحی دار می توانند در این شخص رسد گی کنند .

طی رفتار من با این مأمور پلیس و شدت عصبانیت بقدری بود که عدای داخل اتفاق شده و در سکوت فرو رفته بودند .

مأمور گشتاپو که از قسی القلب ترین افراد گشتاپوی ناحیه ساکسن بود و وقتی رفتار مرا با خود دید همه اش در فکر این بود که مبادا برایش پرونده ای بازم چون تصور کرده بود که از ایرانیها متنفذ هستم اصولا افراد گشتاپو در آلمان پر قدرت ترین افرادی بودند که روبرو شدن با این افراد در حالت عادی و امور معمولی کلی خطرناک بود و حتی جواب سلام را نمیدادند چه رسید با اینکه کوش بند دل طرف بدهند . یا در مقام متنفذ برو آیند .

امیر عشهری

بینون ایراد و در درسر اور ارق نام و نشان مادر دفا تو ثبت شد و موقع خدا
حافظی هم امور پلیس دو بمار گت آرد و گفت خانم من حقیقتاً بشما
تبیین یک می گویم با اینکه شوهر شما باطنان از من راجیه ولی من از
صراحت لهجه وجسارت او خیلی خوش آمد و یقین دارم ایشان از
خود ماست و شما که یک دختر آلمانی و از خود ماستید از طرف من
از ایشان عذر خواهی کرده و سعی کنید که رفع کندوزت ایشان بشود .
من نیز که تاخت و تاز را بیش از این صلاح ندیدم قدری
ملایم شده گفته، پس این وسیله ای شد که انشاء الله در آنکه روابط ما
ضمیمه شود ، پس از خروج از اداره پلیس بمار گت گفتم ، او
با این زودی چشم از ما برنمیدارد . و در خفا سعی خواهد کرد که بیش
بهویت ما ببرد و بدآنند چکاره هستیم .
مار گت گفت . اگر رفتار تو غیر از این بود باشکست بزرگی
روبرو شده بودم .

گفتم با همین حروفها مقام بزرگی در فرد پلیس بیدا کردیم
و از امروز آنها برای ما احترامی قائل خواهند شد .
از آنچه که در اداره پلیس بر ما گفته بود که برای
خانم هانز و شوهرش نگفته بودم اولین ناهمار را در نزد آنها
صرف کردیم .



بهار ۱۹۴۳ نیز سپری شد و روابط ما با خانم هانز در کمال
همت و نرمی بود و هرجه روابط دوستانه او با من بیشتر میشد
بر عکس او و مادر گت بیشتر کینه هم دیگر را در دل میگرفتند تا رفته
رفته رواط مار گت و خانم هانز سخت تبره تد بطوری که پکروز
خانم هانز بمن گفت همان اندازه که بشما علاقمندم در اینجا بمانیه
حاضر نیستم ساعتی با مادر گت زندگی کنم . از طرف مار گت با بعاه
و وضع حملش نزدیک شده بود . فکر انفعال مار گت بیانسیون و
زايشکاه معروف (انت بیندونکهاین راتن) یا (فلزن گروندا) رفعت داشته
در من قوت گرفت . این زايشکاه و همچنین یانسیون همانه دختران

جاسوسه چشم آبی

که پرستاران آن از عده‌ای زنان تاریخ دنیا تشکیل شده بوددارای سازمانی بزرگ و چند ساختمان منظم بود که در کنار رودخانه قرار داشت و در موقع جنک این محل بزمان باردار و کودکانی که پدر و مادر انشان را در حذف از دست داده بودند تعلق داشت دلی اجازه و مراجعه ماین زایشگاه بسیار مشکل و فقط با اجازه فرماندار در مدن که بالا ماند (کالاتیر در مدن) می‌گفتند میسر بود.

وضع حمل هارگت سخت ناراحت کرد بود زیرا بجز این زایشگاه محل دیگری وجود نداشت متوجه بودم که بنای تحصیل اجازه زایشگاه جه نفعه‌ای بکشم انجام اینکارهم سهل نبود زیرا فرماندار یا کالاتیر شخص بزرگی بود و هر کسی را نزد خود راه نمیداد، چندست بمن که یکنفر خارجی بودم. و علاوه بر آن زن من یهودی هم بود که بخونش تشنه بودند.

روابط هارگت و خانم هائز روز بروز بدتر میشد. یک روز بخانم هائز گفتم یکی دوماه دیگر را با هارگت کج دارم رفته کنید چون وضع حمل او دارد نزدیک میشود و من هشما قول میدهم که پس از وضع حمل او به محل دیگری نقل مکان کنیم.

پووضع حمل هارگت فقط یکماه مانده بود و جاره‌ای جز مراجعه بفرماندار در مدن را نداشت عاقبت یکروز بزم ملاقات فرماندار شهر در مدن رفتم ولی از تصمیم خود هارگت را مطلع نساختم. پس از ورود به فرمانداری بدفتر فرماندار رفتم و بمنشی مخصوص او گفتم که برای امر خیلی ضروری با شخص کالاتیر قصد ملاقات دارم. منشی سراپایی مرا نگرفت کفت متأسفانه ایشان خیلی کم در دفتر خود حاضر می‌شوند و اگر هم بیایند مجال این قبیل ملاقاتها را ندارند شما میتوانید منتظر و تقاضای خود را نوشته بمن بدھید و مطمئن باشید جوابش را دریافت خواهید کرد.

من می‌دانستم که دادن در خواست کتبی صلاح نیست و با گرفتاریهای زیاد کالاتیر توجیهی بدرخواست من نخواهد شد و بعلاوه اگر دستور رسیدگی دهد ممکن است اسرار ما فاش شود و

امیر تشری

آنوقت خطا مرگ بیاید س دماد گشت حتی بیس آن ایمه و تصمیم گرفتم که فقط شخص که لاتیر را ببینم . بیش از یک‌هفته آمدورفت و درخواست از منشی وزرایی فرماندار بالاخره آنها را مجبور کردم که هر ۱ نزد او ببرند . همینطور هم شد ویکروز منشی مخصوصش بمن گفت من فکر می‌کنم شما مطلب مهمی دارید که با پستی با شخص ایشان در میان بگذارید . گرچه از زمان تصدی ایشان هیچ سابقه ندارد که چنین اشخاص متنفذ و افسران ارشد کسی را برای ملاقات پذیرفته باشند ولی من به ایشان گفته‌ام که شما شب و روز اینجا را ترک نمی‌کنید و دستور دادند که فردا ساعت ده شما را بحضور شان راهنمائی کنم .

ساعت ده روز بعد بفرمانداری رفتم منشی مخصوص تا پشت دفتر کار فرماندار من را با خود برده و در آنجا به پیشخدمت مخصوص دستوری داد . و مراجعت کرد . پیشخدمت وارد اطاق شد و بلا فاصله برگشت و به من گفت بفرماناید داخل شوید .

الته رو برد شدن با فرماندار نظامی شهری آنهم در زمان جنگ خیلی رعب و وحشت داشت . بخصوص که فرماندار از اشخاص معمولی نبود . او از دوستان صمیمی هیتلر و از اشخاص معروف آلمان بود که قصاب یهودیان لقب داشت . این شخص (مارتن موجمان) مرد سفاک و جنایتکاری بود که جنایت او در تاریخ آلمان سابقه نداشت و بمحض ورود قوای متفرقین با آلمان خود کش کرد .

بخودم قوت قلبی دادم و وارد آنرا گشدم . و مثل یک تفتر نظامی، پاها را محکم هم زدم . و دست خود را بعلامت هیتلری بلند کردم . و با صدای بلند فریاد زدم «هایل هیتلر» . صدای من بقدیمی محکم بود که موجمان و چند نفر از افسران اس . اس که ببور میز او مثل مجسمه ایستاده بودند معوجه من شدند .

موجمان که متفوں نوشتن نامه‌ای بود نورآ از چاپش بلند شده دفعه دو را بلند کرد و گفت هایل هیتلر . سایر افسران نیز بهمین طریق بمن پاسخ دادند .

جاسوسه چشم آمی

موجمان مرا طور دیگری نگاه کرد و با فران دستور داد که از اطاقش خارج شوند . من و او تنها رو بروی هم قرار گرفتیم . اولین سوال او از من این بود . که شما از چه ملتی هستید ؟ لابه کار شما برای مملکت ما خیلی مفید و در ضمن بسیار محترمانه است . من نزدیک بود خود را ببازم . و دست و ہایم را کم کنم زیرا میدانستم تقاضای من بقدر یک خشخاش در نظر او ارزش ندارد و موجب عصبا نیت او خواهد شد و مسلمًا باید منتظر عواقب وخیم آن باشم .

(موجمان) هیکلی جاق و شکمی هزارگه داشت و در چشمان ناقد او نمی شد لحظه ای نگاه کرد چه رد با ینكه حرفی بزنم که او عصبا نو شود . پر از لحظه ای سکوت و تعمق مثل اینکه فکر تازه ای بخاطرم رسیده باشد چنین اظهار دانتم ، هر گالانیر اولا من که بکنفر ایرانی هستم افتخار میکنم که با یك شخص محترم و وطن پرستی مثل گالانیر دوستن افتخار ملاقات دارم ، و قبلا باید بعض بر مانم که اگر مصالح من بوای کشور آلمان مفید نبوده و وقت آن جناب را گرفتم ، چون یك فرد ایرانی و همیشه ما ایرانیان طرفدار ملت آلمان میباشد حضور تان لازم دانستم برای حقایقی که فقط با اجازه آن جناب میباشد حضور تان شریاب شوم سالها است در کشور آلمان مشغول تحصیل بوده و این مملکت را دو میں وطن و ملت آلمان را هم تزاد خود میدانم .

در این موقع گالانیر ، حرف مرا قطع کرد و گفت ، اتفاقا اطلاع دارم ایرانیها ملتی نجیب و بینهایت وارد هلاکه مامیباشند ، حال مطلب خود را بفرمائید .

گفتم ، هر گالانیر چون وقت شما ذی قیمت است متأسفا نه غبتوانم احساسات خود را آنطور که باید ابراز نمایم ولی میدانم از تقاضای کوچک و ناچیز من تعجب خواهید کرد ، ولی آقای گالانیر

امیر عشیری

این مطلب بهمان اندازه که برای شما ناجیز است برای من ارزش حیاتی دارد و بسیار مهم است. اولاً من بواسطه عارضه قلبی بگواهی دکتر معالج بایستی در نقاط دور دست سکونت داشته باشم ولی وجدان من از این عمل راضی نبست زیرا می بینم که زن و بچه های آلمانی با تصمیم آهین خلل ماهذبری در زیر بمبادردانها جان می بارند و کمترین اشتراض نمایند. چه رسید بمن که مرد و جوان می باشم. از این لحاظ فیبول سکردم که در از شهر های بزرگه سکونت کنم و فعلاً مغلوب بمن این نقاط دارد و من بوظ زن من است که او مادردار و ناسکنه دیگر و ضعیم حمل خواهد کرد و از این رو ماجار ندم که بخلاف (زکر شده در پیش) را برای او انتخاب کنم و خود در درست اتمام گزینش و تمام این سخنها را برای زن و فرزندم نحصل می نمایم (مر لای دومن عیالم و وضع حمل او بخشدار اظهار داشته که نقطه ناجازه آنچه ممکن است زن در زایشگاه را نبسته شود).

در این موقع که بقباها حتی موجمان چشم دوخته بودم. فکر می کردم که او بلکه مرتبه ارحا بر بده و متغیر خواهد شد که چگونه برای جنبن جیز کوچکی وقت او را گرفته ام ولی برخلاف تصور من، او قام خود را از روی میز برداشت و پرسید اهم شما چیست؟ اسم را گفتم. دفوراً بادداشت نموده و اضافه کرد خیلی خوشحالم که بلک فرد ایرانی، را در اطاق خود من بینم و احساسات بی آلا ایش او را نسبت بملت آلمان از نزدیک درک می کنم. من یقین دارم که شما شریک ما بوده و بالآخر از همه مفتش بزرگ شما (حاج - عبدالحسینی) نیز منتهای محبت و علاقمندی خود را نسبت به اتفاق داده است ولی این راههای صبر تلخ است ولیکن بر همین خواهد داشت و شما ناظر روزی خواهید بود که با از بین بردن یهودیان که بزرگترین جنایتکاران جنک در تاریخ هستند و بعد از مغلوب ساختن امپریالیسم انگلیس و روس های مستعد خواهید دید که تمام این ناراحیها برای شما و خود ما وکلیه مللی که با ما همکاری کرده اند از بین رفته و جیران خواهد هد.

جاسوسه چشم آبی

در این موقع دیدم حرف های من در این مرد مقنطر اثر عمیقی پنهانیده است موجمان گفت بروید با حال راحت تا پایان جنگ در آن محل بخوشی زندگی کنید و در این خصوص دستور خواهم داد که از شما و خانمتان نکوهداری شود.

مجددا باو سلام هیتلری دادم و او هم بهمان نحو پاسخ داد ولی فرباد من موقع هایل هیتلر گفتن جنان بود که بیشخدمت در را باز کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده و از قیافه کالایتر استنباط کردم که او ناچه اندازه از این نوع دیسپلین خوشن آمده است.

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . زیرا که مشکل بزرگی را حل کرده بودم . وقتی که بر اتن برمیگشتم در این فکر بودم که آبا (موجمان) با گرفتاریهای زیادی که دارد اسم من یادش هست که به بخشدار راتن دستور بدهد.

به راتن رسیدم . مادر گفت پرسید کجا رفته بودی .
جز بان را برایش تعریف کردم ، ولی دیدم مثل اینکه زیاد خوشحال نیست . پرسیدم ، بنظر تو بدکاری کردام .
گفت ، نه ، من از قداکاریهای تو خیلی متشکرم ولی اگر بفهمند که من کسی هستم و چه منعی دارم ، آن وقت هم من و هم غرا میکشند .

گفتم ، خیالت راحت باشد آها از کجا میتوانند بفهمند که نوجه منعی داری . او انگهی در اوراق تو نوشته شده منعی کاتولیک گفت ، من ترسم .

گفتم : غرس معنی ندارد . من الان میروم سری باداره پلیس بزم عسکن است (کالایتر) دستور داده باشد .

از خانه بیرون آمدم . به اداره پلیس رفتم . احساس کردم که بروند افراد پلیس و رئیس آنها با من عوض شده است . رئیس نا مرا دید گفت ، آقا ... نیمات قبیل من دستور داده شد که مسائل داحتر خانم را فرام کنم . من هم چند دقیقه پیش به زایشگاه معمور دادم که فورا اطاق منصوص برای خانم شما من نمی کنم

امیر عشیری

بعداز اینهم هر کاری داشتید مستقیماً به خود من مراجعه کنید.

با خود گفتم، حالا هر کس بشنود که (کالایتر در سن) سفارتش را با خود گرفته است، خیلی می کنند من از عمل گشتنا پوهستم.

مرا اکرده است، از اداره یلیس بیرون آمد و بزايشگاه رفت. رئیس زايشگاه از اداره یلیس بیرون آمد و بزايشگاه رفت. رئیس زايشگاه خانمی بود بنام (شوستر گترود) او اتفاقی که برای مارگت در نظر گرفته بود نشانم داد. اتفاق لوکسی بود.

با این ترتیب من یکماه قبل از موعد مقرر مارگت را به زايشگاه بردم

نظر دکتر این بود که وضع حمل مارگت مشکل خواهد بود و بهتر است روزی یکی دو ساعت پیاپی روی کند.

سه هفته از بستری شدن مارگت در زايشگاه می گذشت. یکروز بعد از ظهر که من بدرسن رفته بودم اتفاقاً محل ملاقاته من با یکی از دوستان آلمانی ام در باغ وحش درسن بود. رفیق من آمد و هر دوروی نیمکتی نشسته و گرم صحبت بودیم که (لک لکی) آمد و جلوی ما مشغول بازی کردن با همجنس خود شد.

رفیق من وقتی این منظر را دید رو بمن کرد و گفت: ما اروپائیان متقدیم که با دیدن این دولک لک خدا اولادی بمامیدند. از این حرف رفیق تکانی خوردم و پیش خود گفتم مبادا، در عیبت من مارگت وضع حمل کرده باشد. ولی تا ظهر آن روز که با او بودم اهدماً اظهار دردی نمیکرد. و اگر خبری بود بدرسن ذمیآمدم. با تمام این احوال، فوراً از رفیق خدا حافظی کردم و خود را براتن رساندم و پسرعت بزايشگاه رفت. پرستار اطاق تا چشمی بعن افزاد گفت خانم شما الان روی تخت عمل است و سه ربیع ساعت است که او را به اطاق عمل برده‌اند.

و همینطور که با خدای خود مشغول راز و نیاز بودم در اطاق عمل باز شد، و دو نفر پرستار که یکی لذ آنها بجهات در بنله داشت بیرون آمدند و من صد اکردنده بجهه را که پس بود نشانم دادند بجهه برای هن موم نبود وقتی خبر سلامتی مارگت بعن رسید

جاسوسه چشم آبی

خدارا نکر کرد و خوشحال شدم . بمارگت گفتم همین امتب
بوسیله تاکراف بمادرت اطلاع میدهم، او و خاله ت انتظار شنیدن
این خبر سرت بعض را داردند

زايشکاه را بقصد تلکرافخانه ترک کردم و همان شب لامتنی
مارگت را پس از وضع حمل بمادرش در برلین اطلاع دادم.

خانم (عافز) وقتی دید من قنهاشد. و مارگت در زايشکاه
است، مجددا محبت مخصوص خود را نسبت بمن شروع کرد. و
حیگفت حب از شما که چنین نامزدی را انتخاب کرده اید و واقعاً
زندگی با این زن بسیار دشوار و غیرقابل تحمل است.

برای اینکه خانم هانز را ساکت کرده باشم گفتم میدانم که
دیگر زندگی کردن شما با مارگت در این خانه ممکن نیست ، و
برای این منظور جای دیگری را برای او در نظر میگیرم چون
پلیس نظر موافقی با مادراد. بما کملت خواهد کرد. و خود من فزد
شما خواهم ماند، و بدین ترتیب او را رام کردم.

دوروزیها از آنکه تلکرافی برای مادر مارگت فرستادم. او و
خواهرش را در راتن ملاقات کردم. برخورد مارگت با مادرش
تعاشائی بود ولی از خاله اش چندان استقبالی نکرد مادر و خاله او
روزها نزد مارگت در زايشکاه بودند و شبهه در اتفاقی که در خانه
هانز اجاره کرده بودم میخواهیدند.

یکروز بمارگت گفتم در این موقع که وضع مالی ما خوبست
و در اینجا نیز همه ما را میشناسند و از طرف وضع برلین نیز
فوق العاده خطرناک است بعقیده من بهتر است از مادر و خاله ات
حد اینجا نگهداشی کنیم و در ضمن پرستار خوبی هم برای بجهما
خواهند بود .

مارگت اجدها سکوت کردم و بعد گفت آنها مجبورند که در
برلین کل کنند و گمان نمیکنم بتوانند در اینجا بمانند از طرف
هن از خاله خود مفترت دارم زیرا لو تنها کس بود که روایط مادر
و پدر را بسند و همچنان آنها از هم دیگرند .

امیر عشیری

گفتم مارگت، امروز دوز این حرفها نیست امروز وظیفه ما است که کمک کنیم و آندو را از مرگ و بد بختی نجات دهیم. بعلاوه خواهات از این عمل قصدی جز نجات شخص نو نداشته. و خصوصیتی در کار نبوده. جز اینکه او خواسته است با گرفتن طلاق مادرت از پدرت رفع مزاحمت پلیس آلمان را از تو کرده باشد و در این صورت میبینی که آنها فقط مقصود شان حفظ جان تو و مادرت بوده و جز این مقصود دیگری نداشته اند و تو بر خلاف عدالت قضاوت میکنی در این موقع مارگت تحت تأثیر احساسی فرار گرفت که آن احساسات برای من مجھول بود و بعد از این واقع شدم.

گفت از نو خواهش میکنم که دیگر در این باره با من حرفی نزفی و باید بتو بگویم که وظیفه مادر من این نبود که از هر دم جدا شود من باید در فراق هر دم مدام الیات بسوزم. مادر من انگار نه انگار شوهرش را از دست داده و من حتی بعادر خود اعتراض دارم و عمل نشت او را فراموش نخواهم کرد.

گفتم مارگت، خدا را خوش نمی‌آید که نسبت بمن زندگی‌ترین کسانی ایسطور اهانت کردم او را دشمن خود بدانی او مادر است و زندگی خود و شوهرش را فدای تو کرده است.

مارگت که بقلبه ثوف من اطلاع داشت و میدانست اگر در این خصوص پا فشاری کند من را از خود خواهد رنجانید. موضوع را عوض کرد بگفت شاید تو درست بگوئی.

مادر و خاله مارگت که تشخیص داده بودند مارگت از دیدار آنها چندان رضایتی نداشته و ناراحت هم شده حیلی زود از ما خدا حافظی کردند و بطرف بر لین رفتهند.

پس از دو ماه که مارگت سلامتی خود را بست آورد گفت که دیگر حاضر نیست بمنزل خانم هائز مراجعت کند.

ناچار باداره پلیس رفته و از آنها تقاضا کند که محلی برای من در نظر بگیرند .. فوراً مأمور منازل لیست منازل و اطاعت‌هاه خالی بی‌لاق را که برای اتفاق برجسته در نظر گرفته

جاسوسه چشم آنی

شده بود آورده و منزل مناسبی را بمن آدرس داد. و همچنانین کارتی داد که صاحب خانه موظف است اطاق و تمام وسائل را اسخان رادر اختیارمان بگذارد. بلافاصله، بمنزل جدید رفتم و تا پیش از ساختمان بخانه بکارت پلیس افتاد چون در عین حان مرآ خوب میباشد خیلی محبت کرد و البته این نوع بذیرائی آنها و احترام آنها به من و مارگت میگذاشتند بیشتر از این لحاظ بود که ما را از مأمورین سپری و از وابستگان متهم هستیم دانستند و برای ساختهای خانه فائل بودند. در هر حال با یکدنبای مهدیت و تشکر از حانه هافن خدا حافظی کردیم و بمنزل جدید رفتیم.



اوایل سال ۱۹۴۴ که جنگ بین‌الهای شدت خود رسیده بود بمباران شهرهای آلمان شدیدتر و خرابیها و کشت و کشتارها و تلفات از حملات هوائی فوق العاده زیاد و وحیم شده بود. اغلب شها بر روی بام منزل می‌رفتیم و بمباران شهرهای دور دست را متأهده میگردیدم که مثل آتشبازی خدباره‌ها در آسمان معلوم بود و اغلب مثل رندوب ق منظره‌ای وحشتناک داشت و خاطر جنگ در این سال طوری بود که با وجود یکه در بیلاق بودیم و فکر میگردیدم شاید گونه‌ای از خون‌خواری باین بیلاق بسر و صد اکشیده باز و در یک جسم بهم زدن با خاله یکسان کنند. یکروز دیدم مارگت هارا حتاً پرسیدم چه شده، اتفاقی افتاده است؟

کفت موضوع مهمی است که از دیر و زتا حد نا من افراحت کرده است.

کفت، هر چه هست بگو.

کفت، یکی از یهودیان را که جوانی ۲۷ ساله است و در همسایگی ما در برلین سکونت داشت دیر و ز ظهر هوا یکه برای صرف غذا هازم رستوران بودم نزد یکه دودخانه دیدم. و از تعجب دهانم باز ماند زیرا شنیده بودم که آلمانها او را بقتل رسانیده‌اند چون بکشته شده بندو در و خواه و حتی برادر او اطمینان کامل

امیر عشیری

داشتم که هر دوز یکی را ببهانه‌ای می‌بردند و می‌کشند از این رو و قصی اورا دیدم مثل اینکه از خواب سنگین بیدار شده باشم مدتی نگاهش کردم و بعد ازاو پرسیدم «ورنر» توجه‌طور با یینجا آمده‌ای.

هنوز حرف من تمام نشده بود که دست هرا گرفت و گفت.
حرف زن و سئوالی نکن فقط بدان که من تنها فرد فامیلم هستم
که زنده مانده‌ام و تمام بستگانم را بوضع رقت‌آوری کشته‌اند.
وحتی من ناظر صحنه‌های فجیعی بودم و حالا چند روز است که از
زندان گریخته‌ام فعلا وضع من خطرناک است. به مقداری پول و
کارت غذا احتیاج دارم اگر تو بتوانی کمک کنی من فوراً از یینجا
می‌روم چون نمی‌خواهم توبه ددد سبیفتی.

مارگت گفت، من به ورنر قول دادم که هر طور هست
کمکش کنم و حالا فقط توهنتی که می‌توانی اورا از مرگ نجات بدهی.
پرسیدم، ورنر کجا مخفی شده.

گفت. نزدیک آشیار، او تا ساعت شنبه بعد از ظهر امروز منتظر
من است و اگر نتوانم به موقع به آنجا بروم او را دیگر نخواهم
دید. این قرار را او با من گذاشت.

به او گفتم، پس عجله کن تا ساعت شش وقت زیادی نداریم
من و مارگت کمک کردیم مقداری غذا برای ورنر تهیه
دیدیم و آنرا توی یک زنبیل گذاشتیم. من مبلغی هم پول تهیه
کردم. و به اتفاق هم بطرف آشیار رفتیم.

ورنر همینکه مرا همراه مارگت دید خواست فرار کند.
اینطور خیال کرد که من پلیس هستم و مارگت اورا لو داده است.
مارگت فریاد زد. ورنر، این مرد شوهر من است. کجا
می‌خواهی بروم.

ورنر ایستاد ولی هنوز مطمئن نبود که من شوهر مارگت
همم. ما به او رسیدیم. مارگت زنبیل غذا را به او داد و گفت.
ما برای کمک نکردن بتوآمدیم. بعد هرا معرفی کرد.

ورنر با فادر و احتی گفت، من نمی‌خواستم شما در این جریان

جاسوسه چشم آیی

وارد شوید . گشتایو در جستجوی پیدا کردن من است و اگر آنها
بو هم ندکه شما به من کمک کرده اید بسیار سر می افتد .
من گفتم، هیچکس نمی فهمد .

بعد پولی را که برای او تهیه کرده بودم و دویست مارک بود از
چیزی در آوردم و گفتم ، این هم یول . اگر چیز دیگری لازم دارد بید
بگویید تا تهیه کنم . اگر اینجا بمانید فردا هزار مارک دیگر
به شما میدهم .

ورنر که هر گز تصویر نمیکرد تا این اندازه به او کمک نمود
گفت ، در بر اینسان دوستی شامان جز سکوت چاره بی ندارم چون
چیزی نمیتوانم بگویم .

او اسلحه کمربند را نشان داد و گفت ، تنها رفیق من این
اسلحة است . تصمیم دارم به محض اینکه بخطرافتادم و امیدی به
نجات خودم نداشتم . یکی از گلوله های این اسلحه را توی مغز
خالی کنم .

مارگت گفت ، باید امیدوار باشی .
من گفتم ، ما فردا دو ساعت زودتر از امروز بدیدنستی آئیم
سی کن تا آن موقع مرافق حودت باشی .
گفت مطمئن باشید .

من و مارگت از او خدا حافظی کردیم و بین گشتهیم ...
روز بعد ساعت چهار بعدازظهر با یک زنبیل غذا و میوه و
مقداری پول برای ورنر فتحیم . او بروی تخته سنگی نشته بود
آن یام و نا امیدی از زندگی دیگر در چهره اثر دیده نمیشد .
خیلی فرق کرده بود .

مارگت برسید ، کس نرا ندیدم .

ورنر گفت ، اینظر فها کمتر کسی میآید . جای امنی است
ولی من امنی از اینجاست به یک نقطه ای که خودم هم نمیدانم میروم
بالآخره یک جانی بیندا میشود . راستش تصمیبدارم به سوگیس بروم
اگر بتوانم ازمرز رد هشوم آن وقت به زندگی طلاقشند خواهد

امیر عثیری

و الا این سرگردانی همراه با اضطراب و ناراحتی چه قایدی دارد. من گفتم ، امثال توده این مملکت زیاد حسنه که ماهماست خودشان را از نرس گشتای پینهان کرده اند ولی با این حال آمیدوارند و تنها آمید بزنند کی آنها را نکوهداشته است . توهم سی کن نا آمیدی در از خودت دور کنی . بالاخره یک دروزی سرگردانی توتعاه مر شود اطمینان داشته باش .

مارگت گفت ، من هم وضعی مثل تو داشتم و احساس من کردم که خطر دارد نزدیک میشود .

در اینجا اشاره به من کرد و ادامه داد . ولی او را نجات داد .. البته پدرم را از دست داده ام خودت که میدانی ، مادرم هم وضع اطمینان بخش نداده جون گشتای پیوند هنوز اورا یهودی میداند ورنر گفت ، بهر حال فکر من نباشد ، اراینجا میر و هنابد موفق خوم .

مارگت گفت ، تعریف کن ببینم آن جلادها با پدره ما در تو چه کار کرده اند .

ورنر گفت ، چنانکه شمارا متأثر کند نتیجه دیگری ندارد خوب یادم هست مثل اینکه امر و زصیح بود که مدادی زنگه در بلندشاد مادرم برای باز کردن در رفت و در این موقع من هم از اتفاق هیرون آمدم و چشم بدون نفر مأمور (اس . اس) که لباس مشکی بعن داشتند و اسلحه کمری بست کرده بودند اتفاق داد . هی از اسلام چهلتری خارج منزل شدند در را پشت سر خود بستند . یکی از آنها در سه شما چند نفر همیشید اشناستامهای خود را بدینید .

خواهر دبرادرم هنوز از خواب بیدار نشده بودند و پدر هم که قبل از همه از خواب بلند میشد بمن و مادرم ملحق شد و پشت سر او خواهر و برادرم نیز داخل اتفاق پدیرانی شدند و خناستامهای خود را روی میز گذاشتیم .

ورنر ادامه داد . همه ما در انتظار چنین بوزی بودیم و حسود آنها چندان برایان ناگهانی نبود و میدانستیم که درین پازد

جاسوسه چشم آنی

س نوشتی نظیر س نوشت هم مسلکان خود خواهیم داشت . فین اهر روز بدر منزلی میراثند و هر یک را بطرفی می بردند و هیچ کس از دیگری خبر نداشت مادر را از فرزند و فرزند را از پدر و برادر را از خواهر جدا می ساختند ولی پوشیده نمایند که عده ای هم قبل از آنکه دچار چنین وضعی بتواند خود را با گازمی کشتند . باری دونفر ام . اس شناسنامه های ما را زیر و رو کردن . دبی از چند دقیقه س نوشت سه نفر از ما تعیین شد و دونفر ام . ام مادر و خواهر و برادر کوچک هشت ساله ام را که در آن موقع نمیتوانست بهم داده او را بکجا می خواهند ببرند ، از آپارتمن خارج کردند . من و بدر پیرم را بحال خود گذاشتند . در این موقع مدارای شیون مادر و خواهرم بلند شد که تصرع والتماس می کردند و می گفتند لا اقل همه مارا باهم ببرید .

یکی از ام . ام ها با شلاق محکم بر پشت خواهرم کو بید و گفت خفه شو بـمـاـسـتـور نده بـایـد مـثـل سـایـرـمـ مـسـلـکـاتـانـ اـنـتـخـارـ مـبـکـرـدـیدـ .

این ام . ام با کمال و قاحت مـرـگـ و زـجـرـیـ رـاـکـهـ درـاستـقبالـ ما بود بما تبریک مـیـگـفتـ . موقع خروج من و پدرم گفت شما مشغول کار تان باشید . تا نوبتتان برسد . از بالکن اتوبیل سیامد نگیر را دیدم که کنار خیابان ایستاده بود . مادر و خواهرم را سوار آن کردند همینقدر مادرم را دیدم که با تکان دادن دست از من خداحافظی کردمن طاقت فیاوردم وارد اطاق شدم ناگران چشم بپدرم افتاد که در وسط اطاق بحال افراد افتاده بود از دیدن او بوحشت افتادم و بس اغ همسایه ها رفتم . یکی از آنها گوش خود را روی قلب پندم گذاشت و لحظه ای بعد گفت . مرده است .

پدرم از شدت غصه مردو راحت شد چون بالاخره او را مـیـکـنـندـ .

بلا فاصله با اطلاع پلیس او را در محلی که برای پیغامهات اختصاص داده بودند دفن کردیم . نک و تنها مانده بودم نکر فرلو

امیر عشیری

را از سر بیرون کردم زیرا هر کجا میرفتم در چنگال افرادام. امن بودم و آنوقت کشتن من البته فجیعتر می‌بود و با آنکه در آناموفع هرگز خود را یقین می‌دانستم ولی باز هم می‌گفتمن صبر می‌کنم تا بینم چه می‌شود شاید از بردن من صرف نظر کنند چون در کارخانه‌های اسلحه مازی آنها کار می‌کردم.

چند روزی گذشت. یکروز صبح زود صدای زنگ در منزل بگوشم رسید و وقتی دور را کشدم یکی از افراد امن. اسدا در برابر خود دیدم. بدون اینکه او حرفی بزنند فوراً بوضیع خود عمل کردم با این ترتیب که کتم را پوشیدم و کلید منزل را باو تعویل دادم و گفتم من در اختیار شما هستم بفرمائید.

باتفاق او از پله‌ها پائین آمدیم. مر^۱ هم سوار همان اتومبیل سیاه رنگی که چند روز قبل مادر و خواهرم و برادر کوچکم را با خود برده بود کردند. پیش خود گفتم بالاخره با آرزوی خود رسیدم و مراهم پدنیال آنها می‌برند. در این فکر بودم که اتومبیل حرکت کرد و کم کم از بر لین خارج شد و برآمده منصوبی که در یکی از دهات خارج شهر بود رسید و مر از ماشین پیاده کردند. در داخل ایستگاه عدم زیادی از همسالان خود را دیدم که همه سالم بودند عده آنها نزدیک بصد نفر می‌شد. من نیز بآن صد نفر ملحق شدم. بفاصله چند دقیقه عده دیگری را بما ملحق ساختند و بعد همکی را سوار قطار کردند. همه گرسنه و تشنگ بودم ولی کی قدرت داشت حرفی بزنند یا در خواست آب و نان کند زیرا بمحض چنین تقاضائی شلاق و هاتوم بسر و روی ما فرود می‌آمد، بهر حال طولی نکشید که قطار برآه افتاد نزدیک ظهر چشم‌ما بکارخانه ضیمی که دود کشته‌ای آن سر بغلک کشیده بود افتاد نزدیک کارخانه همه را پیاده کردند. این کارخانه دینامیت سازی بود که کار گراند در آنجا علاوه بر آنکه با خطر جانی دست بگیریم بان بودند گازهای سمی بمرور ایام قدرت کار کردن را از آنها سلب می‌کرد.

من فوراً فهمیدم که چون همه ما جوان و برای آنها ارزش بشری نداریم می‌خواهند حداقل استفاده را از ما کنده باشند و

چاسوسه هشتم آنی

متعدد جا از بین برویم . در این افکار بودم که ما را بطرف یک اردوگاه نزدیک کارخانه حرکت دادند و لباس کارگری پوشاندند و پس از قبته زا و نشان هریک از ما ، مثل اینکه قبل اکاره ریک از ما را تعیین نکرده باشند هر دسته از ما را بیکی از شباهات کارخانه فرستادند و چون می دانستند که ما گرسنه ایم و ظهر هم بود بهریک از ما یک قطمه نان سیاه باظرفی از آب سبزی و کلم دادند .

ورز و فتن صحبتش باینچاره سید مکشی کرد و گفت ، این زندگی یا راجرا و سخت و استنشاق گازهای سمی و خطرات اتفاقی روزی نبود که عده‌ای از رفقاء مارا بدبار نیستی نفرستند زیرا علاوه بر کار کردن استادان ما که از افراد مخصوص نازی بودند بمحض کمترین ضلوع آنقدر چوب بعزم مامیزدند که از خود بی خود می شدیم . طبیعت است که یک چنین زندگی خسته کننده‌ای ما را نیمه جان می ساخت او ادامه داد ، من هنوز قوای خود را از دست نداده بودم و مقرر از را بهر شکل و قرتباً بود رهایت می کردم تا کمترین صدمه بدنی نمینم ولی هدف نا بود کردن من و دیگران بود .

کرچه احساس خفت می کردم ولی با تلقین بخود آنرا ندیدم می گرفتم و بیش خود می گفتم شاید فردا جنگ تمام شود یا روزی برسد که از آنجا فرار کنم . رفته رفته با آن زندگی مشقت بار عادت کردم . بکرز صدای ناگهانی بوق ضای کارخانه را بلژیک در آورد و بیشتر آن همه در محوطه جلو کارخانه جمع شدیم یکی از اس اس ها بادونفر دیگر که با مسلح دستی مسلح بودند هر بالای سکونی رفته وار روی ورقه‌ای که دودست داشتند نامهای را خواندند و دستور دادند که آنها بخارج کارخانه بروند . تمام من هم جزو آنها بود بدنبال دیگران بخارج کارخانه رفتم . آنجا ای مویبل بزرگی استاده بود و عده‌ای سر باز مسلح اطراف آنرا گرفته بودند من بقیم کردم که دیگر مامت آخر زندگی ام فرار سمعه از این و فوراً فکری بخاطر مرصد و با خود گفتم باید گریخت و نوا پنهان و مسلم بدت این چنایتکاران از بین رفت ولی افسوس که وقتی چشم به قسلهای

امیر عشیری

دستی افهاد فهمیدم که فکر خامی کردم.

همه ما ک شصت نفر بودیم سواره اتو مبیل کردند و پس از دو ساعت به محلی رسیدیم . در اینجا چشم به بیش از یک هزار نفر زن و پسر افتاد که در محوطه بزرگی آنها را جمع آوردی کرده بودند . همای مرد جوان هم با پیل و کلنگ استاده بودند . بما شصت نفر هم پیل و کلنگ دادند و در ردیف آن همه مرد جوان قرار گرفتیم . در این حین چند اتو مبیل دیگر رسید و آنها نیز بهمان ترتیب بما ملحق شدند . دستور رسید که فوراً فستها اییر اکه با گنج علامت گذاری شده بفاصله یک ساعت خاک برداری کنیم . ولی هیچ کس نمیدانست مقصد و دلیل . بفاصله چند ساعت در حدود هانصد متراً مربع به شکل گودال های کوچکی درآمد . هنوز خستگی بر تن ما بود که چند کامیون نظامی رسید و عده ای سر باز مسلح که قرب شنید نفر میشدند از کامیونها پیاده شدند . بلا فاصله بما دستور دادند که پیل و کلنگ ها را در گذار همان گودال ها بزمین بگذاریم و در تقطیر دریکی جمع شویم .

در این موقع صد نفر صدقه از زن و پسرها را نزدیک گودال ها در دیدم قرار دادند و سر بازان مسلح که هر یک مسلسل داشتند داشتند در بر ابر آنها قرار گرفتند . همه فهمیدیم که موضوع چیست ، قیافه زنان ، دختران و گودکان از عدت وحشت قید همه بود . تا رفتیم در باره آنها فکر کنیم ناگهان صدای رکبار مسلسل بله شدو در غرف چند تانیه دسمای سد نفری زن و پسره بروی خاک غلطیدند و بمحض اینکه صدای ناله ای از پکی از قربانیانه بر من خاست با گلو لوه مفز اورا متلاشی می کردند . این گفتار بقدری با سرت انجام می گرفت که حتی مصالح گریوزاری و العما را بگش نمی خاد .

خلاصه تمام آنهاست که در آن نقطه جمع آوری کرده بودند همه را صد نفر صدقه . جلو مسلسل گذاشتند و در حفر مطابق که ما کنده بودیم ریختند .

و دری ، ادامه داد و گفت من مو گفت پاد من کنم که لازمه است

جاسوسه چشم آبی

نفری که جلوی مسلسل قرار می گرفتند . بیش از نود نفر آنها از ترس مرده بودند . و من قدرت اینکه این منظره را به تفصیل شرح بدم و بگویم که این قربانیان بیگناه در آن موقع چه حالی داشتند و چه وضعی آنها را می کنم . همینقدر می کویم ، که خون چشمان مارا گرفته بود و برای ما این صحته عادی شده بود . زیرا منز و اهصار خود را از دست داده بودیم .

ورنر ، در این موقع بهیجان آمد و گفت ، هیچ نمیتوانستم فکر کنم که خواهر و مادرم ممکن است در میان این زنان و کودکان باشند ولی ناگهان مثل اینکه یکی بگوید ، آنجا ... آنجا روبروی خود را نگاه کن . آن هانس ، برادر کوچک تواست که در بغل مادرت از حال رفته و در دیف فرات بجلوی مسلسل کشیده می شود . تکانی بخود دادم و چشمانم را با دست مالیدم . دیدم حقیقت را می بینم خواهر و مادرم را دیدم . خواهرم . چهره ای لافر ، موها نی پریشان داشت و از شدت ضعف دست راست خود را روی شانه مادرم گذاشته بود و بطرف قتلگاه می رفت . هیچ فکر نمی کرد که برادرش قبر او و مادرش را آماده کرده است .

ورنر گفت ، دیگر نتوانستم آنها را ببینم صورتم را میان دو دستم پنهان کردم ، ولی گوشم صدای رگبار مسلسل راشنید و وقتی چشم گشودم آنها را بروی توده ای از خاک دیدم که بدنشان سوراخ شده بود .

حرف ورنر که باینچهار سید مارگت فالهای کرد و بروی نمین افتاد من و ورنر بزمت مارگت . ا بهوش آوردیم . مارگت پس از چند دقیقه ای که چشمانش را باز کرد ناگهان بکریه افتاد ورنر ، مثل اینکه مطلبی بخاطرش رسیده باشد و بخواهد مارگت را از حال تأثیر بیرون آورده باشد و خوشحالش کند . گفت . بالاخره نهادید که من چگونه از دست آنها فرار کردم .

مارگت که گوئی از این سؤال بخود آمده باشد گفت . تمییز کن .

امیر عشیری

۱

ورنر ، دنباله سرگذشت خود را اینطور ادامه داد ، بله ، از این قبیل مناظر رفت آور هر روز و هر ساعت تکرار می شد ولی من و دوستانم می دانستیم که کمترین کمکی از دست ها ساخته نیست. تنها من در فکر فرار خود بودم . زیرا ، میدانستم دیر یا زود کشته خواهم شد و یاد را از کار فراوان تمام قوایم را از دست خواهم داد . پس جه بهتر که فرار کنم هرچه می خواهد بشود . این فکر ساعت بساعت در من قوت می گرفت . تا اینکه یک روز صبح مجدداً شست نفر از ما را نوی اتو بوسی دیختند و بطرفی حرکت دادند و بنقطه ای از جبهه جنگ با روشه در ناحیه (نانویتس) که سرحد لهستان و آلمان بود برداشت زنها می خواستند با حفر گودال جلوی پیشروی تانکهای روسی را بگیرند . در آن موقع روسها بپیشروی خود ادامه می دادند و آلمانها با هر عقب نشینی که می کردند ما را نیز با خود . حرکت می برداشتند .

تقریباً یانزده روز پیش من وعده ای را به شهر (برسلا) آوردند و چون شهر مزبور شب و روز بعباران می شد . مارا دریک زاغه چوبی جمع کردند علاوه بر ما عده ای از لهستانی هارانیز جمع می افزودند . چند روزی در این راهه زندگی بدتر از گومند داشتم روزها ما را بکارهای سخت از قبیل حمل سنگ و سیم خاردار الوارهای عظیم برای خط جنگ بکار و امیداشتند ، و شبهها با خوردن یک تکه زان سیاه مارا بداخل زاغه می دیختند .

ورنر گفت ، شما میدانید که جنگ بخدمت خود رسیده و آلمانها چون فهمیده اند که جنگ را خواهند باخت هر روز برمی سخت تر می گرفتند و هر کدام از مارا که ضعیف تر و علیل تر بودند در جلوی ما بسلسل می بستند تا مزاحمتی از لحاظ معالجه و دوا برای آنها نداشته باشند من برای حفظ جان خود اینطور ورا نمود می کردم که سالم و قوی هستم . با خوردن لگد و شلاق از میدان داد نمیرفتم . ناگاه در یکی از شبهها صدای یوف خطر لند خد اینطور فهمیدم که روسها در چند کیلومتری (برسلا) هستند . ولی بقوای آلمان مقیمه

جاسوسه چشم آلبی

این نقطه دستور دید که تا آخرین نصر باید پایداری کنند . و واقعاً هم همینطور شد و قدم بقدم کوچه بکوچه زن و بچه، دفاع میکردند همه قریانی هیتلر خونخوار میشدند بدون اینکه توجه داشته باشند جز نابودی برای آنها راه فجاتی نیست . یکی از شباهای نزدیک بسقوط شهر که قشون آلمان روحچه خود را کاملاً باخته بود تصمیم گرفتند تمام زندانیان و اسیران جنگی و یهودیان، مثل ما را در زاغه های خود نابود سازند . از اینرو شبانه عده ای سرباز با مسلسل ورزاغه هارا گرفتند آتش مسلسل را بر روی ما باز کردند . من در همان شروع کشتار از هوش رفتم . و آنقدر میدانم سحر بود که از بوی خون و لامه بهوش آمد من زنده مانده بودم حتی نفر جاوتر از من . ام سلسله و داخ سوراخ شده بود . چند دقیقه ای که گذشت شش نفر دیگر از میان کشته گان بلند شدند که چند تای آنها اهستانی بودند و باید بکویم از يك عده ششصد نفری فقط هفت نفر که یکی از آنها من بودم جان سالم بدر برده بودیم . قبل از طلوع آفتاب بداخل چنگلها فرار کردیم چون آلمانها شهر را تخلیه کرده بودند و خطر کشتن وجود نداشت . و در روقتی صحبتش با ینجا رسید گفت چون نشانی شما را میدانستم که اینجا زندگی میکنید با هر چنان کندی بود خود را با ینجا رسادم حال این منم و اینهم اسلحه ای که تنها رفیق من است و آنرا در میدان نبرد (برس لا) بدست آورد هم .

درجوابش گفتم حیف است با همه از خود گذشتگی و فدا - کاری باید غفلت کوچک خود را بخطر بیندازی . این محل بهترین پناهگاهی است که میتوانی جان خود را حفظ کنی و ما مرتبأ برای تو هذا میآوریم .

و در گفت ، نه همینقدر که بمن کمک کرده باید از شما سپاسگزارم و باید از این محل پنجه نامعلوم دیگری بروم . من ومارگت هر قدر اصول را کرده بیم نتیجه ای نداد و رفرازما خدا حافظی کرد و برآه افشار .

امیر خشیری

اشتلاف من و مارگت یک‌نهفته بعد از حرکت درنر، شروع شد. مارگت از همان ساعتی که درنر خدا حافظی کرد و رفت، دستخوش احساسات مسلکی شد و رفتار و حرکات او نسبت بمن کاملاً تغییر کرد و با اینکه خطر هنوز نسبت به یهودیان و کشتن آنها بر طرف شده بود او علامت عبری را که از طلا ساخته شده بود با ذنجیر ڈاز کی بگردن خود انداخت و چند جلد کتاب عبری را که از پدر خود بیادگار داشت هر روز مطالعه میکرد. من از این رفتار و حرکات خطرناک او ناراحت شدم و گفتم، روی چه جرئتی در این موقع پر خطر دست بمطالعه چنین کتابیهای میزنی و با این علامت عبری از منزل بیرون میروی. مگر فرمیدانی که اگر دوزی بی باس از توبیه ند چه بلایی برسما میآورند.

در این وقت مارگت چشم انداخت خود را بمن دوخت و با خشمی تمام اظهار داشت هفت میلیون از هم کیشان پدرم از بین رفته اند اگر من که درین ابرآنها ناجیز هستم از بین بروم چه میشود؟ مگر خون من از آنها را سکین تراست؟

برای اولین بار در دو ه آشنازیم با او عصبانی شدم و گفتم ماتنام این دوندگی را کرده‌ای زندگی سعادتمندانه‌ای را با کودک خردسالمان داشته باشیم. فکر نمیکنی که اگر ترا از بین بینند بچه ما چه میشود. مگر درنر را ندیدی و سرگذشت اورا نشنیدی که برای ادامه حیات خود چه فداکاری‌ها کرده با اینکه تمام قربانیها را بوضع خود دیده بود برای حفظ جان خود منتهای کوشش را میبکند.

مارگت حرف مرا قطع کرد و گفت با تمام علاقه‌ای که بتو توبیک فرد مسلمان هستی بقول خودت کسی که همسفرد مسلمان میشود باید تابع مسلک و مرام او باشد در صورتیکه من از یک‌نهفته قبل که درنر را دیده‌ام و سرگذشت او و هم کیشان خود را شنیده‌ام با خدای خود عجید کرده‌ام که تازه‌نده هستم بدین خودم و فدار باشم.

جاسوسه چشم آیی

من که فکر نمیکردم روزی مارگت اینطور با من صحبت کند
کفتم تمام زحمات من برای این بود که توروزی بوطن من بیانی
خواه قبول دینی که من از آن پیروی میکنم زندگی با سعادت داشته
باشیم پس معلوم میشود اصولاً تمام نقشه های من بیخود بوده و
زندگی من و هو رنگ دیگری بخود گرفته است. با این طریق حتماً
باید روزی که جنگ بیان میرسد من و توازنم جدا شویم.

مارگت کفت، خیال میکنم اینطور باشد، زیرا من با تعصب
و علاقه ای که بهذهب خود دارم طبیعی است که سعادت تورانمیتوانم
تأمین کنم از طرفی هم محبتها و فداکاریهای تو در جلوی چشم
مجسم است و خودم نمیدانم عاقبت من چه خواهد شد و چیزی که مسلم
نماست من زن خوبیختی نخواهم بود.

با حرفا نیکه مارگت زد. فهمیدم که او بکلی تغییر
حقیقه داده و هیچ چیز نمیتواند او را قانع کند. هرجه التماس
و تقاضا کردم که لااقل گردن بند عبری را از خود دور کند ممکن
نشد.

در جوابم گفت، این طلس من است و از این تاریخ تاروزی که
فرنده هستم از گردن خود باز نخواهم کرد ولو بقیمت جان خودم
بههام تمام شود.

من وضع صحیبی پیدا کرده بودم نمیتوانستم با علاقه ای که
باو و بههام داشتم خود را راضی بترک زندگی با او کنم بنام
خودم را بدست سرنوشت سیردم.

جنگ با شدت هرچه تمام بخواهد آلمان کشیده میشد. و دشمن
از چهار جهت مرآها حمله هم برداشت طیارات متفقین شب روز ساعت
بساعت شهرهای بزرگ و کوچک را بمباران میکردند مردم آسیب
دیده بیعت و قربات هناء میبردند. وضع اقتصادی بکلی خراب
و سازمانها یکی بعداز دیگری از هم گسیخته میشد مردم آلمان
بر اثر تبلیغاتیکه علیه روسها شده بود از شرق برق برق از میکردند
که گرفتار روسها نشوند.

امیر عشیری

یکروز بوسیله بلندگو خبر دادند که این بیلاف کوچک نیز باستی تخلیه شود و اهالی سعی کنند که بطرف غرب حرکت کنند تا کرفتار سر بازان روسی نشوند . متعاقب این دستور، جاده های غرب پر از زن و مردی شد که مابحتاج خود را در گاری های کوچکی گذاشتند بودند و از راه فرار میکردند .

بمارگت گفت، از عمر جنک چند دوزی بیشتر نمانده و طولی نمیکشد که آلمان تسليم میشود و فعلاً صلاح ما در اینستکه اذاین نقطه خارج شویم. مارگت نکامی بمن انداخت و گفت، تو که خادجی هستی و این تبلیغات مهم نیز شاید درست نباشد و سر بازان درسی اصولاً با ما کاری نداشته باشند .

متعاقب خیر اول، مجید دستور رسید که بیلاف را تن هر چه زودتر باید تخلیه شود فقط زنان باردار و اطفال و کودکان میتوانند بمانند و بقیه باید بر سرعت این محل را ترک کنند. با این خبر وضع ما عوض شد و بمارگت گفت، تو میتوانی همینجا بمانی و من ناچارم هر روم .

بچه ما در پانیون نکهداری میشند و خیالمان از این حیث راحت بود . و خود مارگت هم در همان منزل اقامت داشت. تنها من مجبور بترک را تن شدم. وضع درهم و برهی بوجود آمده بود که دیگر کسی فاتحه برای حرف و دستور پلیس نمیخواهد و اگر خود هیتلر حضور میبایست بعرف او توجه نمیشند. همان روز بیشه از چند هزار نفر کل کرکه آنها را با اسم (اوته) نمیخواهند وارد را تن شدند این کل کران را از اینجهت اوته میگفتند که سازمان آنها را شخصی بنام (تود) بنا نهاده بود که وزیر راه آلمان بود و در ساخه ای جان سیرده بود و چون این شخص نزد هیتلر خیلی عزیز بود. بدستور هیتلر، کل کران راه و ساختمان بنام کل کران (تود) که به (اوته) معروف بودند .

جاسوسه جسم آنی

این کارگران لباس سپاهی بتن داشتند و زونی در پوشش از پسران
شروع بستکافتن آووهای راتن کردهند و ظرف چند رور خوارهای نهاده
و غربی بوجود آوردند و در داخل بیلاق سنگر بندیهای مخصوص
کردند و در آن توپها و مسلسلهای زیادی کار گذاشتند بودند سر
ناچار بوم که بدر سدن همراه شدند و در آنجا محلی برای توفی
خود پیدا ننم.

وقتی وارد در سدن شدم . به (هوخشوله) که در آنجا جزو
محصلین نامنویسی کرده بودم رفتم و تقاضای آنافقی کردم . در سدن
این شهر زیبا که سابقاً ۶۰۰ الی ۷۰۰ هزار نفر جمعیت داشت
در این موقع مملو از خانواده‌های بیخانمان و آشیب‌دیده شده بود که
حتی در معابر و خیابانها مردمان آواره سکونت گزیده بودند . با
زحمت زیاد از (هوخشوله) آدرس اطافی را نزدیک ایستگاه نمایم
آهن گرفتم . و همینکه وارد آن قم شدم . مثل اینکه کسی در گوش
گفت ، اینجا شوم و محال خطرناکی است . زیرا همکن است برادر
یک بمباران که روی ایستگاه می‌شود تو از بین بروی پشتم از زید
و ها اینکه ظرف چند سال جنگ این شهر حملات هوائی را بخود
نديده بود احتیاط را از دست ندادم فوراً آنجارا ترک کردم و از
سکونت در ان آنفاق منصرف شدم . دو روز تمام هرچه اینظرف و
آنظرف رفتم جای مناسبی بیدانکردم رور سوی بود که در کمال یائس
از یکی از خیابانهای فرهی می‌گذشم که ناگهان (آمالیز) دختری
که در ایام تحصیل بامن دوست بود دیدم . او تأثیرگذشت بمن افتاد
یکمرتبه فرماد زد :

حسین کجا هستی دو سال است ترا ندیده‌ام . اینجا چه می‌کنی؟
خیلی مختصراً زندگی خود را شرح دادم و با او گفتم که فعلاً
بلاتکلیف و خیلی میل دارم در خارج شهر آنافقی بیکریم . آنالیز
کمی فکر گردد و میس گفت : در نزدیکی خانه ما که خارج شهر در
ناحیه (لینا) است و بلای کوچکی قرار دارد که بکزند و شوهر پیش
در آن سکونت داردند . جئی میدانم یکنی از آنها

امیر عشیری

خالی است و تا با من روز با جازه نرفته است . گو اینکه من کامل‌لامایوس
هستم ولی بدنیست سری به آنجا بزنی .

گفت . بیا با هفاق هم برویم .
هر دو سوار ترن بر فی شدیم و با آخرین نقطه شهر رفتیم و
از آنجا سوار اتوبوس شدیم که بنا دیه (لبتا) برویم .

از آنلیز ، اول مرا بخانه خودشان برد و بمادرش معرفی
کرد . و مختصری از حال من که زن و بجهه‌ای دارم و فعلاً خانه
بی‌وش هستم برای مادرش گفت . مادر او پس از اظهار نأسف از
نداشتن اتفاق خالی ، مرا به خانه‌ای که آنلیز گفته بود ، راهنمائی
کرد ، من تنها به آنجا رفتم . پس از چند دقیقه زن جاف کوتاه .
قدی که شصت ساله بنظر میرسید دیرا باز کرد و پرسید :
— با کی کاردار بود ؟

بدون معطلي گفتم ، باشما .

پرسید ، چه فرمایشی دارید ؟

گفتم اگر اجازه بفرمایید چند دقیقه‌ای در خدمتتان باشم بعد

من فهمید

زن مرا پا‌شپزخانه برد . من خودم را معرفی کردم و جریان
را برایش شرح دادم و حقایق را آنطور که بود گفتم و اضافه کردم
که فقط ترس و وحشت و خصف اعصاب باعث شده که تقاضا کنم در
خانه شما که در خارج شهر است محلی در اختیارم بگذارید .

هنوز حرف من تمام نشده بود که پیر زن گفت متأسفانه بهیچوجه
اطلاق خالی نداریم و خودمان نیز در مضيقه هستیم و چندین بار مأمورین
پلیس اشخاص را با اینجا آورده‌اند و چون دیدند که جا و مکانی
نیست از فرستادن آسیب دیدگان بمنزل ما خودداری کرده‌اند از
اینها گذشته شما خارجی و محصل می‌باشید و وظیفه دانشگاه است
که بشما محلی بدهد .

محبت میان من و پیر زن بیش از یک ساعت طول گرفته . هر چه
التعاس کردم نتیجه‌ای نیخواست . موقعیکه من خواستم از او خداحافظی

جاسوسه چشم آبی

کنم . ناگاه گر به سفیدی وارد آشیز خانه شد و من بی اختیار دست بروی گرفت کشیدم . و او را نوازش کردم . و گفتم به به عجب گر به فشنگی . من چنین گربه‌ای را حتی در مملکت خودمان ندیده‌ام .

زن که مشغول پختن سوب بود و اصلاً هن توجهی نداشت بمحض شنیدن جمله اخیر کار خود را رها کرد و پرسید ، مگر شما در مملکت خود گر به زیاد دارید ؟

گفتم : خانم ، منکه عرض کردم ، ایرانی هستم و قطعاً راجع بگر به های (پرز) زیاد شنیده‌ایم .

زن ملاوه‌ای که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت : به به ایران عجب مملکتی است ، راست میگوئید شنیده بودم که در (هرز) گربه‌های زیادی است .

در این موقع بمن الهماس شد که حرف خود را راجع بگر به بزنم و بخصوص از گر به ایز زن تعریف و تمجید بکنم . خلاصه داستانهای دروغ و شیرینی سرهم کردم و از تزاد گر به و نسلهای مختلف این حیوان در ایران تعریف‌ها کردم و در پایان گفتم با تمام اینها یک چنین گربه‌ای که در خانه شما است در هیچ کجا ایران یافت نمی‌شود . زن که از فرط خوشحالی و اینکه گر به او زیباترین گر به ها است خیلی خوشحال شد شروع پختن کرد و گفت داشت بفرمائید بشنید . و فراموش کردم بشما مگویم گر به دوازده سال است این گر به پیش‌من است و چون ما اولادی نداریم او تنها فرزند دموس ماست . من همین‌جا خود را که در روز دویست کرم است با او میدهم و سلامتی او را بیش از خودم دوست دارم . اگر روزی این گر به

بعیرد یقین دارم که چند روز بعد از او من نیز خواهم مردم من که رگ خواب اورا بدست آورده بودم شروع گردم به نوازش گر به حتی دست و پای اورا می‌بوسیدم گر به در بغل من خواهید بینید بود مثل اینکه مأموریت داشت من از مرگ نجات بدینید . زن که موافق گر به را نسبت بمن تابن درجه دید گفت :

امیر عشیری

هم ساقه ندارد که این گر به با کسی اینطور مأнос شده باشد من
منجوردم اگر اطاق خواب خودم را هم که شده بشما بدهم و نگذارم
از آینجا بروید .

من از فرط خونه‌حالی زبانم یارای حرف زدن نداشت .

در این اثنا صدای زنگ در بلند شد و شوهر او که از کار
مرا جمع کرده بود وارد آشپزخانه شد . زن مرا بشوهرش معرفی
کرد و گفت شوهر من (کرازه) و متناسب آن رو بشوهر کرد و گفت
ایشان میخواهند درخانه ما میهمان باشند .

بعد دو بمن کرد و گفت بفرمانی فهومای با شوهرم صرف
کنید و بعد بروید اثناه خود را بیاورید .

پس از صرف قهوه مرا با طاق بالا برد و یک اطاق مرتب با
تمام وسائل در اختیارم گذاشت و اضافه کرد که تابحال خودم در این
اطاق نخواهد بود .

از محبتها اوت شکر کردم و گفتم اثناه من فقط یک چمدان
است که در اینبار مدرسه است و تا یک ساعت دیگر با خودم به آینجا
می‌آوردم ...

چند هفته‌ای از اقامت من در آن خانه می‌گذشت هفته‌ای
سه الی چهاردهم، به «راتن» می‌رفتم و مارکت را می‌بدم اغلب
صبحها میرفتم و آخر شب بر می‌گشتم این برنامه چند هفته‌ای داشت.
روز شنبه بود که آنالیز ازمن دعوت کرد که ساعت پنج و نیم بعد از ظهر
به اتفاق مادرش به شهر بروم و من جلوی مدرسه او منتظرش باشم.
ساعت پنج به خانه آنالیز رفتم که باتفاق مادر او به شهر
برویم . جلوی در منزل آنها خواهر آنالیز را که دختر کوچکی
بود دیدم او تا دید گفت همامن برای خرید بپیروز نرفته و
خواهش کرد که ساعت پنج و نیم بسراج آنالیز بروید . به خانه‌ام
بر گشتم تا کیف بغلی خود را بردارم . همینکه کیف را برداشتم و آدم
از منزل خارج شوم ناگاه صدای بوق خطر (فور آلام) یعنی (مواظبه
خطرباشید) بلند شد ، هنوز صدای (آلام) خاتمه نیافته بود که برای
اولین بار غرق هوا پیماهای دشمن بروی شهر درستن شنیده شد .

جاسوسه چشم آبی

ها نازه رو بتاریکی میرفت سدها هوا پیمای دشمن بر فراز شهر ظاهر شدند حتی فرصت اینکه کسی بتواند خودش را به پناهگاه برساند پیدا نکرد . هر کدام از هوا پیماها فانوسها می بروی شهر ! داختند ، این فانوسها که هر کدام قدرتی براین یک لامب چند عزار شمعی را داشت تمام شهر را چون دوز روشن می کرد که خود این روشناصی نیاده از حد وحشتناک بود و بالا فاصله بمباران شروع میشد . همینقدر بدانم که بداخل منزل برگشتم و بنزین زمین پناه بردم و یقین داشتم که اگر یک تکه کوچک از بمبهای آتش زا روی آن ویلا میافتد تا مورچه های خانه ام را میسوزاند . ولی فرصت بیش از این نبود : نیمساعت تمام شهر را بمباران کردند پس ارنیمساعت از زیر زمین بیرون آمدم با خشمی از آتش دو برو شدم که شهر درست را گرفته بود . تعجب اینکه حتی ویلاهای کوچک اطراف منزل ما مشغول سوختن بود شاید در محل ما بیش از سی الی چهل ویلا سالم نمانده بود . من نمیدانستم که این صحنه را در خواب می بینم یا واقعا در میان جهنم هستم .. هنوز سه ساعت از اولین بمباران نگذشته بود که مجددا صدای طیارات بلند شد . اینها دسته دوم را تشکیل میدادند . تعداد آن اردسته اول بیشتر بود و بعض اینکه فانوس رها کنند ، از روشناصی آتش سوزی شهر استفاده کردند و بمبهای خود را روی شهر ریختند .

اینبار نیز بیست دقیقه طول کشید و در اثر انفجار همی که در نزدیکی منزل ما افتاده شیر وانی ویلا بکلی هوا پر قاب شده شیشه تمام پنجره ها شکسته بود . فقط من سالم مانده بودم چون پس از بمباران وقتی از زیر زمین بیرون آمدم از ویلا چیزی نماینده بود . من بکلی خود را باخته بودم گرچه آسیب ندیده بود ولی از مرده هم بدتر شده بودم چدای ناله سکها و مردم آسیب دیده من را دچار وحشت کرده بود صبح روز بعد تعمیم گرفتم با دو چرخه از شهر سوخته فرار کنم .

بطرف شهر برآه افتادم و بین راه اینطور تصور میکردم که

امیر تئیزی

میتوانم با آمانی از وسط شهر یگذرم . و حود را نجات بدهم ولی غافل از اینکه بمباران شب گذشته شهر درسدن را بخاکستری تبدیل کرده بود . این نبیز که تا آن موقع سالم مانده بود دو سه ماه آخر چنگ چنان از طرف هوا پیما های متوفین بمباران شد که وقتی روسها وارد شهر شدند . با تعجب گفتند صد رحمت باستانیں گردید . مناطر رقت بار و صحنه های دلخراش از سوختگان واجاد کشته شد گذنزن و مردو کودک در خیاها نهاده بقدرتی بودند من با وجودی که دو چرخه داشتم ناجار بودم بیاده عبور کنم قبیل از هرجیز بفکر (آنالیز) افتادم و بطرف مدرسه آمده رفتم . در آنجاد و فراز کارگران (اوته) را دیدم که بروی خواجه ها در جستجو هستند و قنی سراغ شاگردان مدرسه را گرفتم یکی از آنها گفت : همه در ذیر این توده های خاک حفته اند .

شهر دسدن روز بعد از بمباران بقدرتی تأثر ! بسیز بود که در آینجا نمیتوانم شرح بدمع .

مات و مبهوت از کنار اجاد که با فجه عزیز و ضمی کشته و سوخته شده بودند آرام آرام میگذشم . و پس از نیم ساعت راه رفتن بنایی سوییکا رسیدم که بنایی فاریعی و ایرانی معروف درسدن که از بنایی چند صد ساله بود و بدت معم ران ایالتیانی داطربیش ساخته شده بود و از شاهکار های صنعتی بشما معرفت تبدیل بدل خاکستری شده بود . تمثای آن جز تأثر چیز دیگری نداشت . از آن گذته بسیز (سادآمانی) که قرار بود آتشب با آنالیز با آنجا برویم رسیدم ناله حیوانات نیم سوخته بسیز که بیصاحب در گوشه ای افتاده بودند . شنونده را سخت تأثر میساخت . در گوش دیگر بازیکنان سیز ببالباهای مخصوص و آرایش های مخصوص خود جانداره بودند یا نیمی از بدنه ایان سوخته بود . باید گفت که در این این بمباران فجیع حتی یکتف از اهالی شهر درسدن جان سالم بذر نبرد من در عین حال که حالم گرگون شده بود فیلم بمباران و دشوار را که چندسال پیش در شهر برلین دیده بودم بحاطر آوردم

جاسوسه چشم‌آیی

که دست انتقام چگونه و باجه سرعت و وحشتی کریبان این ملت را گرفت.

بیش از ۱۶ کیلو متر پیاده روی بمحله معروف (رایک) رسیدم تا از رضارفیق ایرانی ام سراغی گرفته باشم. دیدم خانه‌ای این محله مثل نقاط دیگر شهر زیر زمین و روشه خانه دوست من سوخته بود. چند نفر زن و مرد در خرابه‌ها اینطرف و آنطرف میرفتند و آشک می‌ریختند. پس از برخورد بیکی از آنها از او بررسیدم ممکن است بمن بگوئید. ساکنین این خانه سوخته زنده هستند یا مرده. شما اطلاع دارید؟

نه از او بلکه از دیگران هم جوابی نشیدم زیرا آنها بقدری عصبانی و دیوانه کار خود بودند که اصلاً بحرف من نمیتوانستند توجه کنند.

چند قدم که گذشتم یکی فریاد زد، آن این‌اند رامی‌گوئی که زن آلمانی دارد؟

گفتم بله او چه شده؟

گفت او تمام امائه‌اش سوخت ولی خودش با زن و بجهاش بطرف چنگل فراد کردند و مطمئن باشد که آنها سالم هستند. خیلی خوشحال شدم که رضا وزن و بجهاش زنده‌اند.

رفت در فته از شهر درسدن دور شدم و در جاده «زکس شه شواپتس» که بطرفران می‌رفت بیش میرفت. حالا برای سوار شدن روی دو چرخه مانعی در پیش نبود. پس از یک ساعت چرخ سواری به (ران) رسیدم. جسم اهالی راتن که بمن افتاد همه از تعجب بعن خبره شدند.

زیرا بعید نمیدانستند که آدم زنده‌ای از درسدن بیرون بیاید آنها اطراف من حلقه زدند تا از مشاهدات خود برای آنها بگویم. من هم تا آنجا که میدانستم برایشان گفتم.

مارگت یقین داشت که من نیز کشته شده‌ام و وقتی چشم‌ش بمن افتاد گریه کرد.

امیر عنیری

ماجرای خودم را برایش گفتم و اضافه کردم مثل اینست که تا پایان جنگ من مأموریت دارم. از توحیات کنم ، مارگت باشندن این جمله دست بگردانم انداخت و گفت ، من از عاقبت خودم می ترسم .

گفتم ، باید خونسرد باشی تا ببینیم چه می شود . مردم از همه طرف بمرکز آلمان هجوم می آوردند . دیگر نطق و خطابه هیتلر را کسی بوسیله رادیو نمی شنید فقط شنیده میشد که می گفتند آلمانها تسليم شوید و نگذارید جوابان شما بیش از این کشته شوند :

طیارات بعوض ریختن بمب اوراقی بروی شهرها می ریختند و مردم شکست خورده آلمان را دعوت بتسليم می کردند ولی عیب کار اینجا بود که این مردم متعصب و سر سخت باز قطع امید نکرده و توجهی باین مطالب نداشتند .

یک روز صبح رادیو سقوط برلین را اطلاع داد .

در این اثنا شهرت دادند که سقوط برلین بر اثر کشته شدن هیتلر در جبهه جنگ بوده است . بلا فاصله در شهر هائیکه هنوز انتقال نشده بود پرچمها بحال نیمه افراشه در آمد ولی برای همه روش بود که تا چند روز دیگر آلمان تسليم خواهد شد و مبنی طور هم شد .

بر اثر تبلیغات آلمانها که روسها را مردمی خونخوار و بیرحم معرفی کرده بودند مردم آلمان بطرف مغرب هرار میکردند . ما هنوز در بیلاق (راتن) بودیم و صدای شلیک توپخانه روسها را از شرق و توپخانه متفقین را از غرب می شنیدیم . در این موقع باریک (مارگت) بمن گفت ، بالاخره توجه خواهی کرد اجناد دارد تمام میشود .

گفتم ، میل خودت است من یقین دارم امروز که جنگ تمام شود تو بلا فاصله فردا مرا ترک خواهی کرد مارگت ، سخن مرا قطع کرد و گفت ، این چه حرفی است

جاسوسه چشم آبی

بهر س اینکه من بفلسطین بروم باز باید روابطی میان من و تو
موسیله مکاتبه برقرار باشد و از حار هم باخبر شویم.

گفتم در هر صورت باید صبر کرد ببینم جمک بچه صورتی
پایان هیر... واما پنگونه رفتار میکند.

مرگت، باز بعیان حرف من دوید و گفت، زود باید تصمیم
مگیری. چون اگر آلمانها حس کنند که ما (راتن) را تحلیه نکرده‌ایم
معلوم نیست که چه رفتاری باما خواهد کرد.

هر چه خواستم او را قافع کنم که باید در انتظار پایان
جمک باشیم، و بعد تصمیم بگیریم، موفق نشدم. تا اینکه برای
فشار او که می‌حواست تنها یش بگذارم من جمدانم را برداشتم و
همان روز از ران خارج شدم که از منطقه متغیر من خبری بست
بیاورم و اگر وضع آرام بود برگردم و مارگت را هم ببرم ولی
این راهم می‌دانستم که بزودی ما از همدیگر جداخواهیم شد.

بشنسر من آلمانها (بل) روی رودخانه (الب) را منفجر
کردندتا روسها نتوانند از روی رودخانه عبور کنند: باز بین رفتن
بل از ران قطع امید کردم و بطرف مرز چک اسلواکی برآمده‌ام
و چون زبان چک را می‌دانستم صلاح در رفتمن با آنچه دیدم.

ولی هنوز چند کیلومتری نرفته بودم که باران مسلسل و
نوب روی رودخانه (الب) باریدن گرفت. از طرف دیگر عده‌ای
از سر بازان آلمانی را دیدم که سلاح‌های خود را بر رودخانه می‌پختند
و بطرف فراز می‌کردند. در این موقع چرخ عقب دوچرخه (هنجر)
شد تصمیم گرفتم، که به (راتن) مراجعت کنم. بیراهه خودم را
به چنگل (راتن) رساندم. هوای اتاریک شده بود، و چرا غما خاموش.
 فقط گاهی خباره‌ای بهوا پن تاب می‌بیند.

بل، منفجر شده بود. و نمیتوانستم نزد (مارگت^۱)
برگردم ناجا ربعانه یکی از آشنايان که اینطرف رودخانه
بود رفتم. همینکه در خانه باز شد و چشم صاحبخانه یمن افتاد
فرمادی از شف کفید و گفت بیا که دستمان بدامن اگر الان

امیر عشیری

روها بر سند ما را قطعه قطعه میکنند و جون تو خارجی هست
شاید وجود تو در اینجا بحال ما موثر باشد.
با تفاق صاحب خانه بداخل منزل رفته‌یم. همه از زن و مرد
اطراف ما اگر فتند و با اضطراب و تشویش می‌پرسیدند که روها
جه کان می‌کنند.

منکه از نگرانی آنها خنده‌ام گرفته بود و هم غصه‌انی شده
بودم گفتم، این ترس شما ناشی از تبلیغات دروغ آلمانهاست و
اطمینان داشته باشید که کوچکترین آزاری از جانب آنها
بsuma نمی‌رسد.

گفته‌های من تا اندازه‌ای کار خود را کرد و توانستم
تا حدی آنها را تسکین بدهم و برای اینکه از ترس آنها کاسته
باشم بصاحب خانه گفتم که چند بطری (لیکور). دوی میز شام
بگذارد .. بلا فاصله باسط (لیکور) درست شد. و آنقدر افزایش
بردم که از شدت مستی بخواب رفتم تازه سفیده صحیح نزدیک
که بیدار شدم و اهل خانه از کوچک و بزرگ بدوز من حلقه
زده بودند و آثار اضطراب و وحشت مجدداً در قیافه‌های یک‌یک
آنها دیده بینند. پرسیدم بار دیگر چه شده؟

یکی از آنها گفت، بلند شو بین تانکهای روها دارند
وارد را تن می‌شنوند آیا صدای آنها را می‌شنوی؟

صدای یکی دیگر از آنها بلند شد و گفت، تکلیف مامعلوم
است که چگونه بست روها کشته خواهیم شد.

در این موقع فکری بخاطر دیدم که بهتر است از منزل
خارج شوم.

هر چه التماس کردند .. بیرون نروم اعتنا نکردم و در
جوابشان گفتم بیرون از خانه مراقب اینجا خواهم بود. اینرا
گفتم و از خانه بیرون آمدم. منظورم این بود خودم را به آن طرف
رو دخانه برسانم و بهینم وضع مارگت چطور است.

در بین راه دیدم تمام افرادی که رسیده‌انه لهستانی هستند

جاسوسه چشم آنها

حمد مجهز بمسایل‌های سبک دستی بودند آنها بدنبال سر بازان آلمانی یک یک خلیفه‌ها را می‌گشند اتفاقاً چهار نفر سر باز مسلح با تفاق یک افسر که او هم لهستانی بود بمن برخورد ندیدند یک من که رسیدند یکنفر آنها بزبان آلمانی شکسته‌ای پرسید تو کی هستی؟

من در جواب او بزبان لهستانی گفتم، من ایرانی هستم که تا با مرور در چنگال آلمانها بوده و راه فجاتی به رایم نبود که خود را بوطنم بر ساقم و سله است که از خانواده خود اطلاعی ندارم.

افسر لهستانی که از ابتدای برخورد لوله طپانچه را بروی سینه من گذاشت بود وقتی دید بلهستانی صحبت می‌کنم، طپانچه را برداشت و گفت: (دکومنت) یعنی خودت را معرفی کن و مدارک گفته‌هایت را نشان بده؟

من بلا فاصله (پاس) خود را به او دادم و پس از آنکه مطمئن شد من ایرانی هستم و بخصوص بزبان آنها آشنائی دارم من امور دمحبت قرارداد.

افسر لهستانی گفت حالا شما آزاد هستید و بزودی بولن خود خواهید رفت. فقط باید چند روزی با ماهمکاری کنید و منازلی را که سر بازان نازی و فاشیستی در آنها مخفی شده‌اند نشان دهید چون بما خبر رسیده است که عده‌ای از سر بازان متصرف آلمانی در این محل پنهان شده‌اند. مادستور داریم منازل را بازرسی کنیم در اینجا لازم بود بمردم (راتن) که از کوچک و بزرگ مرا می‌شناسند کمک کنم و با علم باینکه در خانه هیچیک از اهالی راتن سر بازان آلمانی مخفی نشده بود بافسر لهستانی گفتم بیش از دو سال است که در این پیلاق سکونت دارم و تمام اهالی اینجا را خوب می‌شناسم اگر می‌خواهید کمکی بشما کرده باشم زحمتی بخود ندهید و مطمئن باشید آنها می‌کنند فرار کرده‌اند و کسانی که در اینجا بنی‌جا مانده‌اند از جمله کسانی هستند که در انتظار چنین روزی بوده‌اند.

امیر عثیری

آنها بحرفهای من اعتماد کردند ولی باز روی وظیفه‌ای
که داشتند ناچار بودند منازل را بازرسی کنند.
باتفاق آنها برآه افتادم و همینکه حلوی خانه‌ای که شبرا
در آنجا بصحب رسانده بودم . رسیدم بآنها گفتم اینجا خانه‌من است.
افسر لهستانی برش را آهسته نکان داد و بآنکه وارد
خانه بشود برآه افتاد . من هر اهش نرفتم.

بنامنه یکربع بعد افسر لهستانی با چهار سرباز مراجعت
کرد و من با خود برد . بین راه باو گفتم من رنی دارم که یهودی
است و خانه‌ای آنطرف رودخانه است . خواهش میکنم با موتور
آبی خودتان من را به آنطرف رودخانه ببرید.

افسر لهستانی قبول کرد و من اباخود با آنطرف رودخانه بردو موقع
خداحافظی روبمن کرد و گفت مهمانخانه راتن محل فرماندهی ما
است . پس از دیدن همسرتان برگردید پیش ما چون بکمل شما
احتیاج داریم در عوض ما از هیچ‌گونه کمک قانونی با شما مضايقه
نخواهیم کرد

من پس از اظهار تشکر قول دادم که تا یک ساعت دیگر
مراجعت کنم .

وقتی وارد خانه‌ای که مارگت در آنجا زندگی میکردندم
دیدم او و صاحب خانه درون یکی از اتفاقها خود را مخفی نگرداند
و تا من را دیدند، (مارگت) از اتاق خارج شد و گفت باین زودی
برگشتی ؟

قضیه را برایش تعریف کردم .

گفت ، من خیال می‌کردم ترا توقیف کرده‌اند .

گفتم تا چند دقیقه دیگر باید بمهمانخانه که محل فرماندهی
روشها است برویم آنها منتظر ماهستند .

مارگت بسرعت خود را آماده رفتن کرد و دو نفری بمن
فرماندهی رفتیم . در داخل مهمانخانه همان افسر جوانیکه من را
میشناخت جلو آمد ، مارگت را به او معرفی کرد . او مجدد اوراق

جاسوسه چشم آنی

هویت من و مارگت را دید و پس از آن مرا با فسران ارشد معرفی کرد و بدین ترتیب با آنها نزدیکتر شدم.

رواط من بالهستانیهاروی دانستن زبان آنها بقدری صمیمی شده بود که اهالی (راتن) تصور میکردند من قبل با آنها همکاری داشته‌ام بیش از یکماه در (راتن) سمت مترجمی آنها را داشتم و در این کوشش و فداکاری من تقریباً میتوانم بگویم که به بیلاق زیبای (راتن) و اهالی آنجا کوچکترین آسیب و صدمه‌ای نرسید ... البته اگر من نبودم، از طرف روسها و لهستانیها ممکن بود با آنها بخشنود تر رفتار کنم و آنوقت وضع آنها معلوم بود چه میشود. با اطمینانی که با آنها داده بودم مانع از بازرسی اکثر خانه‌ها شدم. و این بزرگترین خدمتی بود که من با اهالی را نگردم.

رفته رفته با این فکر افتادم حالا که جنگ تمام شده باید تکلیف خودم را با (مارگت) یکسره کنم ولی چیزی که برای هر دوی ما میهم بود این بود که بدانیم آیا مادر و خاله (مارگت) در فیدحیات هستند یا نه؟

یکی از ما ناجار بود که در (راتن) بماند و دیگری ببرلین برود. فرار شد که مارگت، ببرلین برود و از حال آنها جویا شود.

مارگت، با وسایلی که برایش فراهم کردم بطرف برلین حرکت کرد. مسافت او یا نزدیک روز طول کشید روزهای آخر ناراحت شدم. و علتش هم این بود که بلکه روز چندی آمد و برجی هنجره اتفاق نشست ... حدس زدم که باید اتفاق ناگواری افتاده باشد. ناراحت شدم و همان روز تصمیم گرفتم با کسب اجازه از فرماندهی روسها در منطقه راتن، فوراً به براین حرکت کنم ... نگران وضع مارگت بودم.

خوب شنخانه همکن دو ساعت بعد مارگت برگشت. جهره اش را فرم و آنده بتوانده بود. نزدیک من کمربند گردید را سرداد خودش را به آغوش انداخت. من همه چیز را فهمیدم.

امیر عشیری

مد از جند دقیقه کفت که مادر و خاله هنگام سقوط برلین بیرون شده اند و آنکاه آنچه که از زبان خانم برت را مشنیده بود برایه تعریف کرد .

معلوم شد . در آن ساعت های خطرناکی که چنگ کوچه بکوچه و خیابان به خیابان در برلین ادامه داشته است موقعیکه سر بازان روسی در یک صدمتری خیابان (کایزر آله) می چنگیدند مادر و خاله مارگت ناعده ای دیگر درینکار از زیرزمینهای واقع در آن خیابان منفی می شوند . آنها برای نجات خود از مرگ و اینکه به سر بازان روسی بفهمانند تسلیم شده اند یکی از آنها که توی زیرزمین بوده پارچه سفیدی را از پنجو هم کف خیابان بیرون می آورد و تکان میدهد و به سر بازان دشمن می فهماند که تسلیم شده اند .

آنطور که خانم برت را برای مادر گت تعریف کرده بود ، آنطرف زیرزمین که سر بازان آلمانی سنگر گرفته بودند وقتی می بینند پارچه سفید از پنجه زیرزمین بیرون نمی شوند ، حسنه ای می شوند و چند نارنجیک بطرف پنجه زیرزمین هرتاب می کنند .

خانم برت را کفت بود که پس از اینکه خیابان (کایزر آله) بدست روسها افتاد ، او بطرف زیرزمین میرود و می بیند از شانزده نفری که توی زیرزمین بوده اند فقط سه نفر زنده مانده اند بقیه متلاشی شده اند . مادر گت کفت ، خانم برت را مدوحلقه انکشتری که از آن گشت مادر و خاله ام در آورده بود به منداد و مرابه قبر سخان (ولمر مندورف) برداشی نمی دانست قبر مادرم کدام یک از آن دو قبر است چون قبر مادر و خاله ام با اسم آنها مشخص نشده بود .

به مادر گت کفت ، مستول کشته شدن آنها توهنتی . چون اگر آنروزی که آنها پیش ما آمده بودند روی خوش نشان میباشد آنها مجبور نمی شدند که به برلین برگردند و گفعه خوند .

مارگت گفت ، از این حرفا گلشته . حالا باید در فکر خودمان باشیم . من این جند روزی که در برلین بودم یا یک افسر الکلیس آشنا شدموا . شدم که مهاجرت به فلسطین برای امثال من آسان است

چاسوشه چشم آبی

و من تصمیم گرفته ام به فلسطین بروم . حالا چه کارمی کنم آیا بچه را به من میدهی ؟
درجواش گفتم فعلا نمیتوانم باین سرعت درمورد فرزندمان تصمیم بگیرم .

مارگت حرف مرا قطع کرد گفت ، من اعتراف میکنم که تو هرا از من گنجات داده ای و اگر تو نبودی من نیز قربانی جنگ شده بودم و علاوه بر آن فدا کاری ها و محبت های تورانها ابد فراموش خواهم کرد . ولی ... خودم هم نمیدانم چرا میخواهم به فلسطین بروم . در هر حال میان دونبروی قوی مانده ام که پیکی عشق و محبت توست که میدانم هیچ چیز جای آنرا نخواهد گرفت و دیگری رفتن به سر زمین فلسطین است .

در دل پتعصب خشک و بی معنی این دختر هم میخندیدم و هم معائر بودم . کاری از دستم ساخته نبود نمیتوانستم مانع رفتن او شوم و نگذار مساحت خود را داده ای . یک تعصیب خشک بکشد و بسوی سر نوش مبهم و تاریکی برود .

درجواش گفتم چون ماندن من در این بیلاق کوچک دیگر صلاح نیست و از طرف جنگ نیز تمام شده است بهتر است به چک اسلواکی بروم تا بلکه در آنجا بادیدن این و آن وسیله ای فراهم شود و با این برمیگردم . و تا ده دوازده روز دیگر که مراجعت خواهم کرد امیدوارم افسکار خود را عوض کرده باشی . این مدت برای تو و چهارین فرست است که تصمیم نهائی خود را بگیری و یکی از دوراه را انتخاب کنی .

مارگت توجهی بعزمای من نکرد و جوابی نداد . من هم حرف دیگری باونزدم و در پیک سکوت ناراحت گرفته ای چمدانهای خود را هر داشتم و بطرف ایستگاه راه آهن رفتم .

قبل از فرماندهی روسها معرفی نامه ای گرفته بودم که بین راه مزاحمتی برایم فراهم نشود . در این معرفی نامه از خدمات من در مدت یکی دو ماہی که برای آنها سمت مترجمی داشتم بنحوی تقدير شده بود و جای نگرانی نداشت .

امیر عطیه‌ی

ترنیکه من با آن بطرف چک‌اسلواکی حرکت کردم، او لعن ترفنی بود که بعد از جنک از آلمان بطرف چک‌اسلواکی میرفت. فاصله از راتن تامرزیک ساعت بیشتر نبود.

مسافرین ترن اکثر آیهودی‌ای بودند که در طول چنگک برای انگلیسی‌ها و روسها جاسوسی کرده بودند، و حالا بسوی سرفوشت میرفند که برای خودشان هم نامعلوم بود.

در حدود یک ساعت بعد قطار به مرز چک‌اسلواکی رسید و توقف کرد. بلا فاصله عده‌ای پار‌تیزان مسلح و سه نفر درجه دار روسی وارد قطار شدند تا اوراق شناسائی و عبور مسافرین را بازرسی کنند. این عده بهریک از مسافرین که مظنون میشدند فوراً اثناه او را بیرون میریختند و خودش را هم توقيف میکردند.

وقتی نوبت بمن رسید و اوراق شناسائی خود را نشان آنها دادم. میکنی از آنها نگاهی بچمدانها یم انداخت و باخنده تمخر آمیزی گفت تو محصل‌ستی و اینقدر اثناه داری.

در اینجا دیدم کار بدش و الآن است که دستور توقيف مرا بسعد. فوراً دست بجیب برم و نامه‌ای را که فرماندهی روسها نوشت بود در آوردم او بدون اینکه نگاهی بآن بکند، بپار‌تیزانها بدیگر دستور داد چمدانهای را بیرون ببرند و خود را هم همراه با یک سر بازرسی و یک پار‌تیزان از قطار پیاده کردند.

پس از دو ساعت بازرسی به قطار اجازه حرکت داده شد. تعداد مظنونین هشت بدو ازده نفر رسیده بود همانجا مانندیمه از ترس و رحبت و نک بجهه نداشتند،

در این موقع در اتاق باز شد و یک درجه دار پار‌تیزان که معلوم بود سمت ریاست برهمه آنها دارد در حالیکه هلاقو بسته اسلحه کمری بزرگی بکمر بسته بود قدم زنان بطرف ما آمد. و دیگرمه این پار‌تیزان چند کلد دینه میشد که با قیاده خفن و وحشتناک او همه‌ها خیال کردیم قصد کشتن ما را دارد. هشت سر او دو نظر با مسلسلهای کوچک دستی دو حرکت بودند.

چاسو سه چشم آبی

این پارتیزان فوراً دستور داد که مبردها کت و پیراهن خود را درآورند. و دستها را بالا نگهدازند. دستور او بسرعت اجرا شد. و خود او بلک بلک مارا تحت بازرسی بدنه قرار داد که بینند علامت (اس-اس) بین بغل و باروی بازوی کدام بلک ازما داغ شده است. علامت (اس-اس) ببازوی خارجیان داشت. که داوطلب خدمت در آرتش آلمان بودند و روی علاوه‌ای که داشته شد این علامت را بازو و یا زین بغل خود داغ میکردند.

خوب شنخته علامت (اس-اس) ببازوی هیچ‌کدام ازمان بود. و با دستور مجدد پارتیزان لباسهای خود را پوشیدیم. بین مایل‌های پیر مرد شست ساله بود که وقتی که خود را بتن کرد صدای بهم خوردن چند جیز از داخل جیب او بلند شد که توجه پارتیزان را جلب نمود.

پارتیزان بمحض شنیدن این صدا با قیافه غضبناکی بطرف پیر مرد دفت و دست در جیب او کرد و چند عدد فشنک شکاری بیرون آورد. از پیر مرد پرسید اینها در جیب تو چکار میکنند؟ پیر مرد قسم خورد که اینها فشنک شکاری است و مصرفی خدارد.

حرف پیر مرد تمام نشده بود که پارتیزان با شلاق محکم بس و صورت او کویید و اشاره بدون نفر سر بازیکه پشت سرش بودند کرد و متعاقب آن دو نفر سر باز پیر مرد را از آناق خارج کردند. ناله و گریه او بلند شد ما فکر کردیم دارند او را شلاق هیز نمود. ولی یکی دو دقيقه بعد صدای رگبار مسلسل گریه و ناله او و همچنین تصور و خیال مارا درباره پیر مرد قطع کرد و جای آنرا دوچشمین گرفت. با گردنها کج، دزد کی از پنجره بخارج نگاه کردیم دیدیم پیر مزد بیچاره بین بغل رگبار مسلسل نکه تکه شده است. این عنان، قدرت حرف زدن را از ما گرفت آن پارتیزان که معلوم بود در تمام مدت چنگ در قلب خود کینه وعداوت مخصوصی جای داده است، اصلاً آثار رحم و شفقت در او دیده نمیشد، معلوم

امیر عشیری

نیو د روزی چند نفر بیگناه را با اختیار نامی که دارد از پای در می آورد .

پارتیزان وقتی کار بازرسی اش تمام شد بطرف من آمد و بزبان آلمانی پرسید ، تو از کدام مملکت هستی ؟
گفتم من ایرانی هستم و دو سال در جک اسلواکی و بقیه رادر آلمان تحصیل می کرم .

پارتیزان با تعجب پرسید . تو در جک اسلواکی هم بوده ای ؟
جه موقع .

گفتم در موقعیکه مملکت شما مستقل و در تصرف آلمانها نیو د دو سال در کارخانه های اساحمه سازی (از پریو فکا) شهر برونو کار می کرم .

پارتیزان پرسید ، پس چرا زبان (چکی) نمیدانی ؟ تو دروغ می گوئی ؟

از ترس ، بلا فاسله شروع کرد من بزبان (چکی) صحبت کردن و گفتم معندرت می خواهم چون مدی است که بزبان (چکی) صحبت نکرده ام اینستکه تا اندازه ای برایم مشکل است .

پارتیزان ، همینقدر که دید من بزبان مملکت او آشنا هستم فوراً تغییر قیافه داده دست من را گرفت و بدون توجه بدیگران بدنبال خود با طاق کارش برداشت و گفت اینجا بنشین تا بر کردم .

او رفت ، من شکر خدا را بجا آوردم که زبان (چکی)
سبب نجاتم شد ، زیرا از من نوشت آن دو نفر دیگر که چه به سرخان آمد اطلاعی بدست نیاوردم .

چند دقیقه ای گذشت و پارتیزان مراجعت کرد و رو برو و من نشست و با خنده گفت ، خوب ، بگو ببینم توجه تور ایرانی هستی ؟ چرا قهل از جنگ بی مملکت خود تعریف نکردی ؟

بعد خودش دنباله صحبت را اگر فهم کفت تور است می گوئی
من خودم در کارخانه (از پریو فکا) کار می کرم و کاملاً نظرم هست که

جاسوسه چشم آیی

ده نفرایرانی در (برنو) زندگی میکردد.

پارتیزان، در اینجا بمعرفی خودش پرداخت و گفت نام من (پلاچک) و درجه استواری دارم و از اینکه بدون توجه بهویت شما آنطور باخشنونت رفتار کنم معتبرت میخواهم ما ایرانیها را خیلی دوست داریم و بخصوص اطلاع کامل دارم که قبل از جنگ دادوستد زیادی باما داشتند.

در اینموقع ورقهایکه فرمانده رسی در (رآن) بنام من نوشته بود نشان استوار (پلاچک) دارد و او پس از خواندن آن گفت پس چرا زدنرا این ورقه را نشان ندادید؟

گفتم همینقدر میدانم که افراد شما بمن محاذ صحبت نوردن دادند چه رسید باینکه این ورقه را بخوانند.

(پلاچک) دستش را روی شانه ام گذاشت و بنتقهای خیرهشد من تا آن موقع فکر میکردم او صردی سفاک و قسی القلب است که چشمانتش جز خون چیز دیگری ندیده، ولی ناگهان دیدم چشمان او پر از اشک شد و آهته گفت، من هم مثل شما در کارخانه های شهر برنو مدت دو سال کار میکردم. سوابق مهندسی دارم ولی باید بکویم که از بیک خانواده یازده نفری فقط من باقی مانده ام و تمام کسان من بحث نازیها بتجیه ترین وضعی به قبل رسیده ام.

(پلاچک) ادامه داد.. این عدم تربیت و خشنونقی که در من و دستانم می بینید حمل بر من رحمی و مقاومت ما نکنید زیرا ما هنوز در مقابل بیرونی نازیها انسانهای خوش قلبی هست...

(پلاچک) ادامه داد و گفت هاچکیها چیزها از این آلمانها دیده ایم که میتوانم بکویم همان چند فشنگ شکاری که از چیز آن پیر مرد بیرون آوردم برای آتش زدن یک کارخانه کافی است او آلمانی بود که با او زاق جعلی خودش را اطریشی معرفی میکرد استوار (پلاچک) پس از هنرخواهی از من کلدتنی از جیش در آورد و بر روی آن چند سطربال نوشت و بمن داد و گفت وقتی به گمرک رسیدید این کارت را نشان مأمورین گمرک بدهید تا بکار

امیر شیری

شما زودتر رسیدگی کنند
بسیور استوار (پلاچک) با قطار بعدی که سر بازان روسی
مسافر آن بودند مرا روانه ایستگاه، (بودن باخ) در خاک (سودت)
کردند.

در ایستگاه (ودن باخ) مأمورین گمرک مرا با چمدانها به
بمحوطه بازرسی هر دند و در این موقع چشم بیکنفر مأمور گمرک که
درجہ سرگردی داشت افتد، و بلا فاصله جلو رفتم و کارت استوار
(پلاچک) را بدهش دادم. مأمور گمرک، کارت را خواند و مثل
اینکه کم شده‌ای دا پیدا کرده است بمندی پرسید شما ایرانی هستید
کفتم، بله من ایرانی هستم.

پرسید، آقای... اصفهانی را میشناسید:
من با اینکه نام... اصفهانی را در اروپا زیستاد شنیده
بودم، ولی با او آشنا نداشت. اما در آن موقع لازم بود
اینطور وانمود کنم که من یکی از دوستان صمیعی آقای اصفهانی
همستم.

به مأمور گمرک گفتم، بله او را خوب می‌شاسم.
مأمور گمرک گفت، او از دوستان من است و تا قبل از جنگ
او همیشه تمبرهای مملکت شما را برای من میفرستاد و چند خوشحال
میشوم اگر روزی بکشور تان رفته باشد، برای من تمبر فرستید.
هاآمور گمرک بلا فاصله بزیر دستاوش دستور داد بدون اینکه
چمدانهای من را ببینند فوراً وسایل خروجی را از مرز گمرک فراهم
کنند.

بعد از من هر سید کی می‌خواهد بروید؟
گفتم، حقیقت اینست که من زن و بجهه‌ای دارم که فعلا در
(راتن) هستند و از طرفی خودم هم نمیدانم کجا باید بروم حوصلت شما
کمک بکنید.

او فکری کرد و گفت، مهن الان نامه‌ای مینویسم و شما هم
ورقهای را که میدهم هر کنید تا ترتیب پذیرفته شدن شما را در

جاسوسه چشم آبی

سازمان (رپارتیان) بدهم زیرا این سازمان اخیراً تشکیل شده و
همه نوع کمکی می‌تواند بگنند.

سازمان (رپارتیان) بعد از جنگ از طرف چکها بوجود آمد
این سازمان با آسیب دیدگان و کسانیکه در طول جنگ فداکاریهای
برای چک‌اسلواکی کرده بودند اعم از خودی و بیکانه کمکهای
مزینادی به آنها می‌کرد.

او نامه‌ای که نوشته بود به من داد و گفت در این نامه به
سازمان (رپارتیان) نوشته‌ام که شما یکی از ایرانیان طرفدار ما بوده
و برای ما زحماتی کشیده‌اید و دوستی که شما با ملت چک‌اسلواکی
دارید و خدماتی که کرده‌اید شایسته است از کمک و مساعدت و فراهم
ساختن وسائل راحتی شما درین نیکنند.

از من پرسید: آیا پول دارید؟
گفتم مقداری مارک با خودم دارم.

بلا فاصله دست بجیب خود برد و پانصد (کرون) بعن داد و
گفت، هر وقت تو افستید طلب مرا بدهید.

بعد اضافه کرد بروید خیال‌تان از حیث خانه، غذا راحت
باشد و از طرف سازمان همه چیز در اختیار شما گذارده خواهد شد.
از او تشکر کردم و از گمرک خانه بیرون آمدم . . .

وقتی وارد سازمان شدم دیدم عجب سازمان وسیعی است و
حد ظرف یک ساعت که در آنجا اقامت داشتم هر چند دقیقه بی‌مند دقیقه
مأمورین سازمان با یک دسته کلیدوارد می‌شدند و کلید‌هارا بفتحت سیاهی
که بدیوار نصب شده بود آویزان می‌گردند این تخته سیاه شماره
بنده شده بود و نشان میداد که هر شماره مربوط بیک خانه با
آهار نهانی است که در اختیار سازمان می‌باشد.

عده‌ای مشغول نوشتن دفاتر مربوطه بودند و با مراجعه
بیک از دفاتر از من هرسیده شد که چه نوع خانه برای سکونت خود
عین خواهم.

من که از سئوالاتی نظری این سئوال را در نمی‌آوردم گفتم، خانه‌ای

امیر عشیری

که بتوانم با خانواده خود در آن راحت باشم .
بالآخره پس از سؤال و جواب بر اهتمائی یکی از مأمورین
با یکدسته گلید از سازمان خارج شدم .

در خارج شهر بویلای دوطبقه بسیار لوکسی رفتیم و مأمور
سازمان رپارتیان پس از آنکه کلیه قسمت‌های ویلا را بمن نشان
داد و رفه‌ای از کیف خود درآورد و ساختمان ویلا را با نضمام کلیه
آنها داخل آن تحويل من داد و رسید گرفت و گفت ، از این
صاعت صاحب این ویلا شما ه .

از افاده داخل ویلا هرچه بیویسم کم نوشته‌ام و تنها چیزی که
سبب تمجب من شد . نان تازه‌ای بود که روی میز دیده میشد و این
نشان میداد صاحب این ویلا را که بطورحتم آلمانی بوده یکدست
اعتن قبیل از آمدن من اخراج کردند .

علاوه بر واگذاری آپارتمان بمن کارتن دادند که مدت
بیان غذای خود را بطور مجانی در رستورانی که نزدیک شهرداری
صرف کنم و از بابت ویلا ماهیانه فقط ثبت (کرون) بیردازم
و این مبلغ بیول ایران تقریباً معادل ثبت ریال می‌شد .

وضع زندگی من در چکسلواکی از بهترین ایام افاستم در
اردوها بود . البته از لحاظ مادی چون باقی‌بیشی که در خوبید و فروش
ارزی کردم پول زیادی گیرم آمده بود ولی معاون دافعی را
نمی‌توانستم نا آن بدنست بیادرم . همه‌اتر در فکر مارگت و هرم
(هوشنگ) بودم که به چه نحو مارگت را از رفتن به فلسطین
منصرف کنم .

یکی دو حفته بعد که وضع نا بتر بیدا کردم تصمیم گرفتم به
داتن برگردم و مارگت و بجهام را با خودم به چکسلواکی ببرم .
با دو ساعتی که در آنجا بیدا کرده بودم خبلی فود و سبله
رفتن به راتن فرامش شد و بک روز صبح با قطار به راتن رفتم .
وقتی وارد خانه‌ای که در اجاره‌ام بود شدم ، مارگت نبود .
لوزن صاحب خانه سراغ اودا گرفتم .

چاسو سه چشم آبی

او گفت ، چند روز پیش مارکت با اتفاق یکنی از دوستاش به بر لین رفته .

پرسیدم ، او حرفی نزد ؟

گفت ، نه . فقط وقتی از او پرسیدم اگر شوهرت برگشت چه بگویم ؟ در جوابم گفت ، « فکر نمی کنم او بزرگردد ». خیلی ناراحت شدم ، این چیزی بود که انتظارش را داشتم . می دانستم که زندگی من و مارکت دیگر به حال اول بر نمی گردد . همانجا نامه ای برایش نوشتم و بعد به پانسیون رفتم . فکر می کردم هوشنگ را هم با خود برده است ، ولی بچه در پانسیون بود روز بعد با اندوه فراوان راتن را بقصد بودن باخ ترک گفتم چند هفته گذشت و از مارکت خبری نشد . تا اینکه یک روز دعاوzen و بجهاش که زمانی در درسدن بودند وارد بودن باخ . شدند ، و دود آنها مصادف با موقعی بود که من تصمیم گرفته بودم به راتن بروم از رضا خواهش کردم مرا تنها نگذارد . او قبول کرد و روز بعد به اتفاق هم دیگر به راتن رفته بیم ... وقتی به راتن رسیدم من به رضا گفتم که به همان خانه ای که هنوز در اجاره ام بود برود و سری بزند شاید از مارکت نامه ای رسیده باشد .

و خودم یکسر به پانسیون بجهه رفتم .

نیم ساعت بعد من و رضا در محلی که قرار گذاشته بودیم هم دیگر را دیدیم . ازاو پرسیدم ، خوب . چه خبر . ۴ . گفت ، مارکت را دیدم ولی وقتی به او گفتم که تو اینجا هستی خوشحال نشد و خیلی محکم گفت « من و حسین دیگر زن و شوهر نیستیم - خودش هم میداند ». پرسیدم . او تنها بود .

رضا گفت ، نه مردی که از قیافه اش پیدا مود باید چیزی باشد با او بود وقتی از مارکت پرسیدم این مرد کیست . در جوابم گفت ، « او از دوستان من است و من خواهد به من کمک کند که به فلسطین بروم ». «

امیر عشیری

مادر خانه یکی از دوستان آلمانی بودیم . و داشتیم قهوه
می خوردیم در این موقع مارگت ، به آنجا آمد و پس از احوالپرسی
کفت آمده ام که از تو خدا حافظی کنم تو باید میدانستی که مادریکر
نمی توانیم با هم زندگی کنیم و تنها خواهش اینست که بچه را به من
بدهی .

من با عصبا نیت به او گفتم ، راجع به بچه حرف نزن از همان
راهی که آمده ای بر گرد توهیج چیز سرت نمی شود . نوع اعطافه نداری
وداری سعادت من و خودت و بچه را از بین می برمی .

مارگت بی آنکه حرفی بزند سرش را ہائین انداخت و از
آناق بیرون رفت . این آخرین بروخورد من و مارگت بود ...

بعد به پانسیون رفتم و میس پانسیون را که اسمش (فرولاین
گر ترورت) بود خواستم و باو گفتم فرزندم را بعثت شما
می بیارم و تادستور من بشما نرسد حق هیچ گونه اقدامی نخواهد
داشت و جز من شخص دیگری صاحب این طفل نیست .

از بابت نکهداری فرزندم خیال مراجعت بود زیرا مختاری او
داده بیانسیون برای مدت هشت سال پرداخته بودم و پسرم که در آن موقع
دو سال داشت برای مدت شش سال دیگر میتوانست در پانسیون بماند
به مدیره پانسیون سفارش کردم که بجز خود من که پدر بچه هستم
کس دیگری نمیتواند چه را پگیرد ...

همان وز من درضا راتن را ترک گفتیم .

من دیگر (مارگت) را ندیدم و خبری هم از او بعثت نیاوردم
و پس از یک سال اقامت در چلک اسلواکی ، همینکه اروپا کمی آرام
شد ، وسائل سفر خود را با پیران فراهم کردم و با کشتی مسافری
(فرانسا) از بندر (مارسی) خاک اروپا را که زندگی برمادرانی
در آن داشتم ترک گفتم . پسرم که فقط بدانستن پدر دلخوش بود در
کنارم ایستاده بود و چشم بدری با داشت . طفلک نمیدانست که مادرش
کجاست و چرا من واورا ترک گفته است .

نژدیک به دوازده شب بود که دفترچه یادداشت‌های حسین ...
نوه را ساقم را بستم ... سرم را به پشتی صندلی راحتی تکیه دادم.
نمای آنروز ها را با خاطر آوردم . چیزی که برایم اهمیت داشت
آخرین دیدار من با او بود که در (راتن) اتفاق افتاد ... در آن
روزها بی آنکه خودم اطلاع داشته باشم مسیر زندگیم کاملاً عوض
شده بود. من فقط برای این هدف از شوهرم جدا نمیشدم که به فلسطین
بروم در حالی که سرنوشت دیگری در انتظارم بود .

خود من هم خاطراتی از آن ایام و همچنین بعد از جداشدن
از شوهرم دارم که در حقیقت مکمل خاطرات است ... خیلی خوب
به یادم می آید و زیبایی ها و ابهات دیگر افری نبود.
خبری از مادر و خاله‌ام بکیرم روز تلخی بود . برلین بصورت
خرابه‌ای درآمده بود . از آن‌جهه زیبایی ها و ابهات دیگر افری نبود.
خانه پدری من خراب شده بود . در آن موقع که در میان خرابه‌ها
بدنبال مادرم می گشتم خانم (برترام) همسایه خودمان را دیدم.
او خبر کشته شدن مادر و خاله‌ام را به من داد و مرأ بگورستان
(ویلمرس دورف) بود تا قبر آنها را نشانم دهد .

در آن چند روزی که در برلین پیش خانم برترام بودم
خیلی به زندگیم فکر کردم . یکی دو روز قبل از اینکه به راتن
برگردم ، برای آخرین بار به گورستان رفتم ، تایکبار دیگر قبر
مادر و خاله‌ام را ببینم ... نژدیک هر قبر بود . میان قبر آنها
ایستاده بودم . خیلی چیزها در ذهنم زنده شده بود . به ایامی فکر
می کردم که در کنار مادرم بودم . چهره رنج دیده او در نظرم مجسم
شد ، زیر لب صدایش کردم ... مادر ... مادر ... هوا رو به تاریکی
می دفت .. از پشت سر صدای پائی بکوشم خورد ... ولی من آنقدر
فرق در افکار خودم بودم که بر نکشتم ببینم کیست .. دستی آهسته
به قاعده ام خورد و صدای مردی را زیر گوشم شنیدم که به آلمانی گفت ،
مادمواژل هوا دارد تاریک میشود .. بیا بید شمارا به شهر بیرم ،
اینجا قبرستان است .

امیر عشیری

آهسته بطرف او برسیم . مردی بود کوتاه قد با جسمهای
تنگ خیلی زود فهمیدم که او باید چینی یا ژاپنی باشد .
مرد لبخندی روی لبانش آورد و گفت ، وضع برلین زیاد
خوب نیست . اگر ناراحت نمیشوید من حاضر شما را به خانه نان
بر سازم .

گفتم ، متشرکرم .

با او براه افتادیم . از قبرستان بیرون آمدیم .. او مرا
سوار انومبیلت کرد . بین اه گفت با یک فنجان قهوه موافقید ؟
گفتم ، بدم نمی آید ولی می بینید همه جا خرابشده و قهوه
خوب هم پیدا نمیشود .
مرد گفت ، به کافه (کوئیک) میرویم ، حای نسبتاً بدی
نیست .

بعد خودش را (کومالو) معرفی کرد . من هم چند کلمه‌ای از
خودم گفتم .. به کافه کوئیک رفتیم ... در مدت چند دقیقه‌ای که
در کافه نشسته بودیم . او بی آنکه بمن فرصت بدهد راجع بخودش
بپرسم ، از وضع زندگیم پرسید . و من هرچه بود برایش گفتم .
کومالو گفت ، چه میشود کرد ، چنگشوشی بردار نیست ..
همه را نابود میکند . خانواده‌هائی را می‌شناسم که از آنها حتی
یک نفر هم باقی نمانده است .. صبر داشته باشید حالا که چنگشوش
شده وضع کم کم بهتر میشود . شاید زندگی بهتری برای شما پیش
بیاید کسی چه میداند . حالا دیگر باید بفکر آینده بود . ”
نقشه‌ای که برای زندگی آینده‌ام کشیده بودم برای او شرح
دادم و گفتم که میخواهم به فلسطین بروم و بقیه عمر را در آنها
بگذرانم .

کومالو گفت ، فکر خوبیست . حتماً درست میشود .
بعد بلندشیدم و از کافه بیرون آمدیم . او را به خانه خانم
برت رام ، رسانید .

راجع به کومالو ، به خانم برت رام ، چیزی نگفتم .

جاسوسه چشم آیی

چون نمی خواستم او سر از کار من ده بیاورد . آشنا شدن با کومالو یکشانس بزرگی بود . تاچه اندازه می توانستم به حرفهایش اطمینان داشته باشم معلوم نبود .

فردای آنروز قبل از ظهر ، در نزدیکی خانه خانم براترام با کومالو ، برخورد کردم . از پس از احواله را گرمی که ازمن کرد گفت ، کار نما درست شد .

با توجه پرسیدم ، کدام کار ؟

گفت ، همان شما نمی خواستید به فلسطین بروید .. از خوشحالی فریاد کوچکی کشیده داورا بوسیدم و گفتم ، آقای کومالو ، شما را بخدا راست می گوئید ؟

خندید و گفت ، بله . بادوستم کامل (بانک) راجع به شما صحبت کردم . او می خواهد قبل از اینکه موافقت خودش را اعلام کند شما را از نزدیک ببیند .. هر موقع وقت داشته باشید می توانیم با هم بیش او برویم .

گفتم ، همین حالا ... من کاری ندارم ...

با اتومبیل کومالو ، به قسم شمال غربی برلین رفتیم .. کلنل بانک ، در بیک ساختمان نیمه خراب اقامه داشت . میز کار او عبارت از یک میز ناهار خودی بود که رویش را با پتوی سر بازی پوشانده بودند و دو تانیمکت چوبی هم روی میزش دیده میشد . من انگلیس نمیدانستم . کومالو ، حرفهای من و کلنل را برای یکدیگر ترجمه میکرد .. پس از چند دقیقه ، کومالو گفت ، کلنل بارفتن شما به فلسطین بعنوان پرستار موافقت کرده است ، شما جزو اولین دسته پرستارانی هستید که یکماه دیگر حرکت من کنند .

ما از دفتر بانک ، بیرون آمدیم . من از خوشحالی روی ها بند نبودم ، کومالو ، مرا به ناهار دعوت کرد ... ملاقاتهای بی دری من داده دوست روزی که در برلین بودم این اطمینان را به من داد که بزودی به سرزمین اجدادی خودم میردم . سه روز بعد

امیر خشیری

کومالو . ترقیبی دادکه من بایک تن نظامی به راتن بروم .
در راتن نوهرم را ندیدم ، او از هر ز چک اسلواکی هنو
بر نگذشت ، بود . چند روز منتظر شدم و وقتی دیدم از آمدن او
خبری نیست مجدداً به بر لین بر گشتم ... نشانی کومالو ، رامیدانستم
وقتی بدیدنش رفتم . به من گفت متأسفانه حرکت پرسناران به فلسطین
جلو افتاد ... و دو روز پیش آنها را هلنندن فرستادند تا از آنجا
به طرف فلسطین حرکت کنند ..

این خبر مثل این بود که سف اتا قرار داد و سرم خراب کرد و باشدند .
کومالو ، دستش را روی شاذ ام گذاشت و گفت ، فکر نمیکردم
این خبر تا این درجه برای شما ناگوار باشد :
گفتم : من به امید و فتن به فلسطین دست از شوهر و به ام
کشیدم وحالا خودم را تنها حس می کنم .
گفت ، شما هیچ وقت تنها نیستید .. به شما اطمینان می دهم
که بزودی شغل بهتری برایتان پیدا خواهد شد مقدماتش را هم
فرآهنم کردم ..

بعد پرسید ، آیا در ات ، دیگر کاری ندارید ؟
گفتم . چرا ، ایا عن نجاست و از آن گفته باید تکلیف
بهداش را منع نکنم .
گفت ، اشکالی ندارد .. حر وقت تصمیم گرفتید به راتن بر گردید
من هم باشما می آیم .. ولی زودتر از هفت آینده نمیتوانیم بر ویم
من مجدداً به خانه خانم بر تدام رفتم .. مدت بلکه هفته
پیش او بودم .. هفته بعدیکنوز کومالو ، به من اطلاع داد که میتوانیم
به راتن برویم .

صر آن روز بایک تن نظامی از بر لین بطرف راتن حرکت
کردیم ..

ایندفعه موفق شدم شوهرم را که از چک اسلواکی بر گفته
بود بجذبه . قبل از دیدن او ، رضا همان دوستش را که در هتل
مارا به خانه آشی بوده بود دیدم . جربان را هر آینه هر سه ساعت

جاسوسه چشم آمی

از آنجا به یانسیون رفتم و به توصیه کومالو، که هر چه زودتر باید وضع خودم را باشورم روشن کنم به نشانی که رضاداده بود رفتم.. حسین آنجا بود .. م大街ی سود باهم برخورد کردیم .. او خیلی سعی کرد من از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کند ... ولی نتیجه‌ای نداشت. خودش هم میدانست . وقتی که حرفها یعنی را زد. من راجع به بجهمان صحبت کردم. ازاو خواستم که بچه را به من واگذار کند ...

حسین، زیر بار نرفت و بتنده جواب داد، که اگر من خودم را مادر میدانستم . هر گز حاضر نمیشدم که دست ازاو و بجهام بردارم. او در آخر اضافه کرد ، تو آزادی بهر کجا که خواسته باشی میتوانی بروی . به من و بچه هم کاری نداشته باش . بدین ترتیب ما از یکدیگر جدا شدیم و آن آخرین ملاقات ما بود .

عمان روزاتاشه مر بوط به خودم را جمع کردم و با کومالو راتن را به قصد برلین ترک گفتم .

در برلین فقط دور روز توقف داشتم. در این مدت کوتاه کومالو شب و روز با من بود . یکبار مرا به ملاقات کلنل یانک برد ... غروب روز دوم به اتفاق او با یک هواپیمای نظامی که من مخصوص حمل سر باز بود از برلین بسوی لندن پرواز کردم .

* * *

اولین دفعه ای بود که لندن را می دیدم خزانهای ناشی از بسیارانهای هوائی که بوسیله هواپیماهای آلمان صورت گرفته بود در اکثر خیابانها بچشم می خورد ، کومالو مرا به ساختمانی که در خیابان (کرامول) بود برد. ساختمان جالبی نبود. پنجرهای طبقه‌های غوقاری آن شکوه بود .

وقتی که از اوراجع به آن محل پرسیدم ، جواب داد، صبر داشته باش، بالآخر من مهمی .

هدیکی از اتفاقهای ساختمان مرا برای چند دقیقه تنها گذاشت

امیر عشیری

وقتی که بر گشت گفت ، با من بیا .
بدنبال او به یک آنف دیگر رفتیم . در آنجا مرا به افسو
جوانی که نمیدانستم چه درجه‌ای دارد معرفی کرد ، بعد آنها با هم
جند کلمه‌ای صحبت کردند . من منتظر بودم ببینم کومالو چه نتیجه‌ای
می‌خواهد بگیرد هنوز در فکر رفتن به فلسطین بودم .
کومالومرا از حالت انتظار بیرون آورد و گفت ، بیا برویم .
بیرون که آمدیم گفت ، وضع تو تادوسه روز دیگر روشن می‌شود .
پرسیدم ا چه کاری برای من در نظر گرفته‌اید ؟
گفت ، وقتی بفهمی خوشحال می‌شوی . حالا هنوز وقتش
پرسیده است .

از ساختمان بیرون آمدیم او مردا به یک هتل درجه سوم برد
آناتی برایم گرفت و مقداری هم پول در اختیارم گذاشت و کارت خود
را هم به من داد و گفت ، هر وقت کارفوری داشتی می‌توانی به شماره
تلفنی که روی کارت است تلفن کنی .
بعد خدا حافظی کرد و رفت .

نه کارت نگاه کردم دیدم مر بو ط به خودش می‌باند . اسم
کامل او (جاشی کومالو) بود . از رفیارش چیزی نمی‌فهمیدم نمی‌-
دانستم او چه کاره است . ظاهرآ اینطور بنظر پرسید که مردی مرموز
باید باشد . کارهائی که می‌گردید را متغیر کرده بود . ملاقات با
مقامات نظامی متفقین تسهیلاتی که برایش فراهم می‌گردند . همه
عجبی و قابل توجه بود ...

دوروز از اقامت من در هتل گذشته بود صبح روز سوم بود
که جاشی کومالو به سراغم آمد . از حالم پرسید ، بعد نشست و گفت
امروز کارت تو تمام می‌شود .

گفتم ، خیلی خوشحال می‌شوم اگر بگوئید کاری که برای
من در نظر گرفته‌اید چیست ؟
گفت ، برای شما اتفاق افتاده است که با پلیس رو برو
شوید .

جاسوسه چشم‌آیی

- بله ، چندین دفعه ، در برلین ، درسدن ، و این‌واخر در راتن .
- خوب ، ہاکتا بهای پلیسی جطور ..
- به خواندن داستانهای پلیسی علاقه زیادی دارم ..
- کومالو خنده‌دگفت ، فرض کنیم خودشما قهرمان یئن داستان واقعی پلیسی باشد .. آنوقت همان علاقه‌ای که به کتابهای پلیسی دارید نسبت به آن داستان واقعی هم خواهید داشت ..
- کفتم ، منظور شما را درست نفهمیدم ..
- گفت ، این خیلی ساده است .. خیال کنیم بلک داستان واقعی پلیسی اتفاق افتاده است که قهرمان اصلی آن شما هستید ..
- خوب بعد ..
- حیث ، می‌خواهم بدانم تظر شما نسبت به چنین داستان واقعی چیست ..
- با خنده گفتم ، باید خیلی جالب باشد ..
- من هم ، همین را می‌خواهم بگویم پس منظورم را فهمیدید ..
- بله ، حالا متوجه شدم ..
- خوب ، حالا فرض مسأله را کثار می‌کذاریم و وارد اصل قضیه می‌شویم .. آن داستان واقعی که شما باید قهرمان آن باشد از امن و ز شروع شده .. و معلوم هم نیست چه وقت به پایان میرسد ... من سکوت کردم .. چون منظور او را از آن‌عمره شاخ و برجی که داده بود فهمیده بودم ...
- چرا ساکت شدید ..
- نیز دانم چه بگویم ..
- هاید موضوع را فهمیدید ..
- برعکس خیلی خوب فهمیدم ... پس کاری که برای من ددلنظر گرفته‌اید باهلوس ارتباط دارد ..
- کومالو م آمده بحقایق از دو گفت ، باهلوس ارتباط ندارد.

امیر عشیری

بلکه این پلیس است که باشما کاردارد .. امیدوارم حرفهای مر^۱ خوب درک کرده باشد .. از امروز شما در خدمت سرویس اطلاعات مخفی قرار گرفته اید .. البته اگر هایل^۲ باشد چون هیچ زور و فشاری در کار نیست ..

گفتم ، پس مسئله فرمادن من به فلسطین بعنوان پرسنار ظاهر تجربه بود ؟

گفت ، همینطور است من با هوش و ذکاوت شما ایمان کامل دارم و بهمین دلیل است که شغل دیگری برای شما در نظر گرفتم .. وقتی آنها موافقت شما را بگیرند ترتیب دادن تعليمات لازم را خواهند داد .. شما هم که کسی را ادارید .. بنظر من زندگی شما تأمین است ..

- شما اینطور فکر می کنید ؟

- البته ، صد درصد اطمینان دارم ..

- من حرفی ندارم .. در اختیار شما هستم ..

دستم را فشرد و گفت ، مشکرم مارگت ... بلندشو برویم .
مستر (دی بکس) منتظر ماست ..

به اتفاق کومالو . بهمان ساختمانی که دوروز قبل رفته بودم رفته بیم .. آقای دی بکس ، را در یکی از اناقهای طبقه اول ملاقات کردیم ، همان روز مقدمات کار فراهم شد .. ساعتی بعد به ساختمان شماره ۷۹ در خیابان (بوفورد گاردن) رفتم . دو ساعت بعد یک امتحان هوش و سرعت انتقال در جواب دادن به سوالات از من بعمل آمد .

من تنها نبودم . چند نفر دیگر هم بودند که جماده نفر میشدیم . همه ذن بودند ، یک ساعت بیماده نفر فرصت دادند که خودمان را برای یک سفر کوتاه آماده کنیم .

من باعجله به هتل رفتم . چندانم را برداشم و در محلی که قرار گذاشته بودند ، به سایرین ملحق شدم . ساعت دو شب ماده نفرزن را سوار . اتوبوس کردند و به خارج نشستند . از قدرای

جاسوسه چشم آیی

آن شب ما تحت معلمات فرار گرفتیم. یکی از دروسی که هارو فر مخصوصی به ما تعلیم داده میشد زمانهای فرانسه و انگلیسی بود. شش ماه تمام ما در آن ساختمان که زمانی دارالتأدیب بود همراه اسکرپتن دروسی که برای یک مأمور سرویس مطلاعات سری لازمت مشغول بودیم.

دراولین مأموریت آزمایشی که به من واگذار شده در حومه لندن بود. با مردمی روبرو شدم که هر گز تصور نمی‌کردم اورا در آنجا بیینم. آن مرد همان ورن بود که ارترس گشته بود راتن هزار کرده بود و شوهرم کمک‌های زیادی به او کرد. ورن هم مثل من دوره تعلیماتی را دیده بود.

آن شب من ورن ساعتی را با هم گنرا ندیم. خیلی حرف زدیم. از گذشته و از آینده‌ای که برای هر دو مان مجهم بود. وقتی خواستیم از هم جدا شویم او من را در آغوش گرفت و بوسید. اما خود مان می‌دانستیم که این عشق و علاقه در آن وضع نمی‌تواند معنا و مفهومی برای ما داشته باشد.



یکی از روزهای او آخر تا پستان بود. هس از صرف شام ماده غفرابه سالن کوچکی بردند، کمی بعد شخصی بنام (جاکسون بر امام) به اتفاق دو افسر در راهی وزنی جوان بوزیبا وارد سالن شدند. زن جوان را در مأموریت‌هایی که در خاور میانه بمهده امها گذار شده بود مجدداً حلقات کردم. آن شب نمی‌دانستم این چیز چیست ولی بعداً او را شناختم نامش (هیلدا) بود.

آقای جاکسون بر امام نطق کوتاهی برای ما ایراد کرد. و بعده یا یک یک ها دست داد و سپس به اتفاق همراهانش از سان خارج شد.

ساعتش بعد ماده نفر از همدیگر جدا شدیم. هیلیک ازما از حضیح دیگری خبر نداشت. دو بعد از نیمه شب من ابه فرودگاه نظامی هر دند. سوار عواییما کردند. توی هوا ییما یک افسر در ریاضی منظرم

امیر عشیری

بود وضع مرا و اینکه کجا باید بروم و با چه کسی تعاس بگیرم
روشن کرد و بعد از هواپیما پائین رفت.

سپیده صبح بود . از دریچه هواپیما بیانین نگاه کردم
هواپیما بر فراز دریای مدیترانه هر دو از می کرد . آفتاب زده بود که
هواپیما روی باند فرودگاه قبرس بزمین نشست، مشخصات اتومبیل
و کسی که می هابست با او تماس بگیرم در اختیارم بود... همینکه از
هواپیما پائین آمد . آن مرد جلو آمد و مرا با خود بطرف اتومبیلی
که نزدیک باند ایستاده بود برد . با آن به شهر رفتیم
اقامت من در جزیره قبرس سه ماه طول کشید . در طول این
مدت زبان فارسی را یاد گرفتم . پیشافت من در فرا گرفتن زبان
فارسی خیلی سریع بود چون شوهرم کم و بیش مرا آشنا کرده بود .
پس از سه ماه به من اطلاع داده شد برای وقتی به ایران
آمده باشم . هواپیمانی که مرا از جزیره قبرس هر دو ازداد مستقیماً
در بقداد فرود آمد از آنجا بایک هواپیمای مسافر بری بسوی تهران
هر دو از کردم .

ساخت ده صبح هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد نشست
تشریفات گمرکی و مرزی انجام گرفت . از فرودگاه بکسر ب ه عل
فردویی ، که در خیابانی بهمین نام واقع است رفت . ساعت یازده و
هانزده دقیقه مردی که رمز آشنا نی با او در قبرس به من سهده
خنده بود . به ملاقاتم آمد . نام او (آنهی تولکا) بود . ملامت مشخص
او کبوتری زین گوش راستش بود .

پس از اینکه من و (تولکا) باهم آشنا شدیم . از او هرسیدم .
با چه کس باید تعاس بگیرم .

گفت ، فعلاً می توانید استراحت کنید ، خودا صبح هدیگر
را می بینیم ...

تمام آن روز و شب را از حعل بیرون نیامدم . خیلی وقت بود
اگرچه چنین فرصتی را داشتم که اختیارم دست خودم باشد .

صبح روز بعد آنهی تولکا پدیده شد . آمد و گفت که سکنی و ملز

جاسوسه چشم آنها

می خواهد من را ببیند .

امرا با خودش به ملاقات دیلر بردا . خیلی زوده از داخل مطلب شدیم . ویلر نکات مهمی را مطرح ساخت و بعد احتماله کرد که تا چند روز دیگر من و تولکا باستی مطرف آذربایجان حرکت کرده باشم مانند دیگر به یکساعت پیش او بودیم و بعد به اتفاق تولکا به همان هتل برگشتم . او به اندازه خوردن یک فنجان قهوه در اتاق من نشست و بعد بدنبال کارش رفت .

قاروز حرکت آذربایجان روز با من در تماس بود و به اتفاق هم ترتیب مأموریت آینده مان را می دادیم . نا اینکه روز ۱۷ دسامبر ۱۹۴۵ من و تولکا با تعليمات و دستورهایی که گرفته بودیم تهران را به صد تبریز ترک گشتم . در حقیقت آن اولین مأموریت من بود .

در آن موقع جسته گردیده شفیده بیشد که عده ای خیانت کار در منطقه آذربایجان صد ملوان و آشوب دارد و از خارج نیز تقویت می شوند ... دستور داشتم که ما شخصی بهام (ملک گلیوری) که آن موقع در اردبیل اقامت داشت ملاقات کنیم .

چند ساعت از ورود ما به تبریز نگذشته بود که بطرف اردبیل حرکت کردیم . او در باغ (بوشاو) نزدیک شهر منزل داشت . تولکا با گلیوری آشنا بود . مرا به او معرفی کرد . از حرنهای گلیوری اینطور بنتظر میرسید که اخلالگران با تشکیل جمعیتی بنام فرقه مسکرات نقشه های شومی را می خواهند اجراء کنند .

گلیوری گفت ، ساعت ده امشب مردی به قهوه خانه (جبار) می آید و اطلاعاتی از (فرقه) در اختیار ما می گذارد .

او به تولکا مأموریت داد که در آن ساعت آن مرد را ملاقات کند .

بعد مشخصات مرد و همچنین رمز آشنائی با او را داد اختیار تولکا گذاشت تقریباً ساعت بیست و نهونیم شب بود که تولکا طوف شهر رفت ما با بیصری منتظرش بودیم . گلیوری می گفت ، اگر اطلاعاتی که

امیر عشیری

قر او است امشب بدلست ما بر سر دقيق باشد آگاهی ها به اسرار فعالیت فرقه بشتر خواهد شد.

پسند دقیقه ساعت یازده مانده بود که تولکا مراجعت کرد
نامه ای که از آن مرد گرفته بود به گلیوری داد

او نامه را باز کرد. او شته بود، دوشب دیگر قرار است
مسئولین فرقه در روزات اطراف اردبیل برای یک امر مهم دو محلی
واقع در خیابان (آلاگامو) جمع شوند.

گلیوری نامه را سورانه و گفت، پس کم کم اوضاع دارد
خطرناک میشود.

تولکا گفت، مردی که نامه را به من داد قرار گذاشت دو
شب بعد اورا دو محله (فلو) ملاقات کنم. مسلمان تا آن موقع اطلاعات
مهمنتری بدلست خواهد آورد.

من گفتم، ولی تمداد ما خیلی کم است.

گلیوری خنده داشت و گفت، تو خیال می کنی ما قوای نظامی
هستیم که تجهیزات زیادی لازم داشته باشیم

برای اطلاع یافتن از فعالیت و نقشه های آنها چند نفر کافیست.
البت تعداد ما کم نیست.. بعداً با آنها آشنا میشوند.

او اضافه کرد، فعلاً شما دونفر خسته هستید و به استراحت
اجتناب دارید.

آن شب را در خانه گلیوری به صبح رساندم. روز بعد از آن
شب انفاق مهم نیفتاد. ارتباط با تهران همچنان ادامه داشت.
هو تازه تاریک شده بود که تولکا برای ملاقات آن مرد از
خانه گلیوری خارج شد.

ساعتی بعد با شتاب برگشت و گفت، آنها تصمیم خطرناکی
گرفته اند.

من پرسیدم، مثلاً چه تصمیمی؟

تولکا گفت، آنطور که آن مرد اطلاع میداد، کمبه اجرائی
فرقه تصمیم گرفته است بین افراد خود اسلحه پخش کند و با یکه

جاسوسه چشم آبی

نقشه دقیق ابتدا پاسکاههای زاندار مری را خلع سلاح کنند و بعد
نقشه‌های دیگر خودرا به مرحله عمل درآورند.

کلیوری پرسید، اوراجع به تاریخ حمله افزاد فرقه حرفی

فزد .

تولکا گفت، چرا، شب عید قربان را تعیین کرده‌اند . در آن
شب مردی از تبریز وارد اردبیل می‌شود و در مسافرخانه فردوسی
منزل می‌کند. او حامل نامه‌ایست برای یکی از افراد متصرف بنظر
من نامه‌ای که آن مرد با خود دارد ، باید خیلی مهم باشد. مسلماً
دستورهای تازه‌ای در آن داده شده .

مک کلیوری فکری کرد و سپس گفت ، هر طور شده نباید
بگذاریم نامه بدهست گیرندۀ اش برسد .

من پرسیدم ، منظور شما اینست که حامل نامه را بدمدیم.
خندید و گفت ، من با این روش موافق نیستم. باید نامه
را بدهست بیاوریم و کسی جز تو نمیتواند این ماموریت را انجام
دهد ...

پرسیدم ، منظورتان من هستم ؟

گفت، بله . فکر من کنی نتوانی از عهده انجام آن بربیائی ؟
گفتم ، برعکس ، فکر من کنم ، خیلی خوب بتوانم آنرا
انجام بدهم . من برای این قبیل کارها تربیت شده‌ام .

پرسید ، احتیاج بگمکننداری ؟

گفتم ، چرا . اگر یکی از مأموران رادر احتیارم بگذارید
خیال‌م راحت‌تر است .

گفت ، فکر غر را کرده بودم .

بعد نقشه‌ای را که برای بدام انداخعن مرد مورد نظر
کشیده بود برایم شرح داد و اضافه کرد ، ممکن است موقعیت‌طوری
پاکد که نقشه‌های ما را بهم بزنند . آنوقت ابتکار عملیات در دست خودت
خواهد بود دیگر احتیاج به نقشه‌های نداری هر طور که میدانی حمل
کن .. نتیجه‌ای که بدهست من آید یکی خواهد بود .

امیر خشیری

گفتم ، اطمینان داشته باشید که صدر صد موفق میشویم ،
غرا موش تکنید که من ذن هستم .

خندبند و گفت ، بهمین دلیل به مأموریت تو خوبیم هستم .
ها کاملاً ناریک شده بود که به ما خبر رسید شخص مورد
نظر ساعت ۱۱ شب وارد اردبیل میشود . گلیوری فوراً یکی از
مأموران رادر اختیار من گذاشت و ما به شهر رفتیم .. طوری وانمود
کردیم که مدیر مسافرخانه خیال کند تازه وارد هستیم . یک اتفاق
سه تخته گرفتیم ..

در اطراف نقشه گلیوری بیلی مطالعه کردم و به این نتیجه
رسیدم که نقشه او اطمینان بخش نیست .. تصمیم گرفتم از
فکر خودم استفاده کنم .. وقتی شاگرد مسافرخانه برای بردن سینی
شام به اتفاق ما آمد انعام خوبی به اoddادم و گفتم . یکی از دوستان
ما که از تبریز حرکت کرده قرار است ساعت پا زده باینجا برسد .
راجع به ما باو حرفی نزن راهنماییش کن که باید به اتفاق ما ...
منتظرش هستیم .. اگر اتفاق دیگری خواست بگو که همه ایامها
هر است .

شاگرد مسافرخانه نگاهی به اسکناسهای توی مشتع انداخت
و گفت ، مطمئن باشید خانم ..

گفتم ، یک انعام دیگر بیش من داری .. یادت فرود ..
چشمها ای او برقی زد و در حالی که لبخندی روی لباتی آورده
بود از اتفاق بیرون دفت .

مأموری که بامن بود گفت ، نقشه خوبی کشیده ام .

گفتم ، اگر های او باینجا برسد کار تمام است .

بعد تعلیمات لازم را به اoddادم که وقی آن مرد وارد اتفاق
شده باید بگند .

با بیصری منتظر ورود آن مرد بودم ... زمان بگذشتی
می گذشت .. دو سه دقیقه از ساعت یانده گذشته بود که صدای های
جهنده نفر از بیرون اتفاق گشیده شد .. کسی بدد دد اتفاق های هد

جاسوسه چشم آبی

من و آن . . امور داخل بسته شده بودیم و چراغ اتاق هم خاموش بود .. نور چراغ را هر کس که اتاق را روشن کرد . هیکل آن مرد را دیدم که دم در استاده بود . شاگرد مسافرخانه هم عمر اش بود

مرد پرسید . اتاق خالی ندارید .

شاگرد مسافرخانه جواب داد متأسفا نه همین یك تخت خالیست . آنها هم یك زن و مرد هستند .

مرد گفت ، ولی آخر ، این صحیح نیست .

شاگرد مسافرخانه جوابش داد اشکالی ندارد .. یك شب که هزار شب نمیشود . فردا اتاق خالی میشود .. مرد کیف کوچکی در دست داشت . آهسته . داخل اتاق شد . من دد بود ..

امور همراه من بالحنی که می خواست بفهماند از خواب بیدار شده و ناراحت است گفت . خواهش می کنم چراغ را روشن نکنید ..

مرد گفت ، ببخشید آقا تقصیر آنهاست که اینجا به من جادا نمایند .

هر دو سکوت کردند . مرد کیفیش را کف اتاق کنار تختخوابش گذاشت و خودش روی لبه تخت نشست . یکنی دو دقیقه بعد بلند شد لباسش را کنده و روی صندلی گذاشت و بر تختخواب رفت .

من منتظر بودم که او خوابش ببرد آن وقت نقشه امرا اجرا کنم .. خیلی صبر کردم . پیش خودم حدس زدم که باید بعد از نیمه شب باشد .

مرد حرکتی نمی کرد فکر کردم حتما خوابش برد . آهسته از تخت پائین آمدم و بالای سرش رفتم .. دستم را به پشتش زدم و گفتم ، آقا .. آقا ..

او هراسان از خواب بیدار شد و گفت ، شما کمی هستید ؟ گفتم . بکمال شما احتیاج دارم .

امیر عشیری

او بلند شد نشست و پرسید کسی وارد اتاق شده ؟
گفتم ، نه . آن مردی که آنطریف خوابیده مزاحم شده ...
مرد فوراً از قخت پائین آمد و گفت آن حساب را
سیر سیم .

دستش را گرفتم و گفتم ، نه سر و صداراه نبندازید .. نمیخواهم
همه بفهمند ..

بعد چراغ اتاق را روشن کردم ... منظورم این بود که
جلب نظر او را کرده باشم .. بلوز آستین کوتاه سینه بازی پوشیده
بودم .. مرد همینکه چشمش به بازو و سینه عریان من افتاد . آب
دهانش را فرو خورد و گفت ، من خیال می کردم آن مرد شوهر
شماست .

گفتم ، نه ، اتاق یکنفره خالی نبود .. ناچار قبول کردم
من باید به باغ (باشلو) بروم . دیر وقت بود و تصمیم گرفتم شبرا
در این مسافرخانه بخوابم .. حالا باید بمن کمک کنید .. میترسم او
دست بردار نباشد .

مرد که چشم از سینه فیمه عریان من بر نمیداشت گفت از من
چه کلری ساخته است ؟

گفتم ، باید قول بسیعید مرا بباغ (باشلو) برسانید ..
- حالا که نمیشود ..

- منظورم حالا نبود ..

- البته ، ولی اگر می کذاشتبید او را ادبیش میکردم ...
آن مدیر مسافرخانه احمق نباید شما داتوی اتاقی که یک مرد غیرمی
خوابیده راه میداد ..

گفتم ، خودم قبول کردم .. چاره‌گی نداشتم .
سعی کردم او را بیشتر متوجه خودم بکنم ..

مرد گفت ، اگر موافق باشید من میروم روی تختخواب
شما من خوابم .

گفتم . البته که موافقم .. تختخواب مرا بکشید جلو .. که

جاسوسه جشم آیی

نزدیک هدبکر باشیم .
مرد فوراً تختخواب مر را بختخواب خودش نزدیک کرد و
جایش را بدمن داد . و جراغ را خاموش کرد .
من خود را بطرف او کشیدم .. کاری کردم که پایم بپای او
به خوبی .. مرد همان موقع حسابهای پیش خودش کرد ... چند
دقیقه‌ای که گذشت علی خورد و بمن نزدیک ترشد . به هیجان آمده
بود . خوابش نمیرد و سوء شیطانی را هتش نمی‌گذاشت ..
بعد پایش ، ابروی پایم آنداخت و اینطور و اینطور می‌کرد که خوابش
برده است .

من پایم را جلوتر بردم . کمی بعد دست اورا روی زانویم
احساس کردم .

چه در درسته این بدهم . او وقتی دید من مقاومتی نمی‌کنم ،
گستاخ تر شد و دستش را بالاتر آورد و روی سینه‌ام گذاشت . فکر
اینکه من هم بی میل نیستم و ادارش کرد که خودش را بطرف من بکشد .
هم نمکه خواست مراببوس ، دستم را به آرامی روی صورتش گذاشت
و گفتم . فکر می‌کردم می‌توانم به شما اطمینان داشته باشم .
با صدای خفه‌ای که از شدت هیجان والتهاب می‌لرزید گفت .
شما اینطور خواستید .

گفتم ، امامت اینکه فراموش کرده‌اید که ما تنها نیستیم .
او خوابیده .. من مطمئن هستم ..
اما من اطمینان ندارم .. از جنجال هم خوش نمی‌آید ..
پس ..

حرفی را قطع کردم و گفتم ، عجله نکنید . وقت دیگری هم
می‌توانیم با هم باشیم . من از مردهای جا افتاده‌ای مثل شما خوش
نمی‌آید .

گفت ، شما مطمئن هستید که باز هم همدیگر را می‌بینیم ؟
گفتم ، البته ، باع (باشلو) را که بلدید .. به من قولداده‌اید
که وقتی هوا روشن شد مرا به آنجا برسانید ..

امیر عشیری

- ولی من کارزیادی دارم ..

- حتی وقت اینکه ناها در را با هم بخوردیم ندارید ؟
کمی مکت کرد .. دودل بود چه جواب بدهد .. من دانستم
ماموریت مهمی دارد .. این بود که فوراً اورا از حالت تردید بیرون
آوردم و گفتم ، حالا من توانید برای اطمینان خودتان مرا ببینید ..
بی آنکه حرفی بزنند .. مرا ببینید .. ولی حاضر نبود با
یک بوسه خودش را راضی کند . دستش را به گیوانم کشید و گفت ..
در عمر من ذنی به زیبائی شما ندیده ام ..
گفتم ، بهتر است روی تختخواب خودتان بخوابید .. فردا
بیشتر با هم حرف میزنیم ..

مرد با اکراه خودش را عقب کشید ..

با مأموری که همراه من بود فرار گذاشته بودم همینکه هوا
روشن شد .. مرا تنها بگذارد و بر گردد پیش ملک گلیوری و چرمان
را به او اطلاع بدهد ...

تاسییده صحیح بیدار ماندم .. تمام وقت مواظب آن مرد بودم
من دانستم اراده اش دیگر دست خودش نیست . با این حال احیاط
را از دست ندادم .. او خوابیده بود . هوا که روشن شد . مأمور
بلند شد . لباسش را پوشید و بی آنکه همان حرفی بزنند ، از آفاق
بیرون رفت .. من صبر کردم تا آن مرد بیدار شود .. ساعت هن
بود که او بیدار شد . من اینطور و انمود کردم که خوابیدم ..
اول لباسش را پوشید و بتخت من نزدیک شد .. سدا به کرد ..
- خانم .. خانم ..

چشمها یم را هاز کردم . خمیازه ای کشیدم و گفتم ، صحنه ..

- بله . من حاضر م .. بلند شوید صباحانه بنوریم و نفعه ای

برویم .

بلند شدم از تخت هائین آمدم . جلوی چشمها ی تو بلوزه
را کنید که لباس را بپوشم .. مرد گونه اتفاق ایجاده بود و چشمها
من بر نمیداشت . یکی دودقیقه با هیرا هن خواب جلوی تو ایجاده

پارسه چشم آبی

ظاهر ا بدنبال پیراشتم می گفتم ولی منظورم این بود که او مرانیمه عریان ببیند را التهاب و هیجانش بیشتر شود .
مرد دیگن اختیارش دست خودش نبود . حالت چشمها بش عوض شده بود . جلو آمد و ناگهان مرا در آغوش گرفت به سینه اش فشار داد ولبانش را بروی شانه عریاننم کذاشت . از هیجان عیلر زید ... اما من . از ریخت و قیاوه اش چندش می شد ... بدم می آمد ... جاره ای نداشتمن می باید به این طریق اورا بدام اندازم .
با خوشنویسی گفتم ، مگر قرار نبود تار سیدن به باع (بوتل)
به من دست نزدیک .

سرن را از روی پستانه ام برداشت و گفت ، تفصیر شماست .
دیگر نتوانستم طاقت بیاورم .
گفتم ، خوب . حالا راحتم بکذربد . می خواهم لباس را پوشم .
مرد مرا ول کرد . من لباس را پوشیدم و گفتم ، حالامی تو اندم برویم .

— صبحانه نمی خورید ؟

— نرجیح میدهم که صبحانه را با شما در بوشنورم .
خنده ای کرد . دستش را به پستانم گذاشت و گفت موافقم .
گفتم ، ببخشید من چمدانم راهنموز بر انداشتام .
او با عده به بالای اطاق رفت و چمدانم را برداشت . هر دو دستش پر بود . باهم ازاناق بیرون آمدیم . کرایه تخته حواب من و خودش را پرداختو از مسافرخانه خارج شدیم . بزحمت توانستیم یک سواری کرایه کنیم که ما را به بوشنلو برساند .

بین راه چشم ازمن بر فرمیداشت . من هم هر چند یک بار نگاهش میکردم و مرویش لبخند میزدم .
به بوشنلو رسیدیم . ظاهر اکسی جلو نبایم . پرسید مثل اینکه کسی اینجا نیست ؟

امیر عشیری

گفتم چرا ، منتها هنور نمی دانند که من آمده ام .
اورا به اتفاقی که مک گلیوری برای پذیرائی از او در نظر
گرفته بود بردم و گفتم شما همینجا باشید تا من بروگردم ..
مک گلیوری در اتفاق دیگر منتظرم بود . همینکه چشمش به
من افتاد گفت ، منی خواهم ببریم ها چه حیله ای اورابدام اند اختهای ،
بعد برایمه تمریف کن ... حالا میتوانی استراحت کنی ، با تواندیگر کاری
ندارم .

گفتم ، فعلا به استراحت احتیاج ندارم . من خواهم بدانم
با او چه کار می کنید .

گفت ، کمی صبر کن .

مرا تنها گذاشت ، چند دقیقه بعد بروگشته و گفت ، با من بیا
بدنبال گلیوری از اتفاق خارج شدم ، به همان اتفاقی که مرد
مسافر را به انتظار گذاشته بودم رفتیم . او وسط اتفاق افتاده بود .
گفتم ، طور دیگری نمیشند .

گفت ، بنظر من ، نه .

دیگری از مأموران که آنجا استاده بودنامه ای به گلیوری داد
و گفت ، این را زیر آستر کتش بیدا کردیم .
گلیوری خنده کوتاهی کرد و گفت ، نامه مورد نظر بیان
همیں باشد .

نامه را بار کرد . بعنوان شخصی بنام (نصرالله خان) بود .
از او خواسته بودند که فوراً خودش را فرادرش تسلیم شوند و در صورت
مقاومت بدست عده ای تزویریست کشته خواهند شد .
گلیوری گفت ، پس نصرالله خان با تسمیمات کمیته فرقه
مخالف است . خیلی خوب شد . او باید از جانب ما حمایت شود .
و اطمینان داشته باشد که تنها یعنی نمیگذاریم .

بعد روکرد به من و گفت ، تو از اینجا بیرون نرو تا من
بروگردم ..

گفتم ، پس نکلیف این مرد چه میشود .

جاسویه چشم آبی

گفت، دستور داده ام که او را کجا ببرند. تو کاری نداشته باش. برو استراحت کن.
کلیوری رفت. از ماموری که توی اتفاق بود پرسیدم، او زنده است؟

گفت، باید زنده باشد. فقط یک فنجان قهوه به او دادم. من به اتفاق رفتم که استراحت کنم. دیگر نفهمیدم آنها با آن مرد چه کار کردند. کلیوری گفته بود که کاری نداشته باشم. منظورش این بود: خالت نکنم جون مأموریت من تمام شد. بود.



هو! نقریباً تاریک شده بود که مک گلیوی مراجعت کرد.
کمی خسته بنظر میرسید.

ارا او پرسیدم، موفق شدید؟

گفت تمام روز را با نصرالله خان بودم. از اوقول گرفته که سليم پیشنهاد ای فرقه دمکرات نشود و به کمک های قوای دولتی اسد و احمد ماند.

گفتم، به او اطمینان دارید.
کفت، البته...

در این موقع خبر رسید که نفسکدار از فرآنه دمکرات سر جنگ را نصرالله خان و افرادش باز کرده اند.

کلیوری ناراحت شد و گفت، هر طور هست باید نکذاریم حنگ بین آنها ادامه پیدا کند. قرار بود نصرالله خان آنها را با هذا کره سر کرم کند.

آن شب گفتند: روز بعد هم زدو خورد میان افراد فرقه و افراد نصرالله خان ادامه داشت. چهل و هشت ساعت بعد بین افراد ماضی دو سفر از متغیرین از دبیل بنامهای (اشید) و (حسن) به ده خانه شخصی نام (احسن تقی) جلسه ای تشکیل داده بودند زد و خورد افراد عرضه با نصرالله خان پایان یافت.

کلیوری می گفت، هنوز وقت سر توپی افراد فرقه نرسید.

امیر عشیری

با بودن قوای بیگانه نباید بیکدار به آب بزنیم .
بعد از این جریان و قایع دیگری اتفاق افتاد . افراد فرقه
که فکر نجزیه آذربایجان را در سرخای خود می پروردند . نقشه
پلیدی را تعقیب می کردند .

یک وقت خبر رسید که قصبه (تمین) در حال سقوط است .
با سقوط آن قصبه راه میان آستانه وارد بیل قطع میشد طولی نکشید
که تمین ، بدست افراد فرقه افتاد و بدنبال آن (بولادلو) و چند شهر
کوچک دیگری کی پس از دیگری سقوط کرد . افراد فرقه هازم
مشکین شهر شدند

بجز چند شهر بقیه آذربایجان در دست فرقه پوشالی بود .
حکومت خود را اعلام کرده بودند و مردمی بنام (پیشهوره) در رأس
آنها قرار گرفته بود . آنجه که مهم بود . مخالفتسران عنایی بر
حکومت پوشالی بود که بهیچوجه زیر بار آنها نمیرفتند و از دولت
من کنی طرفداری نمی کردند .

عرب یکی از همان روزها که ما سرگرم فعالیت بودیم .
اطلاع زسید که در مشکین شهر شب و جوشی حکمه رفراست و قرار
است مخالفین فرقه دمکرات در محل جمع شوند . گلیوری به محض
دریافت این خبر تصمیم گرفت هازم مشکین شهر شود . از مأموران
خود فقط من انتخاب کرد . شب بود که ما بطرف مشکین شهر حرکت
کردیم .

مک زبانهای ترکی و درسی را خیلی خوب می دانست و از
این بابت خیالمن راحت بود که بین راه مزاحم ما نخواهد شد .
ما این حال احتیاط می کردیم . راه امن نبود و ممکن بود بدر دسی
بیفتدیم .

در یک نقطه که جلوی اتومبیل ما را گرفتند مک کارنی از
جیبش در آورد و نشان آنها داد و بلافاصله به ما اجازه حرکت دادند
کمی از پیمه ش گذشته بود که ماوارد مشکین شهر شدیم .
در اول شهر مک ، اتومبیل را نگهداشت . مردمی بعماز دیگر نتو

جاسوسه چشم آمی

نامه‌ای داده بود او داد و رفت ..

مک‌آنرا باز کرد. نوشته بود « موضوع مذاکره مخالفین فرقه دمکرات جنگ با آنهاست ». نتیجه مذاکرات را می‌توانید از (کریم گزار) بپرسید. او نزدیک سر برخانه پلک دست فروشی کوچکی دارد و ساعت دو بعد از نیمه شب امشب منتظر شماست .. گلیوودی گفت، ترا به مسافر خانه می‌برم .. همانجا منتظرم باش تا برگردم ..

او هرا جلوی مسافر خانه پیاده کرد و خودش به علاقات (کریم گزار) رفت ...

نحوی بایک ساعت بعد برگشت و گفت، کریم را دیدم. اطلاعاتی که او در اختیارم گداشت حیلی مهم است.

بررسیدم، از مذاکرات مخالفین فرقه، خرفی نزد ..

- جرا، می‌گفت، یکی از مخالفین سر سخت دمکراتها (امیر بیک)، نیس ایل (فوج) است که خیال دارد با گرفتن کمکهای نظامی از تهران بسماً بادمکراتهای خائن وارد جنگ شود ..

- پس وضع بیش از آنچه که تصورش را می‌کنیم و خیم است. گفت، همینطور است ... در حال حاضر دمکراتها متوجه مشکین شهر شده‌اند و در داخل شهر با مقاومت رو برو خواهند شد یکی از کسانی که تصمیم به مقاومت گرفته سروان (الف) است که تا آخرین نفر با آنها خواهد جنگید.

گفتم، فکر می‌کنید او بتواند آنها را عقب بزند.

گفت، بعید بنظر می‌رسد، بهر حال مشکین شهر سقوط خواهد کرد. زیرا سروان الف نمیتواند به موقع کمک نظامی دریافت کند.

آن شب ما راجع به این موضوع زیاد فکر کردیم .. روز بعد حمله دمکراتهای خائن به مشکین شهر آغاز شد همانطور که بیش بینی شده بود سروان (الف) با افراد خود دست به مقاومت زد. بد همان موقع دمکراتها نامه‌ای با امضای سروان (الف) جمل

نمیر تشریفی

کرده بودند که در آن دستور داده بود سر بارخانه نحویل افراد فرقه شود .. نامه بوسیله قریم بدست ما افتاد .. گلیوری گفت ، خوب شد که این نامه بدست آنها نیفتاد .

افراد فرقه محلی را که سروان الف باعده‌ای از افرادش می‌جنگیدند و محاصره کردند وقتی دیدند نمی‌توانند کاری از پیش ببرند و مستاصل شده‌اند کتاب آسمانی مسلمانان را نزد سروان فرمودند و پدریز وسیله برای او سوگند خوردند که اگر دست از مقاومت بردارد . اورا آزاد خواهند گذاشت ..

سروان الف ، روی اعتقادی نه به کتاب آسمانی داشت حرف آنها را قبول کرد و دست از جنگیدن ما آنها کشید ولی بعداً اطلاع دستید که افراد ورنه اورا در (حراء دره) بقتل دسانده‌اند .

در دود سه و نیم هنگ از ظهر بود که مشکین شهر بدست افراد فرقه افتاد و دمکراتهای حافظ سه نفر از مخالفین خود را اعدام کردند . غروب آن روز مت گلیوری تسمیم گرفت به اردبیل برگردید .. ظاهراً داراحت بنظر می‌رسید . پس از چهل و هشت ساعت مامجدداً به (بوشلو) برگشتم . ملت ، با تهران تعاس گرفت . خبری که به ما رسید این بود که دو شب دیگر سه مرد به اتفاق یک زن وارد مندر پهلوی می‌شوند و لازم است یکی از مأموران ما در موقع ورود آنها در محل حاضر باشد و وسائل حرکت آنها را به آذربایجان فراهم کند .

گلیوری ، من و یکی از مأموران بنام (جان علی) را انتخاب کرد . وسیله حرکت ما اتوبوس بود که قرار بود ساعت نه و نیم صبح رور بعد از اردبیل به تهران برود . شخصی که کمک زیادی به ما کرد عبدالمجید نام داشت .. دو ساعت قبل از حرکت گلیوری دستورات لازم را به من داد و سپس من و جان علی ، به شهر آمدیم .

اتوبوس ساعت نه و نیم از اردبیل حرکت کرد ، بین راه ناراحتی برای ما پیش نیامد .. ساعت هشت شب بود که وارد مندر پهلوی شدیم .. تایلک بعد از نیمه شب وقت زیادی داشتم . برای استراحت

جاسوسه چشم‌آیی

بدهشل رفتم . جان‌علی در حقیقت محافظ من بود وala نفس‌هایی نداشت .

نزدیک به یک بعد از نیمه شب به پل غازیان رفتیم .. سر ساعت یک انومبیل از دور نمایان شد . نزدیک پل که رسید پنج بار چراگان را خاموش دروشن کرد .. بعد من با نور چراغ، قوه‌ای که دوبار روشن و خاموش کردم به آنها پاسخ دادم . انومبیل جلو آمد . نزدیک ما که رسید استاد . من خودم را به انومبیل ساندم . صدای مردی از داخل بلند شد و گفت ، بیانیدسوارتود .

متناوب آن در سمت چه انومبیل بازند . من و جان‌علی بالا رفتیم .. انومبیل حرکت کرد
من پرسیدم . قوف نمی‌کنید .

یکی از آنها گفت ، مگر گلیوری دستور نداده است که فوراً مارا بیش او بیرید .
گفتم همینطور است .

بین راه که چند کیلو متر از بنده پیلوی دور شده بودیم، چراغ داخل انومبیل روشن شد .. من ناگهان از خوشحالی فریاد کوتاهی کشیدم ..

- ورن

مارگت .. هیچ فکر نمی‌کردم اینجا هم دیگر را ببینیم . زنی که جلو نشته بودسرش را یعقوب گرداند . او را شناختم . همان هیلدا .. بود که در آخرین شب در لندن او را دیده بودم . دیگران برایم نا آشنا بودند ، من و جان‌علی انومبیل را راهنمائی می‌کردیم . از راهی که آمده بودیم را گشتبیم . نزدیک ظهر بود که به مشکین شهر رسیدیم . عبدالمجید که از ورود ما اطلاع پیدا کرده بود بیش من آمدو گفت ، گلیوری در (قره‌دنبل) منتظر شماست . مرا فرستاده است که این پیغام را به شما برسانم .

از آنجا به (قره‌دنبل) که در حوالی اردبیل بود رفتیم . با غیزدگی بود . گلیوری یادونفر از مأمورانش انتظار مارا داشت

امیر عثیری

کلبروی بس از آشنازی با آنها که فقط در فرمان را مرشاخت، وارد اصل موضوع شد و گفت، حیواناتی بدم رسبده است در رضائیه و اطراف آن ناراحتی هایی از جانب فرقه ایجاد نموده آنها دست بردار نمی‌گذرد.

دیگار د. گفت، باید جلوی دمکراتیه ای کرفت شود.

ویلیام. گفت، کلبروی خودش میداندچه کام باشد.

لازم به توصیه نیست

هو اکمالاً نادیک شده بود و ماهمه‌های سرگرم مذاکره بوده بالآخره قرار شد من و ورنر به اینفاق هم‌داد و ویلیام طرف رسانی حرکت کنیم و از فتشهایی که فرقه دمکرات مرای آنجا کشیده است اطلاعاتی بدست پادریم و بینیم عمال آنها در آنجا به چه کار مشغولند.

سرپرستی هایند نظر بودند: نیا، داد، بود، بوسیله عبدالعزیز فراهی شد.

کلبروی نظر تبلورهای زدن ای ای داد، بود، بوسیله دو کیلومتری رصاییدیک یعنی او چهارین نیا، داد، بود وجوددارد تا قبل از نیمه شب به قوات مر، داد، بود، بوسیله چشمکه ملاقات نکنید.

خروس آن روز مرا حرکت آزادیم ساء، داد، بود، بوسیله بنام (برج) رسیدم که در سی و دو کیلومتری رصاییدیک، نیا، داد، بود، بوسیله پس از صرف ناها را وقتی که هوا ناریله، نیا، بوده بوده ای در آنجا بودیم با تاریک شدن هیلدا که سمت سرپرستی مارا داشت به دری هاموریت داد که با مرد کوتاه قد ملاقات نمایم. دمای آشنازی او با مرد کوتاه قد از این قرار بود که وقتی ورنر به آن مرد نزدیک نمی‌شود مرد کوتاه قد راه را بر او می‌سند و ناراحت را از کمر می‌کند و جلوی صورت ورنر می‌گیرد. آن وقت ورنر مایه نیمه کا: را ببود.

ما نانزدیک چشمکه بدنیالور بر رفتیم او به ملاقات آن مرد

جاسوسه چشم آیی

رفت و ما همانجا توقف کردیم تا او برگردد.

چهل دقیقه از رفتر او گذشته بود که من شبی دو مرد را دیدم که داشتند بطرف ما می‌آمدند، به هیلدا گفتم، نکاه کن ورنر با آن مرد دارند بر می‌گردند.

ویلیام گفت، نباید احتیاط را از دست بدهیم، چون مطمئن نیستیم شاید ورنر بدام افتداده باشد.

هیلدا گفت، آماده باشید.

خودش طباقجه‌اش را بdest کرفت و هر کدام از ما جدا از مرائب روی رو بودیم که مبادا غافلگیر شویم.

چند دقیقه بعد آن دو بما رسیدند. ما از مخفی گاه بیرون آمدیم، ورنر آن مرد را بنام (زیرویک) معرفی کرد و گفت، او می‌گوید که زودتر باید از اینجا حرکت کنیم.

بدستور هیلدا آماده حرکت شدیم. راهنمای ما از آنجا بعد زیرویک بود، او اطلاعاتی به راجع به آن حدود داشت در اختیار ما گذاشت و اضافه کرد، سران فرقه دمکرات با سپاهی در این نقطه قصد دارند به پیشوای خود ادame بدهند.

من هرسیدم، من کز آنها کجاست؟

زیرویک گفت، در محلی بنام (دو واندیز) جمع می‌شوند.

هیلدا گفت، ما را به آنجا ببر، باید از نزدیک اطلاعات بست بیاوریم.

هم از یکساعت که جاده نامواری را طی کردیم، بر اهتمام زیرویک، وارد قصبه‌ای شدیم. او ما را مقابل خانه‌ای نگهداشت خودش پیاده شد و بداخل خانه رفت چند ثانیه بعد برگشت و به هیلدا گفت، اگر مایل باشید می‌توانید با مک گلیوری صحبت کنید.

هیلدا و ویلیام پیاده شدند. من و ورنر توی اتومبیل نشستیم. سوز آنها بداخل خانه نشده بودند که ورنر مردو دستش زابکرده حلقه کرد. نا رفتم حرفی بزنم لبانش روی لبانم قرار گرفت. خود

لاییر عتیری

را به سینه اش فشار دادم تا از بوسه او لخت بپرم. ما در آخوند هم فرورفت بودیم ولب از لب بر فمی داشتیم. می خواستیم از فرصتی که بدست آورد همیم حداکثر استقاده را کرده باشیم.

ورنگرفت، تنها آذوی من اینست که یک دوز بزنندگی خادی ارگردم و بتوانم با توازی دواج کنم.

گفتم، من هم مثل توبه یک زندگی آرام و دور از جنجال دیامو احتیاج دارم.

در این موقع درخانه باز شد و هیلدا به اتفاق آنها بیرون آمدند. من و ورنگر از همدیگر جدا شدیم. بدستور هیلدا از آنجا که می خواستیم حرکت کنیم زیر و بک پشت فرمان نشست و حرکت کردیم. او با آشنائی که به چاده ها داشت در دل شب اتومبیل دا با سرعت می راند. رفته رفته چاده ناهموار تر می شد تا جانی که دیگر اتومبیل رو نبود.

قبل از اینکه ماحرفی بزفیم، زیر و بک گفت، از اینجا باید با اسپ حرکت کنیم.

بعد خودش پائین رفت.

هیلدا هرسید، راه دیگری نیست.

زیر و بک خندید و گفت، چرا. بیاده هم می توانیم برویم. ما همه خندیدیم، ویلیام آهسته گفت. او جانور عجیبی است فعلا که اختیار دار هاست.

هیلدا گفت، او فقط یک راهنمایست.

من گفتم، همین راهنمای قد کوتاه خیلی کثرا میتواند بگشته باشد می دانیم اینجا کجاست. خیلی زود میتواند ما را بوسیله افرادش خافل گیر کند.

هیلدا گفت، او چنین فکر و نقشه ای ندارد و اگر هم داشته باشد ما حاضریم. اصولا برای این قبیل حوادث تربیت هدمایم. زیر و بک نباشد یکی دویست.

در این موقع زیر و بک دو تیر هوایی پلیک کرد.

جاسوسیه چشم آنی

ورنر گفت، الان سروکله یک عدد مسلح بیدا میشود.
هیلدا گفت، اگر شوخی را کنار بگذارید بهتر میتوانیم فکر
بگنیم.

بعد زیرویک را صدای کرد و پرسید، کسی را خبر کردی؟
زیرویک گفت، بله به افراد اطلاع دادم که فوراً به اینجا
بیایند. این علامتی بود بین من و آنها.
من گفتم، فکر نکردنی که ممکن است صدای گلوهها به گوش
دیگران رسیده باشد.
او خنده کوتاهی کرد و گفت، در این حوالی کسی جز افراد
من وجود ندارد.
هیلدا آمده گفت، باید صبر کنیم ببینیم او چه کاری خواهد
بگند.

ما سکوت کردیم. چند دقیقه بعد صدای سه چند اسب سکوت
و آرامش آنها را برهم زد.
ویلیام گفت، دارند می‌آیند.

همه ما پیاده شدیم. عده‌ای سوار از دل تاریکی بیرون آمدند
فرزدیک ما که رسیدند پیاده شدند.
زیرویک گفت، چهار نفر از آنها در اینجا می‌مانند و اسبهای
آنها در اختیار شماست.

هیلدا پرسید، ما چه مدت در راه خواهیم بود؟
زیرویک گفت، فکر می‌کنم تا طلوع آفتاب در راه باشیم.
هیلدا به ما گفت، سوار شوید.
ما سوار اسبها شدیم. زیرویک هم بروی اسب خود که افرادش
آورده بودند پرید و حرکت کردیم.

راه ناخواه بود و اخیار ما بست اسبها بود که به راه آشنا
بودند. آفتاب تازه طلوع کرده بود که ما به (روواندیز) رسیدیم.
حلف ما این بود که دونفر به اسمی خورشید و قادر را از نزدیک بهونیم
و بشناسیم. ظاهر ا طبق اطلاعاتی که به ما رسیده بود. سران فرقه

امیر عشیری

دمکرات پوشالی می خواستند نقشه های خائنانه خود را به آن دو نفر تحمیل کنند.

ماحدس زدیم که یکی از سران فرقه باید در رو و آندیز باشد خانه ای که ما بطور موقف در آنجا اقامت کرده بودیم ظاهرآ به زیرویک تعلق داشت. ساعت نه صبح پس از اینکه زیرویک از ما جدا شد. هیلدا به ما گفت، قرار است ساعت یازده یکی از مأموران با ما تماس بگیرد

ویلیام گفت؛ پس چرا قبل این موضوع را به مانکفتی؟
هیلدا گفت؛ هنوز هم دین نشده ..
من پرسیدم، اورا کجا باید ببینی؟

گفت، خود او بسرا غم می آید و اطلاعاتی درباره کسی که از طرف دمکراتها به این طرفها آمده در اختیارمان میگذارد ... شهر رو و آندیز، کوچک بود و بیک قصبه بیشتر شبیه بود تایلش شهر. ساعت یازده و ده دقیقه صدای چیزی که بدر کوبیده میشد بلند شد.

هیلدا گفت، باید خودش باشد.

بعد برای باز کردن در رفت .. چند ثانیه بعد به اتفاق مردی که در لباس محلی بود بر گشت.
مرد حرفه ایش را زد و موقی که می خواست برود نامه ای به هیلدا داد ..

ورن کفت، با اطلاعاتی که او در اختیارمان گذاشت مانند ما در اینجا دیگر لزومی ندارد.

هیلدا گفت، بطور قطع وضع مادر این نامه روشن شده است. نامه را باز نرد و خواند و آنرا سوزاند.

ویلیام پرسید. خوب، چه نوشته بود؟

هیلدا گفت، ساخت ده امشب یک هواپیما برای بردنها در خارج شهر بزمین می نشیند.

جاسوسه چشم آیی

ورنر گفت، پس اتومبیلی که در آن نقطه گذاشت‌ایم چه می‌شود:

من گفتم، پس گرفتن آن آسان است.

هیلدا گفت، پیش از آنکه در فکر اتومبیل باشیم باید بوضع خودمان توجه بکنیم .. بدون شک مراجعت ما از راهی که به اینجا آمده‌ایم امکان ندارد والا هوا بینما در اختیارمان نمی‌گذارد.

من گفتم، پس حدس ما درست بود. زیرویک هارا به قاء انداخته است.

ویلیام گفت، من از اولهم به او خوشبین نبودم.

هیلدا گفت، باید طوری حرکت کنیم که زیرویک چیزی نفهمد.

در این موقع زیرویک برگشت.

هیلدا از او پرسید، ما چه وقت می‌توانیم خورشید و قادر را ملاقات کنیم.

او گفت، من ترتیب ملاقات داده‌ام هوا که تاریکشدمیتوانید آنها را ببینید.

از او راجع بمردی که از طرف دمکراتها باخوردشید و قادر تعاس گرفته بود پرسیدم.

زیرویک اظهار بی اطلاعی کرد. ما احساس کردیم که او دروغ می‌گوید و نمی‌خواهد حقایق را روشن کند.

در این زمینه دیگر صحبتی نشد. تمام روز را در خانه هاندیم. او ائل غروب بود. زیرویک به ما اطلاع داد که می‌توانیم بدیدن خورشید و قادر برویم.

هیلدا و ویلیام به اتفاق زیرویک با ملاقات خورشید و قادر نگذند .. من و ورنر تنها مانندیم فکرش را هم نمی‌کردیم که چنین فرست مناسیب نداشت آوریم.

ورنر گفت، حالا تنها شدیم. نمی‌خواهی با هم چند کلمه حرف بزنیم.

امیر عشیری

خندیدم و گفتم ، ما از این مدار به که بزنیم .
مرا در آغوش گرفت لبانه را بوسید و گفت ، از همین حرضا ،
یک دنیا معنی دارد ،

گفت ، مواظب بیرون هم باش اینجا جای امنی نیست .
گفت ، فکر من را نکن . خیلی کم انفاق می‌افتد که من و تو
تنها باشیم .

ما همه چیز را در آغوش همدیگر فراموش کردیم بودیم . جز
پنهان‌مان بمعیع چیز توجه نداشتیم .
وراز گفت ، من از این زندگی خشک و بیرون خسته‌مان .
اصلاً معنی زندگی را نمی‌فهمم .. نه جای مابتنی داریم و نه سی‌توانیم
به میل خودمان زندگی بگنیم .

گفتم ، من هم مثل تو . اما خودت میدانی ، دوزی که ما به
ماهی دنیای بظاهر خاموش کشیده‌ایم . تقریباً همه چیزمان را از
دست داده بودیم .

گفت . راجع به من بگوئی یک حرفی .. ولی تو .. تو بی جهت
زندگی خودت را بهم زدی . اگر پدر و مادرت را از دست دادی
در موضع زندگی راحتی داشتی . بخاطر یک تصرف میهم از شور و
بههات جداشده .. هرا .. چون می‌خواستی به فلسطین بروی در
حالی که اشتباه توهین بود ..

گفتم ، حق باگوست . نی باست از آنها جدا ننم . حالا
هم قسمی دارم هر وقت بتوانم خودم را از وضع موجود بجات بسح .
گفت ، اگر بگذارند حرفی نیست . ولی تازه اول که
است .

ما خیلی حرفزدیم . از گلستانهای که هر گز تجدید نمی‌شده
و از آندهای که هنوز برای ما میهم بود ..
ساعت هشت گفت بود که هیلدا و ویلیام بر گفند .

از هیلدا پرسیدم : موفق شدید ؟

گفت آنها آدمهای وطن‌پرستی هستند و ممکن نیست بینهای

جاسوسه چشم آیی

فرقه دمکرات را قبول کنند.

گفتم، ساعت ده نزدیک است.

ورنر گفت: حتماً زیرویک مراقب ماست.

هیلدا گفت: تا یکساعت پیش همه مادرمورد زیرویک اشتباه می‌کردیم. او دشمن سرسرعت آنهاست.

ویلیام سیگاری آتش زد و گفت: همین طور است من بیش از شما به او بدین بودم و حالاً او را یک وطن پرست واقعی میدانم. اطلاعاتی که او راجع به فعالیت‌های عمال دمکراتها در اینجا در اختیاز مان گذاشت خیلی جالب است.

من پرسیدم، او الان کجاست.

هیلدا گفت: ناچند دفیقه دیگر می‌آید..

ورنر پرسید: کسی که فکر می‌کردید از طرف دمکراتها به این طرف‌ها آمده است. آیا هنوز اینجاست.

ویلیام گفت: کوشش او بی‌فاایده است.. واگر نتیجه‌ای گرفته بود قبل از ورود ما اینجا را ترک می‌کرد.

در این موقع زیرویک: بیرون گشت..

هیلدا به او گفت: ما ساعت ده باید حرکت کنیم.

زیرویک: نکاه تعجب‌آمیزی به یک یک‌ماکر و پس گفت: هس‌جرا قبلاً بمن نگفته بودید.

هیلدا خنده دید و گفت: پیش از ظهر امروز به مخبر رسید. بعد روکرد به ما و گفت وقت زیادی فداریم.

زیرویک گفت: ولی من نمی‌توانم باشما بیایم.

هیلدا گفت: ولی تامحلی که هوا پیمانشته باشد هر امها بیائی. چند دقیقه بعد همه از آن خانه بیرون آمدیم. راهنمای ما زیرویک بود..

وقتی که به خارج فهر رسیدم. هوا پیما بزمین نشسته بود،

زیرویک گفت: چند وزوز دیگر شما را من بینم.

هیلدا گفت از خورشید و قادر مراقبت کن آنها احتیاج به کمک دارند.

زیرویک گفت: چنان دیگر کاری ندارند!

هیلدا خنده دید و گفت: از لولعم کاری نهاده‌ایم فقط خواسته

امیر عشیری

بودیم که مار ار اهنمانی بکنی

او از مأخذ احاطی کرد و مرأه افتاد .. چند نیز من که بودند
، سگ او را ندیدیم فقط صدای پایش امیشندیم .
ماموری که صحیح آنروز با ماتماس گرفته بود از هوابیها این
آن و به ما گفت ، عجنه کنید .

وقتی که داخل هواپیما شدیم مردی را دیدیم که کف هواپیما
را بوز داشت و پایش را باطناب بسته بودند . مامور گفت ، این
د را کسی نست که . در ف دمکرانها به اینجا آمده بود .. ولی
این یا کسی را دیگر ندانده بود که ممکن است به قله بیفتند .
ار هیلدا پنیدم او را کجا باید ببرم .
و پس اگر مثلاً وی که مرأه اوست هیلدا ، کجا باید تحویلش

چند دقیقه بعد را بیما بر واژ کرد .

* * *

شهر تبریز که مرکز فدائیت حکومت بوشالی فرقه دمکرات
در برای ما از هر لحظه حساس و خطر . ناکوید بیرون و چهار ساعت پس از
ورود ما به تبریز ورن رو ویلیام ما . بیکری پیدا کردند و در همان
موقع از گلیوری یک تلگراف دهن رساند که در آن به ما اطلاع داده بود
و دیگر بیهار دو ارد تبریز خواهد شد .

محل اقامت ما در محله (بش بیان) واقع بود . فردای
روزی که تلگراف بدهست مادر سید شخص بنام (آرالو) با ماتماس
گرفت و اطلاع داد که دیگر بیهار منتظر ماست .

هیلدا ، مرأه با آرالو . به ملاقات دیگر فرستاد .
دیگر مطلب تازه ای با خودش نیاورد و بود جز اینکه
اطلاعاتی از من گرفت و بعد قرار ملاقات بینی را گذاشت که هیلدا
هم حضور داشته باشد .

شب بعد من و هیلدا در محلی بنام (بسر و شاه) که در پیست
جهانگیری تبریز واقع است دیگر را ملاقات کردیم . او تها
نهود آنچه توکل کنم با او بود .

جاسوسه چشم آنی

موضوع مورد بحث ما این بود که یکی از مادونفر یعنی من یا هیلدا باید بونبله‌ای در حکومت پوشالی دمکراتها رخنه کنیم. ریچارد را انتخاب کرد.

من پرسیدم. و سیله‌اش را پیدا کرده‌اید؟

ریچارد گفت، تنها کسی که میتواند زنگوله را بگردن گریز پیشتر عبده‌المجيد است.

هیلدا گفت، آدم زدنگی را دیدن نظر گرفته‌اید. آیا راجع به این موضوع با خودش صحبت کرده‌اید؟

ریچارد گفت، نه، مگر اشکالی دارد که بعداً صحبت کنیم. من گفتم ممکن است اد قبول نکند با اینکه در موقعیتی باشد که نتوانند این کار را انجام بدهند.

ریچارد بالحن اطمینان بخشی گفت، من اطمینان دارم که عبده‌المجيد از عهده انجام این کار بر می‌آید. شما باید بمن فرصت بدینید تا با او صحبت کنم..

ساعت نه بود که من و هیلدا از ریچارد خدا حافظی کردیم. توکا هم با ما آمد و نزدیک خانه‌مان که رسیدم او از ماجد اش. ساعت هفت بعد از ظهر فردای آن شب، آنچه توکا به محل اقامت من و هیلدا آمد و اطلاع داد که ریچارد با عبده‌المجيد صحبت کرده و موافقت او را گرفته است.

من پرسیدم، عبده‌المجيد چه کاری خواهد نکند؟ توکا گفت، شب زانویه در خانه سروان آزاروف، حدای بنهام دموب دارند. فرار است عبده‌المجيد در آن شب ترا با خودش به آنجا ببرد.. بقیه اش را هم خودت باید حدس بزنی که چه خواهد شد.. هیلدا گفت. اگر او موفق شود، می‌توانم بکویم زنگوله به گردن گریزه بسته شده و عاهم بندایش را میتوانیم بشنویم.

ولی صدای آن باید خیلی زود خنده شد چون ممکن است بگوش دیگران هم برسد.

توکا را کرد به من گفت، شب چهار هنره شب اول زانویه

اهیو عشیری

است و ریچارد منتظر توست . جون عبدالمجید می آید آنجا که نوا
با خودش ببرد .

پس از اینکه تولنا ، رفت هیلدا گفت ، مأموریت خطرناک
می دارد شروع میشود . باید خیلی مواظب خودت باشی .
گفتم ، من و وزن هستیم و هر کجا که باشد می توانیم گلیم
. دمان را از آب بیرون بکشیم

کفت آره ، درست است ولی خیلی از مردها هستند که به
فرائی امثال من و تو توجه ندارند ..
گفتم ، تا بینیم چه پیش می آید ...

آن روز دوشنبه بود . تا شب چهارشنبه من وهیلدا از خانه مان
بیرون نرفتیم . اوائل شب چهارشنبه من خودم را برای مهمانی ای که
هرار بود به آنجا بروم مرتقب کردم . ساعت شش بعد از ظهر بود که به اتفاق
آلورا ، به محل اقامت ریچارد رفتم . عبدالmajid هم آنجا بود .
ریچارد به من گفت ، خیلی زیبا شده ای ماریا ..
گفتم ، خوب بود اسم ممتاز را با نظر خودم انتخاب
می کردید .

گفت ، بنظر من (ماریا) اسم قشنگی است .
عبدالmajid گفت ، این اسم را من انتخاب کردم ... خوشنا

۹۰ - ۱

گشت . مهم نیست .

ریچارد به من و عبدالmajid : لیمات لازم را داد .. سات
هشت شب بود که من به اتفاق عبدالmajid بطرفخانه آزاروف حرکت
کردیم ...

آزاروف مردی خشن بمنظر میرسید و ظاهرآ توجهی بمنها
نداشت . با این حال من سعی می کردم که توجه او را بخودم جلب
کنم . فراموش کردم سکویم که عبدالmajid من را دوست خود معرفی کرده
بود . عده فرمادی در مهمانی خانه آزاروف شرکت نداشتند .

او آخر شب موفق شدم که نظر آزاروف را جلب کنم . امده

جاسوسه چشم آبی

بار بامن رقصید .. هر دفعه خودم را بیشتر به او نزدیک می کردم.
بعد از نیمه شب بود که باعدهای از مهمانها از آنجا بیرون آمدیم
دم در آزاروف دستم را گرفت و آهسته گفت ، خوشحال می شوم اگر
بازم شما را ببینم .

در جوابش گفتم ، من هم دمینطور ..
از او خدا حافظی کردیم ... مسافتی که از آنجا دور شدیم من
احساس کردم که کسی نارد مارا تعقیب می کند .
به عبدالمجید گفتم ، ممکن است آزاروف مارا تعقیب بکند.
گفت ، دلیل ندارد .. وانگهی مگر خودت ندیدی که او
داخل خانه اش شد .

گفتم ، هنوز در کار خود وارد نیستی ... مظووم اینستکه
کسی را مأمور این کار کرده است . حالا پشت سرت را نکاه نکن چون
دارند ما را تعقیب می کنند .
عبدالمجید با ناراحتی گفت ، باید کاری کنیم که رد مارا کم
کنند .

پرسیدم از چه میترسی . فقط باید احتیاط را از دست ندهیم .
عبدالمجید اسرار داشت که مانندتر برویم . بداخل کوچه
بس کوچها پیچیدیم ... مسافتی که رفتیم .. خودمان را کنار دیوار
کشیدیم و همانجا ایستادیم . چند دقیقه گذشت و کسی دیده نشد .
معلوم شد مارا کم کرده اند .

او گفت ، فردا باید منتظر پیغام آزاروف باشم . بدون شک
من اخبار خواهد کرد که راجع به تو اطلاعاتی از من بگیرد .
گفتم ، توهمندی میدانی چه باید بگوئی .

مجدداً برآه اتفاق دیم . عبدالمجید می خواست من به خانه ام برمی‌مانم .
ما مجبور بودیم که راه زیادی را طی بکنیم .
دو و نیم بعد از نیمه شب بود که من به خانه ام رسیدم .. هیلهای
خواب بود .. او را بینهای کردم و جزیان را برایش شرح دادم . او
گفت پنهان بینی کرده بودم که آزاروف ، تو و عبدالmajید را تعقیب

سیر تشریک

می‌گند . و من اطمینان دارم هدف او فقط توهستی - خودت بقیه اش را دم بزن که او چه منظوری دارد .

چهار بعد از ظهر نولکا ، بدیدن ما آمد و پیغام رسیجارد :
بعن داد . در این پیغام از من خواسته شده بود که جرئیات یعنی
نقشه نظامی که را از طرف حکومت بوشانی دمکرانها طریق اس ریخته
شده و آزاروฟ نقش مهمی داشت آن دارد بسته بیاورم .

مأموریت خطرناکی بود چون آنها هم بنوای خودشان زرنگ
بودند و دوای کار دستشان بود .

غروب همان روز عبدالمجید به خانه می‌آمد . از قیافه‌اش
حدس زدم که باید حامل خبرهای خوبی باشد .

پرسیدم ، ترا که نخواستند ؟ .
گفت ، چرا . خودم حدس زده بودم که آزاروฟ مرا احصار
می‌کند .

- خوب ، چه کارت داشت ؟ .

راجع به تو او از من پرسید .

- توجه جواب دادی ؟

- همانهاش که میدانستم و بعد از من خواست که ترا بیشتر به
او معرفی کنم منظورم را می‌فهمی .

گفتم ، آده یعنی تو خودت را کنار بکشی و از این هر من
دوست او باشم .

کفت ، همینطور است . موافقی .

- موافق نباشم چه کار می‌توانم بکنم . مأموریت من از همینجا
باید شروع بشود .

- پس من کار خوبی کرده‌ام .. چون دعوت او را برای امتحان
قبول کردم که ترا با خودم به خانه او ببرم .

هنوز بیست و چهار ساعت از آشناشی من و آزاروฟ نگفته بود
که مجلداً به خانه اور فتم . عبدالmajید هم با من بود .

آزاروฟ خیلی گرم با من دست داد . چند دقیقه بعد عبدالmajید

چاسوشه چشم آمی

به بیانه‌ای مارا تنها گذاشت. جزمن و آزاروف کس دیگری توی خانه نبود.

فکر اینکه ممکن است او نظر دیگری نسبت به من داشته باشد از سرم بیرون کرد. چون در بیوگرافی او خوانده بودم که علاقه‌ای به جنس زن ندارد و اصولاً مرد خشک ویک دندما است. برای من این سوال مطرح بوده اوجه منظوری دارد. خیلی ساده بود. خودم حدم زده بودم که آزاروف برای چه مرا به خانه‌اش دعوت کرده و چرا می‌خواهد با من دوست باشد... اونتشه حساب شده‌ای را پیش خودش کشیده بود که از وجود من درسرویس اطلاعات سری خودش استفاده بکند... و این همان چیزی بود که من می‌خواستم.

آن شب مرا در خانه‌اش نگهداشت. اتفاق جداگانه‌ای در اختیارم گذاشت. صبح آن شب موقع صرف صبحانه به من گفت تو جرایی مدت یک هفته همینجا می‌مانی.

کفتم، ولی آخر باید دلیل داشته باشد.

گفت، چه دلیلی از این محکمتر که من ترا دوست دارم. من لبخندی ندم و گفتم، دلیل قانع کننده‌ایست اما نه برای همیشه.

کفت، شاید هم یک روزی با هم ازدواج کنیم.

گفتم، اگر آن روز زیاد دودنباشد موافقم.

او تباط من با خارج بکلی قطع شده بود. آزاروف کمتر از خانه بیرون میرفت و وقتی هم نبود. سرباز جوانی را که ظاهراً هنوان خدمتکار را داشت به من اقتبست من می‌گذاشت... در چنین مواقیع من اتفاق را بدقت هازرسی می‌کردم، می‌خواستم آن چیزی که در جستجویش هستم پیدا کنم.

شب سوم اقامت من در خانه آزاروف بود. تازه لبسم را ددآورده بودم که لباس خواب بیوشم. آزاروف به اتفاق آمد. من با هر اصر خواب وسط اتفاق ایستاده بودم، اونگاهش را به سینه

امیر عشیری

و بازوهای برهنه من دوخت از چشمهاش پیدا بود که آن وسیله ای بیوگرافی خودش را که مربوط به علاقه‌اش نسبت به حسن‌آزادان کم کم دارد از بین می‌برد. حالت چشمهاش عوضی شد. بود. گفتم، یامن کاری داشتید؟
کفت، آره.

جلو آمد. دستش را بر روی شانه ام‌گذاشت و گفت، زن قشنگ و خوش اندامی هستی ماریا خنده‌یدم و گفتم، درست مثل اینستکه شما تا کنون زن ندیده باشید.

– جرا، ولی نه به قشنگی تو.
– این دیگر از لطف شماست.
– میل ندارم مراد شما خطاب کنم. ما حالا دیگر با هم دوست هستیم.
– اشکالی ندارد.

بعد توی چشمهاش نکاه کردم. دیدم هیجان و التهابش شدید شده. لبخندی روی لبانم آوردم و گفتم، چرا اینطوری نکاهم می‌کنی،

حرفی فزد. مرا در آغوش گرفت، لباش را بر روی خانه غریبانم‌گذاشت و با هیجان خردکننده‌ای مرا در آغوش فشارداد... بعد لبهايم را بوسید و برآه افتاد که بیرون برود، مثل این بود که می‌خواست از چنگکال هوس خودش را نجات بدهد.

دستش را گرفتم و گفتم کجا... حالا نوبت من است.
آزاروف خبیلی سعی کرد با طاق خودش برود، اما من اورا افسون کرده بودم... آن شب تا صبح در آناق من بود.
بعد از آن روابط مشکل دیگری بخودش گرفت. او مجنوب من شده بود و این همان چیزی بود که انتظارش را داشتم.
در حقیقت کلید موقیت من به شماره‌یافت.
یک هفته که من در خانه او بودم. در این مدت تنها رابط

جاسوسه چشم آبی

بین من و خارج عبدالمجيد بود که یکی دوبار به آن جا آمد و پیغام ریچارد را به من داد و من هم وضع خودم را بوسیله او گزارش میدارم.
یک شب آزاروف دیر وقت بخانه آمد. کیف چرمی سیاه رنگی دردستش بود. یکسر بطرف صندوق آهنی رفت و کیف را توی آن گذاشت و بعد آمد پهلوی من نشست و گفت. ما فردا صبح حرکت می کنیم

پرسیدم، کجا؟

گفت، تهران و بعدم یک جای دیگر که هنوز نمی داشم.
با خودم گفتم، آن چیزی که بدنباش هستم باید توی همان کیف سیاه رنگ باشد که او آنطور از آن مواظبت می کند. آن شب آزاروف به اذاق من نیامد. بهانه اش این بود که می خواهد قریب کل هایش را بیندد.

من به اتفاق رفتم. چرا غ راخاموش سردم ولی مراقب اتفاق او بودم. می خواستم سر از کارش در بیاورم. اطمینان داشتم او کیف چرمی را از صندوق آهنی بیرون می آورد و با محتویات آن کاردارد یکی دو ساعت گذشت. از شیشه بالای اتفاق نگاه کردم دیدم چرا غ اتفاق روشن است. آ Hustه در را باز کردم و از اتفاق بیرون آمدم. پا و رچین پا و رچین به اتفاق او نزدیک شدم. دست به کار خطرناکی زده بودم چون اگر ناگهان از اتفاق بیرون می آمد و مرا در آن وضع میدید ظنین میشد.

در اتفاق بسته بود. ارسوراخ کلیند نگاه کردم کیف چرمی روی میزش بود و او سر گرم مطالعه اوراقی بود که معلوم بود از داخل کیفیش بیرون آورده است.
با اتفاق برگشتم و خوابیدم.

☆ * ☆

بین راه تبریز تا تهران من تمام فکرم در اطراف کیف چرمی دورمیزد چون تصمیم گرفته بودم به تهران که رسیدم من به این جاذی مسخره خودم با آزاروف خاتمه بدهم و مأموریتم را بار بودن

امیر عشیری

کیف جرمی یا محتویات داخل آن تمام کنم.

غروب بود که به تهران رسیدم هوا بشدت سرد بود. برف زیادی باریده بود. ما به یک هتل درجه اول رفتیم. همان شب اول نقشه کازم را کشیدم. چون اگر آن شب را ازدستمیدادم دیگر امکان نداشت که فرصت مناسبی بدست بیاورم و تازه ممکن بود فردای آن شب آزاروف کیف جرمی با محتویاتش را به شخص دیگری تحویل بدهد. هیچ معلوم نبود چه میشود.
آزاروف در خوردن مشروب زیاد روی میکرد ولی سلط به اعصابش را ازدست نمیداد.

ساعت نه شب بود او گفت، بلندشو: رویم پائین شام بخوردیم من خستگی را بهانه کردم و گفتم، بگو، شام را بیاورند بالا... فوراً ترتیب کارداداد چند دقیقه بعد دو پیشخدمت وارد اتاق ما شدند و میز شام را مرتب کردند. یک بطر و دکا هم روی میز گذاشتند، ما مشنول شام خوردن شدیم.

من توی کیفم یک شیشه عطر کوچک داشتم ولی داخل شیشه بوقسمت بود و هر قسمت محلول جداگانه‌ای داشت که ورقه‌ای از یک جنس پلاستیک مانند دو قسمت را از یکدیگر جدا می‌کرد. محلول قسمت بالای شیشه ظاهر عطر بود و بوی ملایمی داشت و اما محلول قسمت دوم یک ماده شیمیائی بود که از ترکیب دو محلول یک داروی خواب‌آور قوی درست میشد که یک قطره و بلکه کمتر از آن ظرف چند ثانیه طرف را بخواب عمیق فرمیبرد.

داخل شیشه یک میله شیشه‌ای بود که به در آن متصل بود و با فشاری که ۰-۰ بنجستگی بالای میله شیشه‌ای وارد می‌شد. از داخل آن سوزنی بیرون می‌آمد و ورقه پلاستیک مانند را سوراخ می‌کرد. و همینکه دو محلول باهم ترکیب می‌شدند ورقه پلاستیک را در خود حل می‌گردند و داروی خواب‌آور قوی درست میشود. آزاروف هرای من هم یک گیلاس و دکا رینت. من نزد تبر ازاو از نهاد دست کشیدم.

جاسوسه چشم ایشی

در کیفم را باز کردم لوله ماییک و آنیس کوچکی که توی
کیف بود بیرون آوردم و ماتیل نیم را یاک شده بود تجدید کردم
بدنیال آن شیشه عطر را در آوردم و با نوک انگشتمن کمی عطر به
زین گیسو انم زدم و در همان حال بر جستگی بالای میله را فشار دادم
و دو محلول باعث ترکیب شدند.

آزاروف درحالی که نگاهش به من بود گفت، مثل اینکه
می خواهی به یاک شب نشینی بروی .
گفتم، تو خودت که میدانی، دوست دارم همیشه من قب باشم
حتی موقع خوابیدن .

بعد نوک انگشت سبابه ام را به محلول خواب آور آلوده
کردم و شیشه را توی کیفم گذاشتم ...
به میز نزدیک شدم و گیلاس و دکای اورا برداشتم و گفتم،
امشب داری زیاده روی می کنی .

در همان موقع که این حرف را می زدم انگشت سبابه ام را
که به محلول خواب آور آلوده کرده بودم به لبه گیلاس کشیدم. دارو
با ودکا آمیخت .

آزاروف دستش را دراز کرد و گفت، بده به من ماریا ..
گفتم، زیادش هم خوب نیست ..
گفت؛ خودم هم نمی دانم چرا امشب میل زیادی به مشروب
داکرده ام .

گفتم، اگر قول بدی که این آخری باشد حرفی ندارم ..
- قول می دهم ..
- نگاه کن یکی دو گیلاس بیشتر توی بطری نیست همه اش
را خودم داری ..

گیلاس و دکارا بستش دادم و او لاجرمه سر کشید و گفت
یکی دیگر ..

بطری را پلنگ کردم و کمی چلو نر گذاشتم و گفتم، بیا . این
یکی دو گیلاس که ته بطری مانده بخورنا راحت شوی.

امیر خبیر

پا صدای بلند خنده د و گفت ، ناراحت شدی ؟
— نه . برای چه ..

— برای اینکه باز هم میل به مشروب دارد .
— ولی تو احتیاج به است راحت داری ، از چشمهاست پیدا شد
خمیازهای کشیدو گفت ، آرمه مثل اینکه خوابم گرفته ..
آنار یک خواب عمیق دد او ظاهر شده بود .. این دار .
طودی بود که طرف سی توانست خودش را نگهداشد . خیلی قدر ؛
بود و اشخاصی که اصباب قوی داشتند حد اکثر پیکی دو دقیقاً
بیشتر نمی توانستند مقاومت کنند ..

آزاروف بلند شد .. کم تعادلش را از دست داده بود ..
دستش را بدور گردان من انداخت و گفت ، سابقه نداشت که ...
نمیتوانست حرفش را تمام کند .. سنگینی بدش روی من افراط ..
به زحمتی بود خودم را انگهداشتم و اورا بروی تختخواب کشیدم .
کیف جرمی روی میز کنار تختخواب بود . اول کاری که کردم
بیش خدمتدا خواستم که ظرفهای خذارا بیرون ببرد ..
بعد در آنار را بضم و کفتر و کت آزاروف را در آوردم ...
آنکاه کیف را برداشتم .. درش قفل بود . جیبهای کت و شلوار
آزاروف را گشتم . ولی کلید بیف را پیدا نکردم .. کلید برای همه
نمی بود ..

آزاروف به خواب عمیقی فرورفت بود :
کلوله هم خالی میکردن بیدار نمیشد .. از موقعیتی که نصیبم شده
بود خوشحال بودم . از همانجا تلفنی با وطن ، تماش گرفتم .. و
جهیزان را به این شکل به اطلاع او رساندم .

— الـ ، دکتر ..

— شما کسی هستید ؟

من خودم را بارمـز معرفی کردم و گفتم ، من همان مریض
شما هستم که توصیه کردید به سافرت بروم .. آب و هوای آنجا به من
نـاخـت .. والآن باشـوـهم درـهـتل .. آنار شماره ۱۵ هستیم .. او

جاسوسه چشم آمی

حالش خوب نبست

- چطور است او را اینجا بیاورید.

- نه، دکتر، نمی شود حرکتش داد.. اگر شما به اینجا بیایید منونمیشوم شوهرم بیک معاینه دقیق احتیاج دارد.. منظورم اینست که کیف مخصوص خودتان را فراهم بشنید..

- بله، فهمیدم. همین حالامی آیم.. تا آمدن من به اودست

فرمید..

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت.. با اینکه آزاروف بخواب عمیقی فرورفت بود. ناراحت بودم و با بیصری انتظار رسیدن کسی را داشتم که از طرف ویلر، بسراغم بیاید.

چند دقیقه از ساعت یارده گذشته بود.. که چند پرسه بدرا آنقدر خورد.. باعجله دررا باز کرد.. دیدم تولکا، است.. بد داخل اناق آمد، و در راست و بطرف نفتح خواب رفت. نکاهی به آزاروف انداخت، بد از من هرسید، چه کارش کردی؟

گفتم، خوابیده.. به این زودیها بیدار نمیشود.. او کیف سیاه رنگی که با خود داشت روی میز گذاشت و گفت، این کیف..

من کیف آزاروف را پرستش دادم و گفتم. درین قفل است: کلیدش را هم پیدا نکردم.. آنجی تولکا، کیف را سبک و سنگین کرد و بعد هرسید، تو اینجا من مانی؟. گفتم، جاره‌ای ندارم.

خندید و گفت، من مأموریت دارم که هم تو و هم کیف را با خودم ببرم.. عجله کن..

من چمدانی با خودم داشتم. فوراً اتفاکه داخل آواره چند تا هیراهن و سایر لوازم منصوص خودم بود بیرون ریختم تولکا لباسهای اضافی مرا بدور کمرش بست. بالغوش داهاش بیند کفت. کسی نمی‌فهمد. چیزهای اضافه را که بیند بپور نبود توی

امیر عشیری

چند لغزه بختم پالتویم را پوشیدم و به انفاق توکا از اناق بیرون
آمدم ..

دفتردار هتل پرسید ، مادام . مردمی گردید ؟
گفتم ، البته دارم می‌روم دوای شوهرم را بگیرم ..
تولکا جلوتر میرفت .. بیرون هتل به او رسیدم و گفتم ،
بیان راحت شد ..

وقی که آنومبیل ماحر گشت‌گرد ، توکا گفت ، این ها قلنه
نبود که نو تاصبیح توی همان اناق بمانی ..
او را به آپارتمان خودش برداشت ، فعلاً استراحت کن.

قامن برگردم .
تولکا . کیف ، محتوی اسناد آزاداروف را با خود برداشت ...
فردای آن شب از تولکا شنیدم که اسناد کیف آزاداروف اسرار
زیادی را فاش کرده است .

از وضعی که آزاداروف پس از جریان آن شب پیدا کرده بود
کمترین اطلاعی نداشتم . خیلی دلم میخواست بدانم وقتی که او از
آن خواب عمیق بیدار شده و موضوع را فهمیده چه حالتی داشته
است .. دانستن آن برایم جالب بود .

آنچی تولکا ، هم چیزی راجح به او نمی‌دانست .
از همان شبی که توکا ، مرا به آپارتمان خودش برداشت ، تا چهل
و هشت ساعت از آنجا بیرون نیامدم . اطلاعاتی که در این مدت به
من می‌رسید من بوظ به فعالیت مک گلیوری و مامورانش بود . در
همان موقع که من در آپارتمان تولکا خودم را زندانی کرده بودم شنیدم
که هیلدا ، به تهران برگشته و بلا فاصله به مأموریت جدیدی رفته
است .

ساعت یازده سومین شب اقامتم در آپارتمان تولکا بود که
وبلر پدیدندم آمد .. واز مأموریتی که انتظام داشته بودم تشکر کرد .
همان موقع فکر کردم مأموریت نازه‌ای برایم در نظر گرفته است ..
دلی او آمده بود که به من اطلاع بدهد ، دوران استراحت شروع

جاسوسه چشم آبی

شده و فعلا در نظر ندارد من را به مأموریت های سری بفرستد .
استراحت من به معنی واقعی خودش نبود بلکه در دفتر
دیلر ، شغلی به من واگذار شد .. امور روز ، را به من بپردازند ..
ها اینکه تمام روز و چند ساعت از شب را کارمی کردم ، از وضع خودم
راضی بودم . تقریباً می توانم بکویم آرامشی در زندگیم پیداشده
بود .. آپارتمنی در اختیارم گذاشته بودند ، که همه گونه وسائل
زندگی در آن جمع بود ، رو به مرفته بر مأموریت های سری ترجیح
داشت ..

ماهها گذشت و من همچنان در شغل خودم باقی بودم .. اوآخر
نابستان ۱۹۴۶ بود که اخبار مربوط به تزلزل حکومت پوشالی
آذر باسخان را شنیدم . فرقه دمکرات با مشکلات بزرگی روبرو شده
بود که یکی از آنها چنگهای پراکنده‌گی بود که بدست میهن پرستان
صورت می‌گرفت .. رفته رفته این چنگ‌ها پارهیزانی شد و دمکراتها
مستاصرل شده بودند .

از همان روزهای اول پیدا بود که حکومت پوشالی آخرین
روزهای عمرش را طی می‌کند .. در همان موقع حملات قوای نظامی
دولت آغاز شد .. مردم آذر باسخان که از وضع خود ناراضی بودند
با خرابکاری در پشت‌جهه دمکراتها شکست آنها را جلوانداختند.
طولی نکشید که قوای نظامی بساط حکومت پوشالی را متلاشی کرد
و به فرمانروائی آنها خاتمه داد ..

من تا پایان سال ۱۹۴۶ در تهران بودم .. روز بیستم
ژانویه ۱۹۴۷ به اورشلیم حرکت کردم . در آنجا عضویت‌سازمان
(ها کانا) درآمدم ، و هنگامی که بین اسرائیل و مصر چنگ‌کشیده گرفت ،
فعالیت من شروع شد .. در همان سال بود که با فردیلک ، آشنا
شدم ..

پس از اینکه چنگ‌کشیده صحرای سینا ، بیان رسید فردیلک
مرا با خود به بغداد برد و بعد به اتفاق هم‌دیگر به بصره رفتیم .
در آنجا بود که فردیلک ، من را به شخصی بنام (کرای) معرفی کرد

امیر عشیری

در سال ۱۹۵۰ مجدداً مرابه تهران فرستادند . در مدحت سالی که خارج از ایران بودم ، تقریباً می‌توانم بگویم از همکران سابق خبری نداشتیم . خیلی دلم می‌خواست می‌دانستم ورن ، کجاست . چون او تنها کسی بود که بعد از جداشدن از شوهرم دوستش میداشتم در نهران اطلاع یافتم که ورن ، هم در آنجاست . یک‌حفته پس از ورودم یک شب در مهمانی خانه یکی از دوستان ، ورن ، را دیدم هر دو از دیدن هم‌بیکر خیلی خوشحال شدیم . از اونیر سیدم که در دو سال گذشته کجا بوده است . چون او هم در این باره چیزی ازمن پرسید .

آن شب پس از اینکه از مهمانی بیرون آمدیم ، ورن
مرا به آوارتمنش برد . شب خوشی را با هم گذراندیم .
من و او شب روز باهم بودیم . کاری نداشتیم . هیچ‌معلوم
نیود که هر کدام از ما به کجا مأموریت پیدا خواهد کرد . تا اینکه
به هر دوی ما یک مأموریت دادند و به اتفاق هم به اصفهان حرکت
کردیم .. پس از سه روز اقامت در آنجا ، من از ورن جدایشدم
و به اهواز و بعد هم به آبادان رفتم . شبی که وارد آبادان شدم ،
فکر می‌کردم چند روزی در آنجا استراحت خواهم داشت . اما یکی
دو ساعت از ورودم نگذشته بود که امتنی ، وارد شد و مأموریت
نازهای جلویم گذاشت . و آن همان مأموریتی بود که در اول این
یادداشت‌ها بنظر شما رسیده است . در حقیقت من یادداشت‌های
خود را از آنجا شروع به نوشتن کردم . چرا ؟ خودم هم نمی‌دانم ..
با خواندن خاطرات شوهر سابقم ، زندگی گذشته‌ام و آنچه
که بعد از جنگ برای من اتفاق افتاده بود پر ار نظر شما گذشت .
در آن موقع که گذشته خودم را بیاد می‌آوردم درست مثل این بود
که تمام صحنه‌های آن برایم تازگی دارد .. و حالبترین آنها صحنه‌ای
بود که پس از هفت سال باحیین ، شوهر سابقم در خانه اش را برو
شدم و از آنجا بتر در آغوش گرفتن هوشگ یوسف بود که وقتی
او را در پانسیون را این قرک گفت ، هنوز پکالش نشده بود ..

چشم ابی

به ساعتم نگاه کردم. خیلی از نیمه شب گذشته بود. دفترچه خاطرات حسین، روی میز بود.. درحالی که نگاهم به آن دوخته شده بود خودم هنوز غرف در گذشته پر ماجرا نی بودم که نمی توانستم کامه هایان را به آن اضافه کنم.

خسته شده بودم و احتیاج به استراحت داشتم.

ساعت هشت صبح بود که ۱۱۹ - آج . بس راغم آمد، من تازه از خواب بیدار شده بودم. وقتی چشمش به من افتاد گفت، یمنظرم تمام شب را بیدار مانده بودی ا

گفتم تقریباً ..

- یعنی دفترچه خاطرات شوهر سابقت اینقدر جالب بود؟

- آره، اضافه بر آنچه که خودم می دانستم چیزی نداشت ولی به خواندنش می ارزید. همه اش برایم تازگی داشت ..

آج، گفت؛ تجسم خاطرات همیشه برای آدم تازگی دارد..

گفتم، ولی همین یک دفعه برایم کافی بود .. تلاوقتی او و بجهام را ندیده بودم خیال م راحت بود .. به ندرت اتفاق می افتاد که به آنها فکر بکنم .. ولی حالا ..

حرف راقطع کرد و گفت، وحالا تمام حواست پیش آنهاست.

- آره، همینطور است .. دلم نمیخواهد اینطور باشد .. تو که بهتر می دانی . او زن گرفته زندگی تازه‌ای دارد .. بفرض اینکه زنهم نگرفته بود . برگشتن من به زندگی سابقم دیگر امکان ندارد . پس چرا . باید خودم را ناراحت کنم .

- می خواهی چه کار بکنی ..

گفتم. از تهران میروم .. و سعی می کنم دیگر بر نگردم .. در این موقع تو باید بفهمی که من چه احساسی بیدا کرده‌ام ...

گفت، آره، می فهمم .. و برای همین است که تایکی دو روز دیگر از اینجا میروی ..

با تعجب برسیدم . منظورت چیست .

امیر عشیری

خندید و گفت ، مگر تو نمی خواهی که دیگر اینجا نباشی .
گفتم ، چرا .. ولی آخر . تو که از وضع من خبر نداشتی .
گفت ، ولی می توانستم بیش بینی بکنم که تو چه وضعی پیدا
خواهی کرد .. جریان برخورد ترا با شوهر سابقت برای ویلر
تعریف کردم .. او تصمیم گرفت که برای مدتی ترا به خارج از تهران
بفرستد .. من و ویلر هر دو اطمینان داریم که بزودی همه چیز بحال
اولش بر می گردد ..

گفتم . باز هم مأموریت ..

— مگر تو انتظار دیگری داشتی .

— نه . ولی این انتظار را داشتم که محل مأموریتم در خارج
از ایران باشد .

— هنوز دیر نشده .. بالآخر روزی میرسد که ترا به خارج
از ایران بفرستند .

— شاید هم هیچ وقت به آرزوی خودم نرسم ... کسی چه میداند
شاید در یکی از همین مأموریت‌ها کشته شدم .
اج خندید و گفت ، یعنی تا این اندازه به خودت اطمینان
نداری .

گفتم ، مگر قرار است همیشه من برندی باشم . یکوقت
دیدی حریف برگ که برندی تری جلوی من بزمین نزد .
گفت ، از دیشب تا بحال افکار تو بکلی عوض شده .. این
مأموریت برای تو خیلی لازم است .. من اطمینان دارم بعض
اینکه باگرایی ، رو بروشی همه چیز برگردد بحال اول ..
گفتم ، از این حرفا کنسته ، مأموریت جدید را کی واژگو
ماید شروع بکنم ؟

گفت ، نه من و نه ویلر هیچکدام چیزی را جمع به آن نمیدانم
گرای تاگر افی ترا خواسته . او آنان دو آبلدان است . بنظرم
قضیه وندی و دار و دسته اش هنوز خاتمه نیافرده است .

— کی باید حرکت بکنم ؟

جاسوسه چشم آبی

- فردا صبح .
- هواهیما چه ساعتی پروازمی کند .
خوبید و گفت ، متأسفانه ، ایندوفه باید باش ، حرسکن
بکنی .

گفتم ، مسافت خسته کننده‌ای خواهد بود .. بیست و چهار
ساعت توی کوپه نشستن ، کشنه است .
گفت ، شاید همسفرهای خوبی داشته باشی ... خوب ، من
باید بروم . ساعت هفت فردا صبح منتظرم باش . تا آن موقع خیلی
خوب میتوانی استراحت بکنی .

تمام آن روز و شب دا از هتل بیرون نرفتم . از همکارانم
کسی بسراجم نیامد . اوائل شب بود که تنها نی فاراحتمن کرده بود .
چاره‌ای نداشتم ذهینکه اجازه خروج از هتل را نداشته باشم .. کاملاً
آزاد بودم همه جا میتوانستم بروم ولی ترجیح میدادم در هتل
بمانم ..

ساعت هفت صبح آن شب اع - ۱۱۹ بسراجم آمد .. من
قریب‌آخودم را آماده کرده بودم . کاری نداشتم چون اینکه صبحانه
بخورم ..

اع هم صبحانه نخورده بود . به اتفاق هم به رستوران
هتل رفتم .

سر هیز صبحانه ای ای گفت ، بلیط مسافرت تو و نامه‌ای که ویلر
برای گرای نوشته بیش من است .

گفتم ، نمیدانی گرای بامن چه کار دارد .
گفت . خودت میتوانی حدس بزنی ... بدون شک بازوندی
و افراد او دست‌فمالیت زده‌اند .. راستی یک چیز دیگر ، ممکن
است محمد کامل هم دخالت داشته باشد ..
گفتم ، اگر با کامل ، روپروردیم ، میدانم چطوری حساب
را برسم .

به ساعتش نگاه گرد و گفت . بلندشو بروم ..

ابیض شبوی

از هتل بیرون آمدیم و بطرف ایستگاه راه آهن رفتیم .
بین راه اج ، چهار بلیط به من داد و گفت ، یک کوپه در بست در اختیار توست و میتوانی کاملا استراحت بکنی . ضمناً کسی هم مزاحمت نخواهد شد .

بعد پا کت نسبتاً بزرگی در اختیارم گذاشت و اضافه کرد ،
این همان پاکتی است که باید بدست گرای برسد چهار بلیط را برای این خریده ام که خیالت راحت باشد .
بسیدم ، این پاکت خیلی مهم است .

-- نمیدانم ، دیلر راجع به آن حرفی به من نزد مثل همیشه سفارش کرد که مراقب خودت باشی .
-- خوب بود ، من با هواپیما می فرستادند .
شانهایش را بالا انداخت و گفت ، راجع به این یکی هم چیزی نمیدانم .

گفتم ، چیزی نمیدانی یا میدانی ونمی خواهی بگوئی ..
گفت ، هر طور که تو فکر بکنی .
بعد از چند دقیقه سکوت ، گفتم ، تعجب میکنم از اینکه تا بحال گرای نتوانسته است جلا - وی فعالیت های وندی را بکیرد .

گفت ، گرای که نمیتواند معجزه بکند .. با کمک امثال تو باید او را از بین ببرد .. تا آنجا که من اطلاع دارم وندی یک شبکه قوی و مجهزی را در اختیار دارد و تنها هدفش اخلال در کار ماست .

آنکه ، دستگیر کردن افراد او بی فایده است ، باید خودش را دام بیندازیم .

این گفت ، ممکن است نظر گرای هم همین باشد . من فکر می کنم با همکاری تو ، به این وضع هایان داده شود .
-- یعنی تا این اندازه به من اطمینان داری ؟

-- بیش از آنچه که تصورش را بینی . نه من ، بلکه دیلر

جاسوسه چشم آنجی

هم روی تو خیلی حساب می‌کند . حتی گرای و فردیلک هم تمام
امیدشان به توت
خندهیدم و گفتم ، پس من یک کارهای هستم و خودم خبر
نمدارم .

گفت ، تو بک مأمور ذبور دست و کار کشیده ای هستی که وقتی
مرا با خودم مقایسه می‌کنم می‌بینم . خیلی چیزهای است که باید از تو
پاد بگیرم .

گفتم ، چطور است یک کلاس باز بگنم .
گفت ، اولین شاگردی که در کلاس تو اسم بنویسد من هستم .
یک ربع ساعت هشت هانده بود که ما به استکامراه آهن
رسیدیم .

ای گفت ، من همینجا از تو خدا حافظی می‌کنم . امیدوارم
تا خرمشهر بتو بگذرد ..
از او خدا حافظی کردم و از انومیل پائین آمدم .
ساعت هشت وده دقیقه بود که قطار تهران ، خرمشهر حرکت
کرد .

کوه در بست در اختیار من بود . پرده جلوی در را کشیدم
و به مطالعه کتاب پرداختم در حدود ساعت نه شب بود که به استوران
رفتم . کیفر را هم با خودم بودم . تمام حواسم پیش باکتی بود که
می‌باشد به گرای برسام . وضع ناراحتی احساس نمی‌کردم که فکر
بگنم عده‌ای هم اتفاقیم می‌کند کسی که سواعده مرا نسبت بخودش جلب
کند در اطراف خودم نمی‌دیدم ، با این حال احتیاط را از دست
نمیدادم .

پس از صرف شام چند دقیقه‌ای هم در آنجا نشتم و بعد به
کوهام برگشتم . سیکاری آتش زدم و نازم کنایی که دم دستم بود
باز کرده بودم و می‌خواستم بخوانم که چند ضربه به شیشه در کوه
خورد ..

حس زدم که باید یکی از مأموران قطار باشد .

امیر عشیری

بلند شدم و پرده را کنار زدم . زن نسبتاً مسنی که چمدان
کوچکی در دست داشت پشت در ایستاده بود . در را باز کردم ،
قبل از اینکه من بپرسم چکار دارد ، او بن بان فرانسه گفت ، ببخشید
مادران . ممکن است در کوپه خودتان به من حیله هید .
گفتم ، مگر شما بلیط ندارید .

لبخندی زد و گفت . بدون بلیط که نمیشود - وار قطارش .
چند دقیقه قبل من در ایستگاه اراک سوار قطار شدم .. در هیچیک
از کوپه ها جانبود . به رئیس قطار من اجمعه کردم اذ من ابه کوپه شما
را هنماقی کرد و حالا من از شما خواهش میکنم اجره پنهانی بدی به
کوپه شما بیایم .. مقصد من اهواز است .
کمی فکر کردم . حسن تعاون به من اینطور حکم میکرد که
او را در کوپه خودم جا بدهم ..
- بفرمانید تو . شما تنها هستید ؟

- بله . پسرم در اهواز است . دارم بدبند او میروم
زن داخل کوپه شد . چمدانش را بالای سر شکذاشت کیفیت راء .
روی نیمکت انداحت و دستش را بظرفه دراز کرد و گفت ، اسمه
من زانت مانی است .

در حالی که با او دست میدادم گفتم ، اسم من هم هاریا است
شما اهل فرانسه هستید ؟
دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت ، نه . من اهل
لبنان هستم .. شما چطور ؟

- من استرالیائی هستم ..
- لا بد در شرکت نفت کار می کنید ؟
- نه ، در یک شرکت حمل و نقل دریائی ..
زانت زن ساده می بنظر میرسید او را همانطور شناختم که
خودش را معرفی کرده بود . برای اینکه بیشتر او را شناخته
باشم سوالات مختلفی از او کردم . باخوبی سردی و سادگی جواب

جاسوسه چشم آبی

او از داخل کیفیش یک کتاب بزبان فرانسه بیرون آورد.
عینک نمره دارش را به چشم نمی زد و به من گفت، شما استراحت
بگنید، من تا چند صفحه کتاب نخوانم خوابم نمیبرد.
گفتم، من هم مثل شما.

هر دو مشغول مطالعه کتاب شدیم. هر چند یکبار زیر چشمی
ژاندارنگاه می کردم. میدیدم سرش توی کتاب است. بودن او در
کوهه خیال م را ناراحت نکرد و از اینکه زن مسنی مثل او را در
آن وقت شب جا داده بودم خودم را خوشحال حس می کردم..
ساعت فزدیک به نیمه شب بود و من د او همچنان بیدار
نشسته بودم و کتاب می خواندیم. من خسته شده بودم و احتیاج به
استراحت داشتم.

به او گفتم، شما نمیخواجید؟

سرش را از روی کتاب برداشت و گفت، شما خوابتان
گرفته؟

-بله. چیزی به نیمه شب نمانده.

- اما من هنوز خسته نشده ام.. داستان به جاهای حساس
رسیده، تا این فصل را تمام نکنم، نمیتوانم کنار بگذارم.
شما بخوابید به من کار نداشته باشید.
مید به ساعتش نکاه کرد و گفت، من معمولاً بعد از نیمه شب
به رخخواب میروم.

من بلند شدم و چمدانم را پائیں آوردم و در حالی که پشتم به
لو بود در چمدان را باز کردم که لباس خوابم را بیرون بیاورم.
- خانم ماریا..

- پله،

- بدنبال چه چیزی گردید؟

- لباس خواب.

- بنظر من به لباس خواب احتیاج نیست.
به قطب بیکشتم که بپرسم، برای چه... ناگهان چشم به

امیر عشیری

هفت تیر کوچکی افتاد که در دست ژانت بود . اشاره به هفت تیر
کردم و گفتم ، چیز خطرناکیست ، شما جطور جرأت می کنید، آفران
با خودتان حمل کنید .

گفت ، برای خودم خطری ندارد .

گفتم ، خواهش میکنم لوله آنرا بطرف بالا بگیرید چون
اینطور که شما گرفته اید اگر خدای نکرده دستان بلغزد و مانه
کشیده شود گلوه به من اصابت می کند .

گفت ، زیاد حرف نزن . بشین سر جایت هدف من توهنتی ...

نشستم و گفتم ، پس من یک دزدرا به کوههای راه داده ام .

- تو اینطور فکر کن .

به ساعتش نگاه کرد و سپس گفت ، باید حالا پیدا شود .
برسیدم ، کی بستان ؟

بالعن تهدید آمیزی گفت ، از این شوخی ها خوش نمیآید .
مجبورم نکن که با یک گلوه راحت بکنم .

- حالا فهمیدم . شما برای کشتن من آمده اید . خوب ،
می توانم بپرسم چرا برای من هفت تیر کشیده اید .

- نا چند دقیقه دیگر می فهمی .

- ولی من پولی که بدرد شما بخورد ندارم .

- آن چیزی که پیش توت ارزش از پول بیشتر است .

من همان لحظه ای که هفت تیر را دردست اودیدم به اشتباه
خودم بی بردم و فهمیدم که درمورد ژانت حمایت کردم و نمی باید
تحت نائیر حس تعاون قرار می گرفتم واورا به کوههای راه مهدام
اعج، پیش بینی این قبیل موقعی را کرده بود که چهار بلوط برای
من خریده بود . ولی با یک اشتباه وندام کاری خودم را بدردی
انداخته بودم .

در همین موقع چند ضربه بدر کوهه خورد . ژانت از جایش
بلند شد ، و درحالی که نکاهش به من بود پرده را کنار گذاشت و در را
باز کرد .

جاسوسه چشم آبی

مردی که از زانت جوانتر بود و شاید خاکستری و نگی بس
گذاشته بود وارد کوپه شد و از زانت پرسید، ازا و چیزی فپرسیدی.
گفت، نه، منتظر بودم آنکه تو هیا می‌باشی.

مرد رو بروی من ایستاد و گفت، خیلی وقت بود که بدنی بال
تو می‌گشتم، توهان کسی هست، که چند سال پیش در آذربایجان
فعالیت می‌گردی آزاروف را که می‌شناسی؟
گفتم، نه، چنین کسی را نمی‌شناسم، شما از من چه می‌خواهید؟
گفت، باید هم او را نشناسی.. به حساب خودت خیلی
زدنگی.

گفتم، فکر می‌کنم شما مرا عوضی گرفته‌اید.
یوزخندی زد و گفت، ممکن است.. قیامت در آذربایجان و
دربودن کیف آزاروف در تهران، لابد منتظر شنیدن بقیه اش هستی.
گفتم، خوب ادامه بدهید. دست آخر می‌فهمید که من آن
شخص مورد نظر شما نیستم.
زانت گفت، با او جروبخت نکن.

مرد گفت، او باید بفهمد که باجه کسی طرف است.
بعد مردمخاطب فرارداد و اضافه کرد، جاسوسی پنهان اسرائیل
و امن او اخیرهم تو و گرایی پا تویی کفش ما گردید.
من شستم خبردار شدم که این شخص باید همان (وندی) معروف
باشد که گرایی در تعقیبیش هست.

گفتم، منظور شما را از این حرفها نمی‌فهمم.
پرسید، برای گرایی پیغامی داری؟
— گرایی، پیغام ۱۱ اصلاً از حرفهای شما سردر نمی‌آورم.
— حالاً می‌فهمم.

سیلی محکمی بصور تمثیلی گفت، بازن قشنگی مثل تو باید
اینطور رفتار کرد. ولی چاره‌هی نیست.
بعد روکرده بیهوده زانت و گفت، مواظبتش باش.

امیر عشیری

و خودش چمدان‌ها را باز کرد . هرچه که داخل آن بود بیرون ریخت . آن چیزی که در جستجویش بود پیدا نکرد . برای گفتم رفت ، پاکت گرایی را از داخل آن بیرون آشید . لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبانش نقش بست و گفت پیدا کردم ژانت ...

همانجا پاکت را باز کرد . نامه‌های داخل آفرابیرون آورد نکاهی به بیت یک آنها آنداخت و آهسته خندید و به من گفت ، اینها را می‌خواستم . حالا می‌توانید استراحت بکنید . ژانت گفت ، هی ما دیگر کاری نداریم .

مرد گفت ، نه ، ولی خانم هاریا اجازه میدهد که تارسیدن قطار به ایستگاه اهواز همینجا بنشینیم . چون در کوچه‌های دیگر جای خالی نیست .

من در سکوت فروردنه بودم . حرفی نداشتم بزم . کاری بود که خودم کرده بودم . ندانسته و نشناخته ژانت را به کوه‌ام را مواجه بودم . با خودم گفتم . حالا تمام نشته‌هایی که ویلر کشیده است بست وندی افتاد و معلوم نیست چه خواهد شد .

مرد که بدون شک همان وندی «ود چمدانم را مرتب کرد و آنرا بالای سرم گذاشت و کنار ژانت نشست و به من گفت ، چرا نشته‌اید استراحت بکنید .

ژانت گفت راحتی بگذار ، آن موقع که می‌خواست بخوابد اینطور غافل‌گیر نشده بود .

گفتم ، شما خیلی زرنگ هستید .

وندی گفت ، وقتی به آبادان رسیدید تازه می‌فهمید که با از خودتان زدنگتر طرف هستید . تو و گرای افراد هرا با یک غافل‌گیری دستگیر گردید . با اینکه می‌توانم ترا با خودم برم این کار را نمی‌کنم چون می‌خواهم این ماجرا را برای گرای تعریف بکنم . ایکاش می‌توانستم آنجا باشم و ناراحتی اورا از اینکه نامه او بست من افتاده می‌دیدم .

گفتم ، اگر اشتباه نکرده باشم تو همان وندی هستی

جاسوسه چشم آبی

خندید و گفت، شما خیلی باهوش هستید خانم ماریا مثل اینکه اسم شما هم چیز دیگری باشد.

— بالاخره هر کسی یک اسمی دارد. اسم من هم ماریاست.

— اصراری ندارم که اسم اصلی شما را بدانم. چون سرو

کار ما با اسلحه است. یا می‌کشیم یا فرار می‌کنیم

گفتم، چرا نمی‌گویند که ممکن است کشته شوید.

گفت، بنده معمور که یادت نرفته؛ هنوز هم آن‌ظاحداری که من کشته شوم. این‌دفعه تصمیم گرفته‌ام پرونده گرایی را برای همیشه بیندم.

— و شاید هم اوموفق شود که به فعالیت تو خاتمه بیندد.

— ممکن است ولی میترسم مثل همیشه تیرش به خطاب رود.

اما من هنوز نشده که تیرم به هدف اصابت نکند.

زانت که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت، حتی من با وجود اینکه من هستم خیلی خوب می‌توانم تیر را به هدف بزنم بخصوص که هدفم کسی مثل گرای یا امثال او باشد.

به آنها گفتم اگر مرا تنها بگذارید خیلی ممنون می‌شوم چون خته هستم و احتیاج به استراحت دارم.

وندی گفت، البته که شما را تنها می‌گذاریم.

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد، وقتی که به اهواز رسیدیم شما می‌توانید تا خرمشهر استراحت بگفید. حالا هم می‌توانید، ضمناً یک وقت فکر نکنید که ما مزاحم‌هستیم. منظور ما فقط مرآقت باز شماست.

چوابی به او ندادم... کمی بعد زانت بلند شد و به وندی گفت، من می‌روم یکی دو ساعت بخوابم.. تو من اتفاقی هاش می‌توانیم.

او از کوهه بیرون رفت. وندی در کوهه را تغلیک داد و گفت، فکر من نباشد من حادت‌دارم.

گفتم اگر گمتر حرف بزنید فکر من کنه بجهت پنهانه... او خودش را بگوشه نیمکت بغل در کفید. لوله تعلق تیرش

بطرف من بود . کاری از دستم ساخته نبود . یکی دوبار تصویب گرفتم به بهانه‌ای خودم را به دستگیره خطر برسانم و با پائین کشیدن آن قطار را متوقف کنم .. بلکه از این راه وندی غافلگیر شود .. ولی خطرش زیادتر بود و بایک گلوله راحتمن میکرد و در یکی از استکاههای بعدی پیاده می‌شد . به حماقت خودم فکر می‌کردم که چرا باید با آنهمه زرنگی و تیز هوشی در اینجا غافلگیر بشوم .. با خودم گفتم گرای ویلر وقتی این جریان را بفهمند عصبانی می‌شوند . چون اسرار فعالیت ما بدست وندی افتاده بود . در حقیقت او ضربه سنگینی به مازده بود .

آنچه که برایم مهم بود ، این بود که وندی از کجا فهمیده بود که من حامل نامه‌ای از ویلر به گرای هستم . یعنون شک نادر تهران را شبانه روز تمقیب می‌کرده است . در اینجا ویلر هم اشتباه گرده بود که من با هواپیما نفرستیاده بود .

وندی ، مثل مجسمه رو برویم نشسته بود . مژه نمیزد چشمهاش را به من دوخته بود و انگشتش روی ماسه هفت تیر بود .. این وضع برای من خسته کننده شده بود . از او وحشتی نداشتم . تمام حواسم پیش نامه‌ها بود . او حتی نمی‌گذاشت که من به دستشویی بروم . همه راهها را برویم بسته بود .

قرن با سرعت میرفت . در کوپه‌ما بجز صدای گردش جریان آهنین صدای دیگری شنیده نمیشد .. من خودم را با کتابی که دم دستم بود سرگرم کردم و با اینکه نکاهم به خطوط کتاب بود ، چیزی نمی‌فهمیدم .

رفته رفته روشنی روز ازورای تاریکی شب ظاهر شد . من کاملاً خسته شده بودم ، از ساعت یازده شب تا آن موقع یک نفر هفت تیر بدست مرافقم بود . سابقه نداشت که آنطور به تله افتاده باشم ..

موا کاملاً روشن شده بود که ذات به کوپه من آمد نشد و

جاسوسه چشم آین

نکامی به من کرد و گفت . دیگر چیزی نمانده است .
کفتم . برای من مهم نیست .

وندی در جای خود حنکتی کرد و پرسید : راستی ، جواب
گرای را چه می‌دهید ؟
گفتم ، او خودش میداند جطوری جواب ترا بدهد ..
— جواب مرا ... لابد چند گلوله برای من توی اسلحه اش
گذاشته .

— باید از خودش بپرسی ..
واضافه کردم . حالا دیگر مرا تنها بگذارید ..
زانت گفت ، حالا، یک کمی زوداست ..
بعد خندید ... خنده اش تمیز بود . مثل این بود
که میخواهد ضرب شست خودش ووندی را برع من بکشد ..
گفتم ، از جانب من خیالتان راحت باشد که اگر همین
الآن از اینجا بیرون بروید سروصدائی راه نمی‌اندازم .
وندی گفت ، چون عیدانی بایک یا دو گلوله راحت میکنیم .
گفتم ، درست است که انکشتن در اروی عاشه گذاشته ای . اما
جزات اینکه آنرا بکشی نداری .
زانت روکرد به وندی و گفت ، باید همان دیشب جرأت
خودمان را به او نشان میدادیم
وندی با خونسردی گفت ، بگذار او خودش را به این حرفای
بیس و ته دلخوش کن .. برای نشان دادن جرأت خودمان وقت
زیادی داریم من باید به گرای بفهمانم که بیخود دارد وقت خودش
و مأمورانش را تلفیع کند .
من گفتم ، داد می‌خواهد بتوجه بفهماند که راه خطرناکی را
داری میروی و در حقیقت با آتش بازی می‌کنی .
صدای خنده او وزانت در هنای کوهه پیچید .
در آن موقع از اندیشه کندشه بودیم و ایستگاه بعدی
اهواز بود .. زانت مجدداً از کوهه پیرونرفت .

امیر شتیزی

چند دقیقه بعد با یک چمدان برگشت. آنرا کوپه گذاشت و گفت داریم به مقصد میرسیم.

وندی روز نامه‌ای از جیبش درآورد. هفت زیرش رازیر آن مخفی کرد و بامن گفت، تا چند دقیقه دیگر مأمور قطار برای جمیع آوری بلیط‌های مسافرینی که در اهواز پیاده می‌شوند به اینجا می‌آید اگر حرفی بزنی یا از او کمک بحواهی شلیک می‌کنم ..

گفتم، خیالت راحت باشد .. از او کمک نمی‌خواهم و توهمند اینکه ماشه را بکشی نیستی

ذانت بلند شد و جلوی در کوپه ایستاد .. صدای مأمور قطار اشنیدم که از او پرسید « بلیط به مقصد اهواز .. کمی بعد او برگشت سر جایش نشست و گفت، بلیط‌هارا به مأمور قطار دادم .

سامع گفت و نیم بود که قطار دارد ایستگاه اهواز شد. وندی هم دو چمدان را برداشت و به ذانت گفت، من جانو می‌روم و تو بعد من از کوپه بیرون بیا ..

من خنده دیدم و گفتم، برای تصفیه حساب وقت زیادی داریم. صدای تر مزخرخها بلند شد و چند لحظه بعد قطار توقف کرد. وندی چمدانها را برداشت و موقعی که می‌جدم .. از کوپه خارج شود و کرده من و گفت، بعد از این هر وقت خواستی با ترن مسافرت می‌کنی و یک کوپه در بست در اختیار داشتی . سعی کن کسی را به کوپه خودت راه ندهی . احتیاط خیلی لازم است . یعنی مثل ذانت پیدا می‌شود و هر دوی تو اسلحه می‌کند .

خنده کوتاهی کرد و آدامه داد، من از جانب او از تومعندت می‌خواهم، کار بدی کسرد . اینطور نیست؟

گفتم، زودتر بروید ممکن است قطار حرکت بکند. گفت، نیم ساعت در اینجا توقف دارد. ذانت گفت، وقتی که قطار حرکت کرد، بکیر بخواب، چشمهاست از بی‌خوابی قرمز شده .. وندی، از کوپه خارج شد. ذانت دم در ایستاده بود و

جاسوسه چشم آبی

نگاهش به من بود . هفت تیر را توی مشتش گرفته بود . دو سه دقیقه بعد از رفتن وندی ، او در کوبه را باز کرد . یک هایش را بیرون گذاشت و به من گفت ، به آمید دیدار .. خودش را از کوبه بیرون کشید و در را بست .

از جاییم بلند نشدم که اقلال آن هارا از پنجه نگاه بکنم . در اینکه آنها زدنگی کرده بودند جای شک و تردید نبود . المته زدنگی آنها را ناشی از حماقت خود همی دانستم . یک اشتباه برای من خیلی کران تمام شده بود . با آنهمه سفارشی که اع - ۱۱۹ راجع به نامه ویلر کرده بود . بالاخره آنرا از دست دادم . خیلی ساده و آسان غافلگیر شده بودم بطوری که نمی توانستم بخودم بقبولانم که این من بودم که ندانسته و نشناخته ژانت را که فکر می کردم یک مسافر عادیست به کوبه ام راه دادم و آن ماجرا اتفاق افتاد .

گرایید در مقابل این حماقت من چه عکس العملی نشان میدارد ؟ هیچ معلوم نبود . باید هر چه زودتر او را در جریان می گذاشت که موضوع را به ویلر ، اطلاع بدهد .

بلند نشدم و بخودها در آئینه بالای سرم نگاه کردم . دیدم قیافه ام خیلی خسته بمنظور میرسد بیخوابی و ناراحتی شب بیش بر جهره ام اثر عمیقی گذاشته بود .

مجددآ سر جایم نشستم .. چند دقیقه بعد قطار حرکت کرد . حوصله اینکه بلندشوم و برای خوردن صبحانه به رستوران بروم نداشتم . تمام فکرم در اطراف آن نامه و حماقت خودم دور میز .. سیکاری آتش زدم .. و داشتم به آن ماهرا فکر میکردم که در کوبه باز نمی شدم ، مردی بداخل آمد ، از دیدن او یکه خوردم و گفتم ، توتی قطار بودی و من ..

مرد که کسی جز اع - ۱۱۹ نبود . حرفم را قطع کرد . خندید و گفت آره ، در کوبه درجه دوچاکرده بودم ..

بعد با صدای بلند خندید و گفت ، مهمانهای هفت تیر کشیده اند کجا رفته اند .

امیر عشیری

— پس تو آنها را دیده بودی و جلو نیامدی ؟
— آخر . من آشنازی با آنها نداشتم و انکه هر دو شان
اسلحه داشتند .

— حالا چرا ایستاده ئی بیا بنشین ..
ایج ، نشت و گفت ، غافلگیرت کردند .
کفتم ، آره ، حماقت کردم .. یک اشتباه خیلی برایم گران
 تمام شد .

گفت ، خیلی جالب است ...
کفتم ، کجای این ماجرا جالب است .. یا کت گرای را از
من گرفتند . تهدیدم کردند و تاصیح نگذاشتند بخواهم .
باز خنده دید و گفت ، یک یا کت با چندتا نامه و اطلاعات ..
ساختگی اینکه مهم نیست .

با تعجب کفتم ، پس توی آن یا کت جیز مهم نبود .
— نه ، من در آنها را داشتم و می دانستم که در تعقیب تو
هستند برای همین منظور ترتیبی دادم که تو با قطار حرکت بکنی .
— چقدر خوشحال شدم .. حالا اصلا خستگی و بینواهی را
احساس نمی کنم .. بلند شو برویم یک صبحانه مفصلی بخوردیم ...
تو واقعا خیلی زرنگ هستی ..

به اتفاق اجع ۱۹۹ به رستوران قطار رفتیم ..
از او پرسیدم ، پس نامه ای در کار نیست .

گفت ، نه . تو باید می دانستی که ما آنقدر حا هم نپخته
نیستیم که هر موضوع مخرب مانه ای را به این طریق بوسیله نامه برای
همدیگر بفرستیم .

کفتم ، تعجب من هم از همین بود .

— وندی را شناختی .

آره ، ولی آن زن که خودش را زانت معرفی کرده بود
کیست ؟

— او هم مثل خود وندی همه کاره شبکه آنهاست . ایندیشه

جاسوسه چشم آیی

گرای نصمیم کرفته هر طور شده کلک آنها را بکند.

پرسیدم ، توهمند آبادان می‌آمیزی .

گفت ، گرای مرای هم احضار کرده است .

گفتم ، قبل از اینکه ما به آبادان برسیم وندی وزانت در آنجا هستند .. و وقتی به همراهند که اخبار و اطلاعات ساختگی بسعیان افتاده . خیلی همیانی می‌شوند و در صدد کشتن من برمی‌آیند .. گفت ، آنها حتی برای کشتن گرای هم نقشه می‌کشند .. ولی نلاس بیهوده می‌کنند .

بعد از صرف صبحانه به کویه بر گشتیم . خیلی صحبت کردیم : من دیگر احساس خستگی نمی‌کردم . و خیلی هم سرحال بودم ...



گرای ، را در خانه خودش ملاقات کردیم .

اج . ماجرای مرای که در قطار اتفاق افتاده بود برای گرای تعریف کرد ..

گرای باصدقای بلند خنده دید و گفت ، پس مارگت . وندی را دیده است .

گفتم ، این دومین دفعه‌ای بود که او را میدیدم دفعه اول که او را دیدم قیافه‌اش را درست بمعاطر نداشت و لی حالا دیگر هیچ وقت یادم نمیرود .

گرای گفت ، تو انتظار داری که بازهم او را ببینی .

گفتم . البته ، واگر با او روبرو شدم می‌می‌کنم کمتر حرف بزنم .

اج گفت . با این حساب ، کل - وله اول را مارگت باید خالی بکند .

از گرای پرسیدم ، برای وندی چه نقشه‌ای کشیده‌اید .

گفت ، فقط من خواهم شدت عمل بثرج پذیرم .. من عذر می‌نمایم

امیرعشیری

راجع به او خبری برسد . بیوں شک او آلان باید در خرمهر با آبادان باشد .

ای گفت، بنظر من وندی، در خرمهر با آبادان توقف نخواهد کرد. البته اگر به این طرفها آمده باشد.

گرای گفت، اینکه مأموران چه باید بکنند تعليمات لازم را بآنها داده ام. من هر طور شده باید وندی را زنده دستگیر کنم، والاکشن او خیلی آسان است. فقط کافیست که یکی از مأموران اورا ببیند و بطرفش تیر اندازی بکنند. این راهم میدانم که او در خرمهر با آبادان توقف نمیکند . لانه او در همان بندر مشهور است. من گفتم زیاد هم نباید مطمئن باشیم که او در بندر مشهور آفتابی میشود. مکریادت رفته که افراد او با کشتی بادی میخواستند وارد بندر بشوند و بعد ناپدید شدند.

گفت، نه یادم نرفته، ولی او بمندر مشهور را مرکز فعالیت خود قرارداده و مادرهمانجا باید اورا بدام بیندازیم .

ای گفت، واگر رد پای او را در آنجا پیدا نکردم چه باید بکنیم . فکرش را کرده اید .

گرای گفت، تمام سواحل خلیج فارس در اختیار من است و وندی معکن نیست بتواند فرار بکنند . او در معاصره مأموران من قرار گرفته و بزودی زیارتمن می کنم .

من پرسیدم، ورنر کجاست .

گرای با خنده گفت ، او هنوز در بندر مشهور است. اگر کدرس داری احضارش بکنم .

گفت، نه . همانجا که هست جایش خوبست، کاری با او ندارم فقط پرسیدم .

در این موقع مستخدم گرای اطلاع داد که ناها ر حاضر است. تقریباً یک و نیم بعدها ظهر بود که ما مشغول ناها ر خوردند شدیم. سرمهز، راجع به وندی صحبتی نشد . مطالب دیگری به میان آمد که در زمینه کارمان نبود .

جاسوسه چشم آبی

من یک دفعه بفکر محمد کامل، افعادم، از گرای پرسیدم
از کامل خبری نداری ۱۰.
او روگرد به اع و گفت، جریان محمد کامل و مارگت را
میدانی یا برایت تعریف بکنم.
اع گفت، لابد می خواهی گوئی که محمد کامل عاشق مارگت
شده ...

گفت، همینطور است. حتی یک دفعه موفق شد که معشوقه اش را
هم به دزد و لی نتوانست به وصالش برسد.
به گرای گفتم، ممکن است به همینجا خاتمه اش بدهی.
خندید و گفت، اع هم باید بداند که چه کسی ترا دوست دارد
بعد ماجرای محمد کامل را برای اع تعریف کرد.
اع گفت، خیلی جالب است.

گفتم، هر کسی یک قسمی دارد. قسمت من هم محمد کامل
است چه می شود کرد. کسی پیدا نشد که دوستم داشته باشد.
اع گفت، خیلی ها ترا دوست دارند. من، گرای، و زین ...
شاید هم دیگر.

از سرمیز فدا بلند شدم و گفتم، حوصله شما زیاد است.
من میردم یکی دو ساعت بخوابم.
به آنکه خواب گرای رفتم، در خودم خستگی زیادی حس
می کردم. بین خوابی شب گذشته در قطار ناراحت کرده بود و احتیاج
زیادی به استراحت داشتم ...

وقتی که از خواب بیدار شدم هوایا کاملاً تاریک شده بود. اع
و گرای نبودند. از مستخدم خانه سراغ آنها را گرفتم. او بادداشت
پنجم داد و گفت، این را آقای گرای برای شما نوشته ...
گرای در بادداشت خود نوشته بود، «منتظر ما نباش، ممکن
است امثب نتوانیم بر گردیم».

او در بادداشت خود نوشته بود که به اتفاق ۱۱۹-۱۱۹ کجا
رفته است. قبل از هم حرفی به من نزدیک بود. حدس زدم که آنها باید

امیر نشیر نژاد

و... عجب وندی باشدند.

با اینکه گرای در یادداشت خود نوشته بود که ممکن است او واج نتوانند شب بخانه بر گردند، من نا ساعت ده منتظرشان شدم. بعد شام خوردم و نزدیک به ساعت یازده رادیو را بستم و به اتاق خواب رفتم.

مشخدم گرای بسراجم آمد و پرسید، با من کاری ندارید. کفتم، نه. میتوانی بروی بخوابی.
او به اتاق خودش رفت.

من خوابم نمیبرد، علت این بود که تمام بعداز ظهر آن روز را خوابیده بودم برای اینکه خودم را خسته بکنم یعنی از کتابهای پلیسی گرای را برداشتم و روی تختخواب دراز کشیدم و به خواندن آن مشغول شدم. چند صفحه‌ای که خواندم به ساعتم نکاه کردم. نزدیک به نیمه شب بود. ولی من هنوز خسته نشده بودم.

در این عنکام که خانه در سکوت فرورفت. ناگهان صدایی که شبیه به افتادن چیزی باشد از بیرون اتاق شنیده شد. من فوراً کتاب را بستم و هفت تیرم را از زیر بالش برداشتم و از تخت پائین آدم و آهسته بطرف در رفتم. گوشم را بدرگذاشتم. کمترین صدایی شنیده نمیشد در را باز کردم چراغ سراسرا خاموش بود و نور اتاق خواب کف سررا افتاد از همانجا که ایستاده بودم سر سرا رانکاه کردم بعد جلوتر رفتم و همینکه هایم به سر سرا رسید ناگهان لوله هفت تیری به پشت خورد و بدنه آن صدای مردی را شنیدم که گفت. دستها را بپر بالا... و برو توی اتاق...

همان لحظه حدم زدم که چه کسی من اغافلکیر کرده است دستهایم را بالا بردم و بداخل اتاق رفتم. مرد از هشت سرهفت تیرم را از توی مشتم بیرون آورد و کفا اتاق انداخت و گفت. حالا بر گرد حدم درست بود. آن مرد کسی جزو ندی نبود.

- فکر نمی کردی من را درخانه گرای ببینی.
- چرا منتظرت بودم.

جاسوسه چشم آبی

خندید و گفت. منتظر من ...
کفتم، بله، البته در اینجا .

جلو آمد و گفت، با اینکه نباید زن قشنگی مثل ترا فاراحت
کرد اما مجبورم .

سیلی محکمی بصور تم زدو گفت، یک‌ها کت با چند نامه عاشقانه
و اطلاعات جعلی

- من از داخل آن پاکت خبر نداشتم .
- لابد ، انتظار داری حرفا های را باور کنم .
- نه، اصراری ندارم .
- او کجا رفته ؟

- کی ۴۰
- گرای .

کفتم، من نمی‌دانم، صبر کن وقتی بر گشت از خودش پرسی.
کفت، مسخره می‌کنی .

کفتم، مگر نشیدی ، من نمی‌دانم او کجا رفته .
کمی فکر کرد و سپس گفت، اگر ترا توی قطار نتوانستم بکشم
اینجا که می‌توانم با یک یا دو گلوه داشت بکنم .

من دیدم اگر بخواهم در مقابل او سکوت بکنم ، مثلاً
در این بازی خطرناک جانم را از دست خواهم داد . تنها راهی
که ممکن بود مرا از آن تنهای نجات بدهد این بود که او را به
حرف بکشید و قسمی مش را بشکنم . اینطور وانمود کردم که در اختیار
او هستم و هر کاری که بخواهد می‌تواند بامن بکند .

آهسته دستهایم را که بالا برده بودم هائین آوردمو گفتم. کشتن
من برای تو نتیجه‌ای ندارد .

- منظورت اینست که زن قشنگی مثل تو . نباید کشته شود ..
خودم هم این‌دانم . ولی من تو را بخاطر چیز دیگری بیکشم
گرای پایه بدانند که نباید هاتوی کشش من بکند .

- تو لیعناء می‌زنی و ندی ..

امیر عشیری

— انتقام . ! او شپ و روز در تعقیب من است .. خودت هم میدانی ..

گفتم ، گرای خیال کشتن نرا ندارد . حتی از تعقیب تو و افرادت هم دست برداشته .. پوزخندی زدو گفت ، لابد معجزه‌ای شده . امامن، تو و گرای را خوب می‌شناسم . همه دروغ می‌کوئید . گرای ممکن نیست از تعقیب من منصرف شده باشد .

گفتم ، به حرفهای من اطمینان داشته باش ، به او اینطور دستور داده‌اند که باتو مذاکره بکنند و به مأمورانش دستور داده که هر کجا مرا دیدند تیر اندازی نکنند . من هم برای همین منظور از تهران به اینجا آمده‌ام ..

— نمی‌توانم حرفهای ترا باور کنم . الان گرای، کجاست؟
— خب ندارم .

— تو جطور نمی‌دانی او کجا رفته است؟
— به من حرفی نز .

— و تو هم نپرسیدی .

— دلیلی نداشت بپرس .. جون اگر می‌خواست من بدانم می‌گفت که کجا بیرون د .

گفت ، قضیه بندر مقتول هنوز یادم نرفته ، عده‌ای از افراد مرا دستگیر کردند . یکی دو نفر از آنها را هم کشید . برای چه؟ گفتم ، تو اینطور خواسته بودی . فعالیت تعلیمه‌مان تبعه‌ای ندارد . این موضوع را خودت هم می‌دانی ولی داری حماقت عیکن . الان لوله هفت تیر تو بطرف من است . با کشیدن ماشه گلوله‌ای از آن خارج می‌شود و من کشته می‌شوم . اما این گلوله به زندگی تو هایان می‌دهد .. تو باید قبل از اینکه در فکر کشتن من باشی کسی هم به خودت فکر بکنی . برای هیچ میخواهی دست بجهابت بزغی ..

جاسوسه چشم آمی

گفت ، اول شما شروع کردید و حالا من باید جواب مکلوله شما را بدم .

با حرفاهای به سروته چند دقیقه‌ای او را سرگرم کردم . ولی دبدم دیگر چیزی ندارم که بگویم و اگر چند لحظه به او فرست بدهم ممکن است فکر کشتن من در او که ضعیف شده بود مجددآ نقمیت‌شود .. منتظر آمدن گرایی و اع نبودم . تمام‌امیدم به مستخدم بود که فکر من کردم هنوز خواب است . ناگهان به فکر محمد کامل افتادم .

به وندی گفتم ، محمد کامل را که من شناسی ؟ خندهید و گفت ، آره ، او حالا دیگر برای من کارمن کند اگر خبر کشته‌شدن ترا برایش بهم شاید ناراحت شود ولی بالکل کی که در کویت به او فده بودی خجالتش از باخت تو راحت خواهد شد . در همان لحظه چشم به در نیمه باز اتفاق افتاد . دبدم مستخدم گرایی ، در حالتی که چهار پایه چوبی بست دارد . در آستانه در ایستاده است . مثل اینکه چیز دیگری همدا نکرده بود . آثار قرده برو چهره‌اش دیده می‌شد . او حق داشت چون با چهار پایه چوبی می‌خواست با وندی ، که هفت‌تیر بست رو بروی من ایستاده بود روبرو شود .

وندی طوری ایستاده بود که اگر کم سرش را به راست می‌گرداند مستخدم را می‌دیده . من برای اینکه او را از این وضع بیرون بیاورم و طوری قرارش بدهم که کاملاً از وجود مستخدم بی خبر بماند ، یکن دوقسم بطرف چهار برداشت . وندی مجبور شد بر است برود . حالا او طوری ایستاده بود که در اتفاق درست در پیش‌قرار داشت بطوریکه من نمی‌توانستم به راحتی مستخدم را ببینم .

وندی جلو آمد و گفت ، دیگر حرفی نداری ؟ گفتم ، نه ، بازهم نکر او می‌کنم کشتن من برای تویی نتیجه است .

امیر عثیری

با هشت دست محکم بصورتم زد و گفت ، تو خیال کردی با
حرقهای بوج و بی معنی خودت میتوانی مرآ از تصمیمی که گرفته‌ام
منصرف بکنی ۱۹

– من نمیدانم تو چه تصمیمی گرفته‌ای ۲۰

– ظاهرآ آدم زدنگی بنظر مبرسی ولی خبلی زود به تله
می‌افتد ، ماجرا‌ای تو کو به قطار که یادت نرفته ۲۱

– نه . شب خوبی بود ، اینطور نیست ۲۲

– آن شب برای تو خوب بود و امشب برای من .
با خونسردی گفتم ، منظورت چیست ۲۳

اشاره به حفت تیرش کرد و گفت ، چند تا گلوله برایت حاضر
کرده‌ام .

– پس چرا معطلی ۲۴

– برای مردن خبلی عجله داری . اما قبل از اینکه یکی
از این گلوله‌های توی هفت تیر مینهاد را سوراخ بکند می‌خواهم
بدانم فردیک و گرایی ، چه نفعه‌ای برای من کشیده‌اند .

– یک دفعه که گفتم ، علیه نفعه‌ای تو در کار نیست . گرایی
تصمیم گرفته که شخصاً با توصیحت بکند .. او نمی‌خواهد تو بی جهت
کفته بشوی .

من یکوقت دیدم مستخدم داخل اتاق شده و پا و رجین پا و رجین
دارد نزدیک می‌شود . نگاه‌های ازاو دزدیدم چون ممکن بودوندی
بفهمد . . زیاد مطمئن نبودم که مستخدم بتواند وندی را از های
درآورد . توی همین فکر بودم که چهار پایه را بالای سروندی دیدم
لحظه‌ای بعد چهار پایه محکم بسروندی کوپیده شد . سرش شکست
و خون صورتش را پوشاند و تعادلش را از دست داد و چرخی بدور
خود خورد ،

در همان موقع مستخدم مجدداً چهار پایه را بالا برد که با
دومین ضربه وندی را از پای در بیاورد . اما هنوز چهار پایه
را یائین نیاورده بود که صدای گلوله‌ای بلندشده .. چهار پایه از دست
مستخدم افداد .

جاسوسه هشتم این

من بطرف در اطاق دویدم که هفت تیرم داشتم .
وندی فریاد زد ، ترا هم من کشم .

بدبختی بسراغ ادآمده بود ، گلوه دوم توی لرزه هفت تیرم
تیر کرد .. با خشم آنرا بطرف من هر ناب کرد . هفت تیر محکم به
پشت خورد . خودم را کف اناق انداختم ، که هفت تیر هرا بردارم
اگهان وندی را با صورت خونآلود سرشکسته ، در حالیکه چهار
چایه چوبی در دستش بود بالای سرم دیدم . او چهار پایه را بالا برده
بود که محکم بمس من بکوبد . در همان لحظه که او هردو دستش را
پائین آورد من علت خوردم . وندی نتوانست خودش را نکشد از داد
با چهار پایه کف اناق افتاد ، اما خیلی زود بلند شد . خون چشمها پیش
را اگرفته بود .. هفت تیر من در دو قدمی او نزدیک در افتاده بود
اگر او متوجه می شد کاز من تمام بود . من پشت سر او ایستادم بودم .
می دانستم جه کار باید بکنم . هفت تیر نداشتم ولی از وندی هم
می ترسیدم چون او دیگر کاری از دستش ساخته نبود .

او بطرف من بر گشت و گفت ، بعد از این هر کجا ترا ببینم
هملت نمی دهم . بعد خم شد چهار پایه را برداشت و آنرا بطرف من
هر قاب کردم من خودم را اکنار کشیدم چهار پایه به چراغ کبار تختخواب
خورد و آنرا شکست و بدنبال آن وندی فراد کرد .
با عجله هفت تیرم را برداشتم و بدون اینکه وندی را ببینم ،
دو تیر شلیک کردم .

ناله مستخدم بگوشم خورد . متوجه او شدم بطرفش رفتم .
بروی صورت افتاده بود . اورا به پشت خواباندم . گلوه بالای
شکمش را سوراخ کرده بود ، خون زیادی از محل اصابت گلوه
بیرون میزد . صدایش کردم .. جوابی نداد .
به تنها چائی که می توانستم تلفن بکنه خانه فردیک و
بیمارستان بود ...

اول شماره تلفن خانه او را اگرفتم . بعد از چند تازنگ کوشی
می داشته شد . صدای او را شناختم .

امیر عطیری

— الو فردریک . من مارگت هستم .

— چرا صدایت می‌لرزد . مگر اتفاقی افتاده .

— عجله کن فوراً به بیمارستان خبر بده که یک آمبولانس به

بنجا بفرستند . من درخانه کرای هستم .

— او طوری نمده ؟

— نه ، مستخدمش تیر خورده دارد میمیرد .

— تا چند دقیقه دیگر خودم می‌آیم .

کوشی را سرجایش گذاشت . ناله مستخدم ضعیف شده بود .

خیلی سی کردم او یک چیزی بگوید ، ولی مثل این بود که صدای
مرا نمی‌شنود .

در حدود سه الی چهار دقیقه بعد آمبولانس رسید . دونفر از آن پیاده شدند .

یکی از آنها از من برسید . حال من می‌رض طوری هست که
بتواند راه برود .

گفتم ، او دارد میمیرد .. خونزیادی از او رفته است .

خودم برگشتم پیش مستخدم . امیدی به زنده ماندنش نداشتم ،

وضع خطرناکی پیدا کرده بود . وقتی دیدم از کوشش لبانش خون
بیرون زده ، با خودم گفتم کارش تمام است .

مستخدم را بروی برانکلر گذاشتند وقتی اورا از درخانه
بیرون می‌بردند ، فردریک از راه رسد ، نکامی به مستخدم کرد و
بعد به آنها گفت ، عجله کنید . او باید از من گه نجات یابد .

من گفتم ، او زنده نمی‌ماند .. وضعی خطرناک است .

فردریک دستش را بروی شانه ام گذاشت و به اتفاق بداخل
خانه رفته .

هردو در سکوت سنگینی فرود رفه بودیم .. او آست بطرف
اتفاق خواب برفت . من هم بدنه اش برای افتدام و گفتم ، که ماشه بود
مرا بگشته ..

در حالی که نکاشش به شیارهای خون روی فرش بود گفت ،

جاسوسه چنجه آبی

کی ، وندی ؟

گفتم ، پس تو حبس زده بودی ، چه کسی ممکن است مرا
غافلگیر کرده باشد ،

- جز او کس دیگری باما طرف نیست .

- بدینجا نتوانستم او را بکشم .

بعد هایرا را برایش تعریف کردم .

فرز : پس سیکاری آتش زد و مرا با خودس از اتاق خواب
بیرون برد .

پرسیدم ، توفکر میکنی ، مستخدم زنده میماند ؟
تازهایش را بالا انداخت و گفت ، خیلی سفارش کرده‌ام .
لآن باید اورا به اتاق عمل برد و باشند .

که مکت کرید و پس پرسید ، نمی‌دانی گرای واج . کجا
رفته‌اند ؟

گفتم : حتماً در تحقیق وندی هستند .

- او بطرف تلفن رفت . شماره بیمارستان را گرفت و از حال
مستخدم پرسید .

کوشه را سرجایش گذاشت و گفت ، مقداری خون به او
تزریق کرده‌اند . فکر میکنم بتوانند اورا از مرگ نجات بدهند .
فردیلکورد عین حال که از این ماجرا خشمگین بود ، ظاهراً
خودش را «ونسرد نشان میداد . من در فکر مستخدم بودم او
حاطر من خودش را به خطر انداخته بود .. ناله‌های ضعیفیش در گوش
ذین داشت و بین درین از خودم می‌پرسید ، آیا او از مرگ نجات
می‌ماید .

در این هنگام زنگ در بسیار آمد .

گفتم ، باید گرایی واج باشند .

فردیلک گفت ، ممکن است ، اما من منتظر دونفر از مأموران
خودمان هستم که فرار است به اینجا بیایند . خودم ، آنها را
خواهتم ..

امیر عشیری

او برای باز کردن در رفت .. کمی بعد برگشت دو نفر همراهش بودند .

فردربیک به آنها گفت ، وندی از ناحیه سر به سختی مجروه شده و خیلی زود می شود او را پیدا کرد . من مطمئن هستم که او قادر به فرار کردن نیست و تابه بودی جراحت - رش در آبادان مخمر خواهد شد .

آن دو مأمور پس از گرفتن دستورات لازم بدنبال مأموریت خود رفته اند .

به فردربیک گفتم ، وندی ، هم بنوبه خودش خیلی زدنگ است . او حتی اگر پاش هم مجروه شده بود می توانست فرار بکند . جراحت سر که چیزی نیست . بدون شک او آلان از آبادان خارج شده و ممکن است در خرم شهر باشد .

فردربیک آهسته سرش را نکان داد و گفت ، او برای همیشه که نمیتواند خودش را مخفی بکند . هر کجا برود ؛ پیدایش میکنیم به همه مأموران دستورداده ام اور ا در هر کجا که ببینند بطریق شلیک بکنند ..

بعد به یکی دوچاکه فکر میکرد ممکن است گرای واج در آنجا باشند قلقوی تماس گرفت . ولی از آنها خبری بست نیامد .

فردربیک به محض اینکه گوشی را سر جایش گذاشت نظر ژنگ زد ..

گوشی را برداشت .

- بله ، خودم هستم ، حالت چطور است .

.....

- هس دیگر ، کاری نمیشود کرد .

نگاهش را به من دوخت و گفت . مستخدم . مرد .

عن بهشت متأثر شدم ، صورتم را با هر دو دست پوچاندم . دست فردربیک را بر روی شانه ام حس کردم .

- گریه می کنی هارگست ..

جاسوسه چشم آنها

- آخر، او بیگناه کشته شد.

- من دانم، کوشش دکترها به جائی فرمید با اینکه خون
فرمادی به او نزدیق کرده بودند .. نتوانستند از مرگ نجاتش بدستند
مگر اسد یادیگران که کشته شدند بیگناه نبودند؟
دستهایم را از روی صور تم برداشت و گفتم، چرا، اما آنها
در مأموریت کشته شدند، مستخدم بیچاره فقط بخاطر نجات دادن
من از مرگ حتمی جان خودش را از دست داد.
کفت، حالا بلندشو با هم به خانه من برویم. سعی کن خودت
را ناراحت نکنی.

در ضمن خشک کردن اشکم گفتم، من بیگن هستم.
خندید و گفت، ایکاش تو مرد بودی و این قبیل حوادث
ناراحت نمیکرد.

پرسیدم، حتماً باید هاتو بیایم.

- آره، تنها می خواهم چه کار بکنی.
به اتاق خواب رفتم. لباس را عوض کردم. ساعت نزدیک
دو بعد از نیمه شب بود که به اتفاق فردیک از خانه گرای خارج
شدم.



آن شب، گرای داع، به خرم شهر و اطراف آنها رفته
بودند. به آنها خبر رسیده بود که وندی در حوالی خرم شهر
محضی شده .. و آنها بی آنکه به من یا فردیک حرف زده باشند در
تعقیب وندی بودند ..

گرای، از کشته شدن مستخدم خود و ماجرائی که برای من
آنهم درخانه خودش اتفاق افتداده بود خیلی ناراحت شده بود.
جلودی که از دستگیر کردن وندی منصرف شد. و تضمیم گرفت
باکشن او به این ماجراخاتمه پسند ..

فعالیت مأموران تا ساعت دوازده فردای آن شب به جائی
فرمیده بود و نتوانسته بودند رد های وندی را پیدا بکنند.

امیر عشیری

اچ . من گفت که ممکن است وندی به آنطرف مرز رفته باشد ،
اما گرای طور دیگری فکر نمیکرد . او اطمینان داشت که وندی
در بنده مشور یا در حوالی خرمشهر خودش را مخفی کرده و تا
وقتی جراحت سرش بر طرف نشود دست به فعالیت نمیزند .
فردریک ظاهراً خودش را کنار کشیده بود و حرفی نمیزد .
من هم مثل اع - ۱۱۹ تقریباً مطمئن بودم که وندی از مرز خارج
شده و ما به خود داریم بدنیال او می‌گردیم .

آخرین دستوری که گرای ، مامورین خود داد این بود که
هر کجا وندی را دیدند و در هر وضعی ^{گزینش} بود بطریق شلیک بکنند
و نگذارند فرار بکنند . چون خیلی وقت بود که او وقت مازاگرفته
بود و باناراحتی طائی که ایجاد میکرد لازم بود هر چه زودتر به ماجرا گردی
وندی خاتمه داده شود . روی این اصل زنده یا مرده او برای ما
بکی بود .

غروب آر روز خبر رسید که زانت را در اهواز دستگیر
کرده‌اند . او همان زنی بود که در قطار تهران اهواز وارد کوه
هن شده بود .

ساعت هفت شب بود که من و گرای به اتفاق اع ، بطرف
اهواز حرکت کردیم .

در حدود ساعت ده شب به آنجا رسیدیم و بلا فاصله تحقیقات
از زانت شروع شد .

ولین سوال گرای از او این بود که وندی در کجا مخفی
شده ؟

زانت با خونسردی گفت ، من خبر ندارم .
اع پرسید ، آخرین دفعه‌ای که او را دیدی در کجا بود ؟
زانت مرانشان داد و گفت ، این خانم بهتر از من میتواند
به شما جواب بدهد .

من گفتم ، دو روز قبل تو و اورا باهم در روم .

جاسوسه چشم آبی

گرای سعی کرد با ملایمت زیر پای اورا بکشد .. و وقتی دید نتیجه‌ای ندارد بنای تهدید را گذاشت .
زانت خونسردیش را از دست داد و نگران وضع خودش شد .

اج ، لوله هفت‌تیرش را به شقیقه او گذاشت و گفت ، حرف بزن .. وندی کجاست ؟
او وحشت‌زده نگاهی به من و گرای کرد و سپس با لحنی که اضطراب و ترس در آن احساس می‌شد گفت ، او به آنطرف مرز رفت .

گرای پرسید ، تو از کجا میدانی ؟
زانت آب دهانش را فرو خورد و گفت ، یک ساعت قبل از حرکتش اورا در خرمشهر دیدم . سرش شکسته بود و خون‌زبادی از او رفته بود و احتیاج به معالجه واستراحت داشت .
گرای پرسید ، محل فعلی او کجاست ؟
- نمی‌دانم .. ممکن است به بغداد برود .. ولی آن باید در بصره باشد .

- خودش تنها بود .
- نه ، دوسر از دوستانش هم با او بودند .
من گفتم ، حالا می‌رسیم به حرف اج که می‌گفت ، وندی از مرز خارج شده .. ولی این زن بدون تردید از محل وندی در بصره یا بغداد خبر دارد .

زانت گفت ، نه ، من چیزی نمی‌دانم .
لحن او طوری بود که نمی‌شد به حرفش اطمینان کرد .
اج فشاری به لوله هفت‌تیر داد و گفت ، تو من دانی ادعا بابت کجاست و من خواهی مارا دست بسر بکنی .. معطل نشو ..
گرای ساعتش را روی عیز گذاشت و به زانت گفت ، یک‌دقیقه به تو مهلت من دهم که نشانی محل وندی را در بغداد یا بصره به ما بینی و الا باشلبک یک گلو لوه منزت متلاشی خواهد شد ..

امیر عشیری

باشتیدن این حرف رنگ از صورت زانت هر مد و منظر باه
گفت، او در بغداد به خانه یکی از دوستانش میرود.
کرای پرسید، خانه دوست او د کجای بنداد است
زانت کمی مکت کرد و سپس گفت، درست بخاطر ندارم ولی
می دانم که در نزدیکی باع کودکان.. بله همانجا باید باشد.
با اوجه کار می خواهید بکنید؟
کرای گفت، هیچ، فقط ملاقاتش میکنیم، می خواهیم بدانیم
اوجه می خواهد؟
زانت گفت، اورا نکشید. باید به من قول بدهید. معروف
هو در ماجراهای اخیر محمد کامل است.
من گفتم، این را می دانیم.
زانت ناکهان کریه کرد و گفت، وندی کله‌ئی نیسته او
نباید کشته شود.
کرای به دو مأموری که گوش اتفاق ایستاده بودند اشاره
کرد که زانت را بیرون ببرند.
وقتی که اورا از اتفاق خارج کردند. اح از کرای پرسید،
لابد خیال داری به بنداد بروی؟
- توجیهی من بودی چه کاری کردی؟
- همین کاری که تو می خواهی بکنی.
من گفتم، ما باید به آبادان بر کردیم.
کرای گفت، البته، از آنجا حرکت می کنیم.
کمی از نیمه شب گذشته بود که جتر ف آبادان حرکت کردم
از کرای پرسیدم، تو اطمینان داری که می توانی وندی را
دستگیر بکنی؟
گفت، دستگیر کردن او دیگر هر ای من مهم نیست. میل
دارم اولین گلوه را تو به او بزنی.
اح که پست فرمان نشسته بود با خنده گفت، پس من چه کاره
هم. اولین گلوه را مارگت میزند، و بعدش هم تو کلک او را

جاسوسه چشم آیی

می کنم. لابد من باید جستش را از روی زمین بلند بکنم.
گرایی گفت، تا آنجا که خبردارم تو تیرانداز قابلی صنیع
اج گفت، خلاف به عرض شما رسانده اند.

بعد مطالب دیگری به میان آمد.

تقریباً چهار بعداز نیمه شب بود که به آبادان رسیدیم. ویکسره
بخانه گرای رفته بود، او از همانجا تلفنی با فردیلک تماس گرفت و
جریاندا بطور خلاصه به او اطلاع داد.

قرارشده قبل از حزیر کت فردیلک را ملاقات بکنیم.

هفت صبح بود که فردیلک به خانه گرای آمد.

گرایی وضع وندی را تشریح کرد و اینطور نتیجه گرفت که
اگر نتوانیم اورا در بقداد خافل کیم بکنیم، احتمال دارد که او هی از
یک استراحت کوتاه از بقداد خارج شود، آن وقت پیدا کردن او
خیلی مشکل خواهد شد.

فردیلک گفت، من بیش از تو به پایان دادن این ماجرا
علاقمندم، با هر نفعه ای که تو برای از بین بردن وندی کشیده
باشی من موافقم همین الان با همکاری انجام حركت کن. در آنجا
از فلیکر هم میتوانی کمک بکیری ضمانته مراهم در جریان بگذار و
سی کن کلک محمد کامل را هم بکنی چون او هم باید رها نجات بخواهد.
فردیلک از ما خدا حافظی کرد و رفت.

ساعت هشت و نیم صبح بود که ما با هواپیما بسوی بنداد

پرواز کردیم...

در فرودگاه بنداد، فلوجه، منتظر مان بود. معلوم شد فردیلک
حرکت مارا به او اطلاع داده است.

توی اتومبیل که نشستیم و بطرف شهر حرکت کردیم. گرایی
از فلوجه رسید، ازو وندی خبری نداری.

او گفت، آمدن شما سه نفر به اینجا خودشیک خبر مهمی است
رباره وندی. ولی من از آمدن او به بنداد اطلاع ندارم.

امیر عشیری

گرایی گفت ، پیشینطور است ، باید فوراً به مأموران خودت
دستور بدھی که اطراف باع کودکان را تحت نظر بگیرند ، وندی
سرش شکسته و خیلی زود شناخته میشود .

فلجر خنبدید و گفت . وقتی به هتل رسیدیم خودت ترتیب
کارها را بده . با بودن تو من خودم را هیچ کاره می دانم حتی به من
هم می توانی دستور بدھی .

گرایی گفت ، پس همه شما دارید خودتان را کنار می کشید
حق هم دارید چون مساله مرگ و زندگی در کذاست .
من گفتم موضوع آنقدرها مهم نیست که ما بین مرگ و زندگی
قرار گرفته باشیم .

ایج خنده ای کرد و گفت ، بالاخره وندی هم سلح است ،
فلجر ذر ریجنت هتل سه اتاق برای ما در نظر گرفته بود .
همان روز پس از صرف ناهار به دفتر کار فلجر رفتیم ، در آنجا گرایی
به سه نفر از مأموران او مأموریت داد که اطراف باع کودکان را تحت
نظر بگیرند .

موضوعی که برای ما مبهم بود خانه ای بود که بنا بگفته
ذانت مخفی گاه وندی بود . از آن مهمتر اینکه ما نمی دانیم
آبا وندی وارد بنداد شده با هنوز از بصره حرکت نکرده .
گرای ناگهان نقشه تازه ای کشید و غروب آنروز تلفنی با
فردریک صحبت کرد و ازاو خواست که فوراً ذافت را به اتفاق دو
مأمور به بغداد بفرستد .

نقشه گرای کاملاً روشن بود ، او می خواست بوسیله ذانت ،
ردپای وندی را پیدا بکند و اورا بدام اندازد . درواقع او با پنهانی
از حرکت ما از آبادان این کار را انجام میداد . خودش هم اذا اینکه
به این موضوع توجه نکرده بود ناراحت بنظر میرسیده .
تاریخ ذانت ما اطراف باع کودکان را هشان تحت نظر
گرفته بودیم ولی که تین امری از وندی و محل اقامت او پست
نیامده بود .

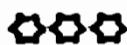
جاسوسه چشم آبی

دوازده شب بود که اع بطرف فرودگاه رفت تا ماموران و
ژانت را با خودش به شهر بیاورد و به محلی که برای آنها در نظر گرفته
شده بود ببرد.

مأموریت من در یکی از کابارهای بود مشخصات یکی از دوستان
لزدیک وندی در اختیارم گذشته شده بود.

او اغلب شبها در آن کاباره دیده شده بود. آن شب تا دو
بعد از نیمه شب من به اتفاق یکی از مأموران در کاباره بودم، کسی
که انتظار آمدنش را داشتم نیامد. چند دقیقه که از دو گذشته بود
من به گرایی که در آن موقع در دفتر فلجر کارمی کرد تلفن کردم و به
او گفتم که کاباره در حال تعطیل شده است من جه باید بکنم.
گرایی گفت، نو می توانی به هتل بی کردن بعداً یکدیگر
دا می بینم.

من مأمور همراه خودم را مرخص کردم و خودم به ریخت
عقل رفتم.



گرای اطمینان داشت که با بودن ژانت در بغداد، خیلی
زود می تواند رد پای وندی را پیدا کند.
صیغ همان شبی که ژانت به اتفاق دو مأمور وارد بغداد
شد، گرای با او متعجب کرد و به او اطمینان داد که در صورت همکاری
با ما در پیدا کردن وندی، وسائل آزادی او را فراهم خواهد
کرد.

ژانت که از یک طرف زندگی خودش را در معرض خطر میدید
و از طرف دیگر سقوط وندی را احساس کرده بود، پیشنهاد گرای را
قبول کرد و حاضر شد با ما همکاری بکند.

پس از اینکه تعلیمات لازم به او داده شد، ژانت از گرای
جه آبا مرا کلملأ آزاد می گذارید، بهر گذا که بخواهم
می، نم بروم.

گرای گفت، ظاهرآ تو آزادی ولی مأموران همه جا بدنبال

امیر عثیوری

تو هستند. به آنها دستور داده ام هر موقع که احساس کردند تو؟
افعال هارا داری فوراً کلکت را بگفتند. ولی تو بزندگی علاقه
داین را هم می دانم که از همکاری باوندی، پشیمان هستی اینست
توصیه می کنم یک وقت به سرت نزند که فکر کنی می توانی و
را از نقشه ما با خبر بگنی واورا فراد بدهی.

زانت بالعن محکم و اطمینان بخشی گفت، من دیگر به
گفته خودم بر نمی گودم و نمی خواهم آنرا بیاد بیاورم. این راهم
میدانم که من در اختیار شما هستم و هر موقع خواسته باشید می توانند
مرا بگشید.

گرای گفت، فعلاً با تو کاری ندارم می توانی استراحت بگنی
ما از محل اقامت زانت که در واقع زدن اوبود بیرون
آمدیم و یکسر به دفتر کار فلیچر رفییم. در آنجا نقشه کار خود را با
همکاری زانت طرح کردیم. گرای وظایف هر یک از ما و مأمورانه
را تعیین کرد.

اطراف و جوانب کار بدقت مطالعه شد.

نقشه گرای این اطمینان را به ما داد که در مراحل اول
اچهاری نقشه او وندی را پیدا خواهیم کرد.

ساعت ده شب بود. زانت با دوما مأمور مرافق خود از محل
اقامتش بیرون آورده شد اورا با اتومبیل به نزدیک همان کاباره ای
که دوستان وندی اغلب شیها به آنجا می رفند بیرون و آزادی
گذاشتند.

پدناهال او من واقع وارد کاباره شدیم و نزدیک اور گویه ای
نشستیم. دوما مأمور مرافق زانت نیز از نزدیک اور انتظ نظر گرفته
بودند. ما هر لحظه منتظر بودیم که زانت با دوستان وندی بخورد
بگند یا و پاد داده بودیم که هر وقت با همچنان وندی رو بروند
دستش را به قلب قلاب بگند.

دقایق بی کندی من گذشت، اج هرسید. تو فکر من کنم لطف

چاسوسه چشم آیی

ما موفق خواهیم شد .
کفتم، اگر یکی از افراد پادوستان وندی وارد کاباره بشود
سلماً، کار تمام است .

کفت، مهم همین است ،
بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت، ساعت یازده دنیم است .

من فکر نمی کنم امشب آنها به اینجا بیایند .
در این موقع ما دیدیم که ژانت بطرف دو مرد که تازه وارد
کاباره شده بودند رفت . آن دو مرد از دیدن او خوشحال شدند . یکی
از آنها دستش را بر روی شانه ژانت گذاشت و پرسید، تو اینجا چه کار
میکنی . او ترا دیده است .

در این موقع ژانت به دستهایش نگاه کرد و آهسته انگشت‌هایش
را در هم فروبرد و سپس متوجه آن مرد شد و گفت، من دیشب وار
شده‌ام ، جایش را نمیدانم کجاست .

مرد سرش را جلو برد و چیزی با او گفت . من که نشنیدم .
از اج پرسیدم، تو شنیدی ؟

- نه ، حتماً نشانی خانه وندی را داده است .
- باید همینطور باشد .

ژانت به اتفاق آن دو مرد بدور میزی که کمی از مادر بود
نشستند .

اح از جایش بلند شد و ببهانه رفتن به دستشوئی، یکی از
ماموران را با خودش بیرون برد .
چند ثانیه بعد برگشت و گفت ، برای گرای هینام فرستادم
که موظی بیرون باشد .

گفتیم، به این ترتیب امشب کار وندی تمام میشود .
که - تقریباً هی تو انم بگوییم که نصف راه را طی کرده‌ایم .
چند دقیقه آز نیمه شب گذشته بود که ژانت و آن دو مرد بلند .
شدن و از در کاباره بیرون رشند . مأموران تعقیب‌شان کردند . من و
آن نیز بلا فاصله از کاباره خارج شدمیم .

لیور شیری

کسی بالانر از کاباره آنها بداخل اتومبیل رفته .
اچ دست من اگرفت و گفت عجله کن ممکن است نعوانیم رد آنها
دا بگذاریم .

ما بداخل اتومبیل خودمان رفتیم و همینکه اتومبیل آنها
براه افتاد ما نیز حرکت کردیم . اچ بخت فرمان نشته بود و من
رادیو را باز کردم . اول باگرای تماس گرفتم و خط سیم خودمان را به
اطلاعش رساندم .

دو اتومبیل دیگر نیز اتومبیل دوستان وندی را تعقیب میکردند
ماطوری میز فهم که آنها معوجه مانشوند . احتیاط را از دست
نمی دادیم .

کم کم وارد خیامان فیصل شدیم . گرای تماس خودش را
با ما قطع نمیکرد .
اچ کفت ، حالا می فهمیم که زانت نشانی مخفی گاه وندی را
عمداً اشتباه داده بود .
او جطور نمی دانست که وندی کجا ممکن است خودش را مخفی
بگنند .

گفتم ، بنظر من این تغییر نشانی را نباید به حساب زانت
بگذاریم ممکن است وندی محل دیگری را برای اسراراحت پا
مخفی شده خود انتخاب کرده باشد .

به اینهای خیابان فیصل که رسیدیم اتومبیل آنها توقف
کرد . نائیز در همان فاصله ای که آنها را نمیبینیم میکردیم ای سعادیم .
اتومبیل بکی از مأموران جلو رفت و از محلی که اتومبیل زانت
و آن دو مرد توقف کرده بود گفت .

اچ ، فوراً پائین همید در این اتفاق اتومبیل گرای از راه
رسید . اچ بطرف ادرفت و کسی بعد گرای و فلهر نیز بیاده شدند .
من لیز به آنها ملحق شدم .

تقریباً در همانله یکصد قدمی زانت را با یکی از آن درست
دیدیم که از اتومبیل هایی آمدند و بداخل کوچه ای رفتهند .

جلسه چشم آن

گرای گفت، یکی از آنها هموفتوی اتومبیل نشسته است
همینکه ما برای افتادیم، دیدیم یکی از مأموران از دره بر و با
چرا غیر قوهای علامت میدهد.

فلجر گفت، باید حادثه‌ای اتفاق افعاده باشد که او کمک
می‌خواهد..

من گفتم، نگاه کنید. مأموری که دارد علامت میدهد را
نزدیک اتومبیل آنها ایستاده.. حتماً یکی از آن دونفر را که توی
اتومبیل نشسته بود خافل‌گیر کردند..
گرای گفت، باید همینطور باشد.

هر چهار نفر دریک نیم دایره از هم فاصله گرفتیم و با احتیاط
برای افتادیم... وقتی به اتومبیل آنها نزدیک شدیم. حدس من
درست بود. دو مأمور ما که با اتومبیل خود جلوتر رفته بودند یکی
از آن دو مردی که هر اه زانت بودند و توی اتومبیل نشسته بود
خافل‌گیر کرده بودند.

بدستور گرای اورا پائین آوردند.
اج، لوله هفت تیرش را به پشت سر او گذاشت و پرسید، آندو تا
کجا رفته‌اند؟

مرد گفت، من چیزی نمی‌دانم.
گرای با مشت محکم به سینه او کوبید و گفت، وندی کجا
مخفی شده؟

مرد با وجود اینکه بتله افتاده بود، با خوسردی گفت کسی را
به این اسم نمی‌شناسم.

گرای به دو مأمور دیگری که به ما ملحق شدند دستور داد
او را با خودشان ببرند. بعد روکرد به ما و گفت، ما وقت زیادی
نداریم، من اطمینان دارم که این شخص منتظر آنها بوده و تا جند
دقیقه دیگر زانت به اتفاق آن مرد یا چند نفر دیگر بر می‌گردند
یکی از ما باید به جای آن مرد پشت فرمان بنشیند.

فلجر گفت، معکن است وندی هم با آنها باشد.

امیر عشیری

گرای گفت ، بهر حال هم شان را توفیق می کنیم .
اع ، پشت فرمان نشست ، من و گرای به اتفاق فلجر ،
در اول کوچه کنار دیوار مخفی شدیم . دوماًموری که آن شخص را
خافل گیر کرده بودند آنطرف اتومبیل پنهان شدند .
هفت تیر توی مشت من بود . تصمیم گرفته بودم اکر وندی
با آنها از کوچه بیرون بیاید اولین گلوله را من بطرف او شلیک
بنکنم . تقریباً همه ما مطمئن بودیم که وندی در یکی از خانه های داخل
همان کوچه مخفی شده و با دوستاش از آنجا خارج خواهد شد .
طولی نکشید که صدای های جند نفر از داخل کوچه

شنیده شد ..

گرای گفت ، دارند می آیند .

کمی بعد چهار نفر از کوچه بیرون آمدند . در تاریکی
سورت آنها دیده نمیشد بین آنها زانت مشخص بود .. یکی دو قدم
که چلو رفته . وندی را خیلی زود شناختیم . او سرش را باشد
پیچی کرده بود . اما آن دونفر دیگر ناشناس بودند . یکی از آنها
هیکل درشتی داشت .

همینکه آنها به اتومبیل بینند ، گرای با صدای بلند گفت ،
همانجا بایستید ..

ناگهان زانت خودش را بروی زمین انداخت و آن سه فر
که یکی شان وندی بود هفت تیرهای خودشان را کشیدند .. گرای
اولین گلوله را بیوا خالی کرد .. وندی چرخی بدور خود خورد
و برآه افتاد که فرار بکند .. من بطرف شلیک کردم .. و با سرعت
داخل کوچه پیچیدم ..

وندی تعادلش را از دست داد و با دومین گلوله که نفهمیدم
ی بطرف او خالی کرد بروی زمین افتاد .

آن دونفر دو تیر شلیک کردند . درست همان نقطه ای را
عیف قرار دادند که چند لحظه قبل من و گرای در آنجا ایستاده
بودیم . صدای چند گلوله دیگر متعاقب یکدیگر بلند شد . آن دو مرد

جاسوسه چشم

کنار اتومبیل افتادند.

این ماجرا فقط چند ثانیه بیشتر طول نکشید. من از کوچه بیرون آمدم. یکی از مأموران نور چراغ قوهای خود را برزوی آنها آوردند. انداخت یکی از آن دو مرد (محمید گلمل) بود. یک گلوله به پهلوی چپش و یکی به پشتش اصابت کرده بود. آهسته ناله میکرد ولی معلوم بود که آخرین لحظات زندگیش دارده بود. میکند. آن یکی کشته شده بود.

زانت که با جالاکی خودش را به زیر اتومبیل کشیده بود، بیرون آمد. گرایی دستش را بروی شانه او گذاشت و گفت متشکرم. به وندی که کمی آظر فتر افتاده بود نزدیک شدیم. اع او را بهشت خواباند. یکی از دو گلولهای که به او شلیک شده بود به قلبش اصابت کرده بود. آن گلوله از هفت تیر من بود یا یکی از همکارانم، معلوم نبود. بهر حال او کشته شده بود و این همان انتظاری بود که من و سایر همکارانم داشتیم.

فلجه و اع، چیزهای مقتولین را وارسی کردند. مقداری اوراق بیرون آوردند..

بر اثر تیر اندازی سروصدای از خانه های اطراف و داخل کوچه پلندند ..

گرایی گفت، قبل از اینکه پلیس یا اشخاص دیگر بیرون
باشد فوراً از اینجا حرکت بکنیم.

زانت پرسید، با من دیگر کاری ندارید. گرایی خنبد و گفت، بهمین زودی می خواهم از مأخذها حافظی نمکنم .. فعلاً باما بیا ..

زانت باناراحتی گفت، ولی شما بهمن قول داده بودید که آزادم میکنید ..

گرایی گفت، بانو دیگر کاری ندارم، ولی الان نمیتوانم تو را آزاد بگذارم.

دو تن از مأموران او را با خودشان برداشتند.. و هر کدام از ما هم با اتومبیل های خودمان محل واقعه را ترک گفتیم.

دو بعد از ظهر وردای آن شب من و گرای به اتفاق اج و
دو مأموری که زانت را به بدداد آورده بودند، با هوایما بسوی
آبادان یرواز کردیم.

زانت با ما نبود. او آزادی خودش را در قبال لو دادن
وندی بدست آورده بود گرای، اورا آزاد گذاشت تا هر کجا
که می خواهد بروید ~~ماجرای این شدن~~. این کشته شدن او بایان یافته
بود و از باخت زانت خیالمان راحت بود چون دیگر شخص بنام
وندی وجود نداشت و من دانستیم که زانت هم زنیست که بعد از آن
واقعه زندگی عادی و آرامی داشت و خوب بود.

تقریباً پنج و نیم بعد از ظهر بود که هوایما ها بدی باند
فرودگاه آبادان به زمین نشست. از آنجا یکسر بمقابلات فردریک
رفتیم.

فلاجر، جریان کشته شدن وندی و محمد کامل را تلفنی به
فردریک اطلاع داده بود چون به محض اینکه او ما را دید گفت.
بالاخره با چند گلوله به ماجرای وندی خاتمه دادید.
گرای گزارش عملیات را به اطلاع اورسانید.
فردریک گفت، از اول هم باید همین کار را میکردیم.
گرای سیگاری آتش زد و گفت، از حق باید گذشت، وندی
در کار خود آدمی زرنگ و چالاک بود و اگر زانت به ما کمک نمیکرد
به این آسانی نمیتوانستیم وندی را غافلگیر بکنیم.
فردریک خندید و گفت، آخر، تو میخواستی او را زنده
دستگیر بکنی..

آن شب، فردریک ما را به شام دعوت کرد..

بعد از صرف شام گرایی گفت. ماجرای کشته شدن وندی،
پلاحت ناراحشی مارگت شده است. همه حتی من از این حرف او
تعجب کردیم.

چا سو سه چشم آیی

فردیلک پر سید ، برای چه ۱.
گرای پکی به سیگارش زد و گفت ، منظورم وندی نبود ،
در آن ماجرا محمد کامل هم کشته شد .
شلیک خنده همه بلند شد .

من گفتم ، آره ، خیلی حیف شد .. او من را دوست داشت ..
چهار چهل چهار کمی بعد از فیضه شب در خانه فردیلک بودیم .. موقعیکه
من خواستیم از او خدا حافظی بخسمیم .. فردیلک به من گفت ، پس
کاری نداریم .. فردا میتوانی به اتفاق آج به تهران بروی .
گفتم ، نه ، من ترجیح می دهم که همینجا بمانم .
دست من اگرفت و گفت ، ویلر ، اینطور دستور داده است .
از او خدا حافظی کردیم و به خانه گرای رفتیم ..
ساعت ده صبح آن شب من و اع ، باهوایما بسوی تهران
برداز کردیم ..

غروب آن روز که من و اع به ملاقات ویلر رفتیم ، او به
من گفت ، که در دفتر خودش کارمهی برای من در ظریغه است .
اما من نمی خواستم در تهران بمانم . از او خواهش کردم
که من به خارج بفرستد ..

ویلر گفت ، ناراحتی ترا میدانم .
گفتم ، پس در تصمیمی که گرفته اید تجدید نظر کنید .
کمی فکر کرد و گفت ، حالا تو خسته قی و احتیاج به اسرار احت
داری .. بعداً همدیگر را می بینیم ..
من به همان هتلی که قبل از حرکت از تهران در آنجا اقامت
کرده بودم رفتم ..

فردای آن شب نزدیلک ظهر آج - ۱۱۹ پیش من آمد ..
پرسیدم ویلر ، چه تصمیمی درباره من گرفته .
خنده معنی داری کرد و گفت ، نمی دانم .
گفتم ، با اینکه خودم پیشنهاد می کنم که من را به خارج از
ران بفرستند ولی قلبای راضی نیستم . راستش اینکه نمی توانم تصمیم

امیر شهری

بگیرم . شخص دیگری باید در هاره من تصمیم بگیرد ..
اچ گفت ، من دویلر ، ترتیب کار را داده ایم ، دیگر جای
نگرانی نیست .

پرسیدم ، کجا می خواهید من بفرستید ؟
گفت ، بغداد .. یک شهر افسانه‌ای با استانهای خیالی هزار
ویک شب .. فکر نمی کنم ناراضی باشی .

گفتم ، اگر از خاور میانه خارج میشم راضی نر بودم ..
خندید و گفت ، شاید هم تصمیم گرفته باشند ترا به اروپا
بفرستند ولی تا آنجائی که من می دانم فعلا بغداد را برای تو در
نظر گرفته‌اند .. خوب من باید بروم .. تو تنها کاری که باید بگنی
اینسعکه خودت را حاضر کن . چون یک وقت دیدی خبر دادند که نا
یک ساعت دیگر باید راه بیافتنی .

اچ ، خدا حافظی کرد و رفت .

روز بعد اچ با عجله بدیدن آمد و گفت . ساعت چهار بعداز
ظهر هواپیما به بغداد پرواز می کند .. تو که دیگر کاری نداری ..
گفتم ، فکر نمی کرم با این سرعت ترتیب حرکت من داده
شود .

گفت ، تو خودت که میدانی کارهای ماهمه مسیح انجام می کیرد .
ناهار را با هم می خوردیم و ساعت چهار بعد از ظهر ترا با خودم به
به فرودگاه می برم .

من کاری نداشتم چنانکه با اچ ۱۱۹-۰ ناها را بخورم .

ناهار را در یک رستوران خارج از محل خوردیم . از آنجا
که بیرون آمدیم ساعت یک و نیم بعداز ظهر بود از اچ پرسیدم ،
می توانم ویلر را ببینم ؟

گفت ، نه او صبح امروز از تهران خارج شده و فکر نمی کنم
به این زودی برسد .
به هتل برسیم .

من آنکه خودم را جمع کرم . آنچه که بیش از همه برا ایم

جاسوسه چشم آیی

عزین بود دفتر چه خاطرات شوهر سابقم بود که نوی کیف دستیم
گذاشتم.

سه بعدازظهر بود که به طرف فرودگاه حرکت کردیم.
قبل از پرواز هواپیما از اج پرسیدم، در بغداد با چه کسی
باید تماس بگیرم.

گفت، فلجر را که می‌شناسی؟

آره.. خودم را به او باید معرفی بکنم؟

فلجر خودش در فرودگاه منتظر توست.

ساعت پرواز هواپیما نزدیک می‌شد: اج مرا بوسید و گفت
به امید دیدار.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که هواپیما بسوی بغداد پرواز
کرد. ظاهرآ راضی بودم، اما با اندوه فراوان تهران را ترک
دی گفتم. صدای هوشنگ کی در گوشم طنین داشت. چهره معمصوم او در نظرم
مجسم بود. چشیدها یش را به من دوخته بود. «مامان، کی برمی‌گرددی»
این کلمات هنوز در گوشم طنین داشتند. قطرات اشک بر روی
گونه‌ام میرینحت و زیر لب تکرار می‌کردم. «مامان کی برمی‌گرددی؟»
اما نه جوابی برای آن داشتم و نه امیدی به بازگشت.

پاپان

از نویسنده این کتاب

- | | |
|---------|-----------------------------------|
| ۳۰ | ۱ - چکمه زرد |
| ۳۰ | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | ۳ - مردیکه هر گز نمود |
| ۳۰ | ۴ - جاسوسه چشم آبی |
| ۳۰ | ۵ - معبد عاج |
| ۳۰ | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۶۰ | ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ | ۹ - جای پایی شیطان |
| ۶۰ | ۱۰ - نفر چهارم |
| ۶۰ | ۱۱ - قلعه مرگ |
| ۳۰ | ۱۲ - ردپایی یک زن |
| ۹۰ | ۱۳ - قصر سیاه |
| ۹۰ | ۱۴ - کاروان مرگ |
| ۱۲۰ | ۱۵ - شب زنده داران |
| ۶۰ | ۱۶ - فرار بسوی هیچ |
| ۳۵ | ۱۷ - سحرگاه خوین |
| ۶۰ | ۱۸ - دیوار سکوت |
| ۶۰ | ۱۹ - چاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) |
| زیر چاپ | ۲۰ - هر دی از دوزخ |
| | ۲۱ - یک گلوه برای تو |
| | ۲۲ - نبرد چاسوسان |

۳۰ ریال

